

مقاومت مسلحانه :

گزارشی از پشت جبهه

منوچهر هزارخانی



شورا

ماهنامه شورای ملی مقاومت

ضمیمه شماره ۲۱۹۲۰

www.xalvat.org
www.KetabFarsi.com

شورا

ماهنامه شورای ملی مقاومت

ضمیمه شماره ۲۰ و ۲۱ - خرداد و تیر ۱۳۶۵

وقتی از مجاهدین می‌پرسم آیا موافقت می‌کنند که از پایگاههای پشت جبهه‌شان در نوار مرزی دیدن کنم، انگار که به زبان ژاپنی حرف زده باشم، بربر نگاهم می‌کنند: طبیعی‌ترین عکس‌العمل. مجاهدین هیچ وقت هیچ چیز را فوراً قبول یا رد نمی‌کنند. باید درباره‌اش فکر کنند. اما این تقاضا - خودم هم می‌دانم - به کلی غیر منتظره است. تا کنون سابقه نداشته است که کسی خارج از سازمان، سرش را یک راست در کارهای نظامی آنها بکند. بعدها در محل، غیر منتظره بودن این بازدید را خودم از نزدیک و به‌طور عمیق احساس می‌کنم. عجلتاً برای این که سکوت تنها جوابم نماند، می‌پرسم چطور شد یک مرتبه به این فکر افتادی؟ می‌گویم «یک مرتبه» به این فکر نیفتادم، مدتی است در این فکرم؛ الان فکرم را «یک مرتبه» بیان کردم. اما انگیزه‌ام در این میان چیست؟ خیلی ساده است: اول کسب اطلاع بی‌واسطه از وضع پشت جبهه مقاومت مسلحانه و دوم افشاگری! یعنی انتشار گزارش مانندی از این مشاهدات. این، کاری است که می‌بایست خودتان پیش‌تر از این می‌کردید و نکردید. شاید لزومش را چندان احساس نمی‌کردید. من قصد دارم این کوتاهی شما را جبران کنم! انگار حرف تازه‌یی شنیده‌اند، مدتی به فکر فرو می‌روند، بعد می‌پرسند: چرا فکر می‌کنی این کار لازم است؟ می‌گویم حال سخنرانی ندارم. اگر خواستید یک بار می‌نشینیم و مفصل صحبت می‌کنیم، ولی اگر به اشاره‌یی قانعید می‌گویم که جنبش مقاومت مسلحانه دارد پنج ساله می‌شود. در این پنج سال جنبش فراز و نشیبهای زیادی را پشت سر گذاشته، تحت شدیدترین سرکوبها قرار گرفته، بسیاری از مبارزانش را به غیر انسانی‌ترین نحو شکنجه و اعدام کرده‌اند یا در عملیات نظامی کشته‌اند. دشمنان رنگارنگ این جنبش در همین خارج کشور با کینه‌توزانه‌ترین و

* از پاریس تا «منطقه»

۳

* دانشکده افسری

۷

* زندان مجاهدین!

۱۷

* پایگاههای مرزی

۵۶

* اردوی آموزشی (دانشکده) محمود ملک مرزبان

۹۲

* کاک بهمن و دکل‌هایش

۱۲۱

* عصمت و بچه‌هایش

۱۲۷

* عکسها

۱۳۹

پایگاهشان را که داری؟ وضع آن‌جا الان خیلی به هم ریخته است و به هر حال باید مدت زمانی صبر کرد تا وضع از نو آرام و قرار پیدا کند، آن وقت ببینیم. می‌گویم خبر را دارم و خوب حس می‌کنم در چه وضعی هستید، ولی نکند فکر کرده‌اید من می‌خواهم به‌عنوان توریست برای گذراندن تعطیلات به آن طرفها بروم؟ به هر حال اول ببینید اصل حرفم را می‌پذیرید یا نه، بعد اگر پذیرفتنی بود، سر موقعش چانه خواهیم زد.

دو هفته بعد، یک روز تلفن می‌کنند که آماده حرکت باش برای پس فردا، اما قبل از رفتن هیچ چیز از این بابت به هیچ کس نگو!

*

سر شب است که همراه سعید به اولین پایگاه، پایگاه «فائزه بهاری»، می‌رسیم. مجاهدین تمامی پایگاههایشان را به اسم شهیدانشان نام‌گذاری می‌کنند. من هم، طبق قراری که با هم گذاشته‌ایم در گزارشم همین نامها را به کار می‌برم و از محل آنها چیزی نخواهم گفت، هر چند پاره‌یی از این پایگاهها را دیگران هم می‌شناسند. به محض ورود، تلفن پایگاه برای خبر کردن کاک صالح به کار می‌افتد. «کاک صالح» اسم دیگر ابراهیم ذاکری است که مسئول کل مجاهدین در منطقه کردستان است و نمایندگی شورای ملی مقاومت در آن‌جا را هم، پس از خروج آقای قاسملو از شورا، به عهده دارد. مدتی بعد، سعید وارد اتاق می‌شود و می‌گوید: «کاک صالح را پیدا نمی‌کنیم، با هر جا تماس می‌گیریم یا می‌گویند خبر نداریم یا می‌گویند چند ساعت پیش این‌جا بود، ولی زود رفت، ولی هیچ کس نمی‌داند کجا؟ با این همه بچه‌ها دارند پی‌گیری می‌کنند، حتماً تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می‌کنند...».

یک ساعت بعد، در باز می‌شود و کاک صالح با دو سه نفری که همراهش هستند سرزده وارد می‌شوند و همه را به تعجب می‌اندازند. سلام علیک و روبوسی و توضیح علت گم شدن و آمدن به این پایگاه، یک‌جا انجام می‌گیرد: «بعد از ظهر از پاریس پیغام دادند که هر چه زودتر خودم را به آن‌جا برسانم. فردا حرکت خواهم کرد و چون می‌خواستم قبل از رفتن حتماً ترا ببینم، آمدم این‌جا». می‌رویم در اتاقی که برای خواب، به سعید و من داده‌اند و کاک صالح، به‌رسم مجاهدین، دوباره خوشامدگویی و احوالپرسی می‌کند. نگرانی بی‌خود و بی‌جهتی پیدا کرده‌ام. بلافاصله می‌پرسم: «کاک صالح، امر مهمی یا بدی اتفاق افتاده که به این سرعت باید به پاریس بروی؟» تبسم خفیفی در تمام چهره کاک صالح می‌دود: «نه، گمان نمی‌کنم...» دیگر گوشم به حرفهایی که می‌زنند نیست، در صورتش به شیارهایی که دو پره بینی را به دو گوشه لب وصل می‌کنند و با این تبسم کم‌رنگ اندکی کشیده شده‌اند، خیره شده‌ام.

مسموم‌ترین حملات، هویت و حتی موجودیت جنبش را در معرض شک قرار داده‌اند و با این همه، جنبش از تمامی این آزمایشها، سربلند و نیرومند، گذشته است و طبق تمام قرائن و نشانه‌ها در حال اوجگیری و گذار به مرحله تازه‌یی است. یعنی این جنبش موجود زنده‌یی است که با تمام شرایط نامساعد خارجی، تا کنون از رشد باز نایستاده است. اما شما این موجود زنده را پنهان کرده‌اید، فقط گهگاه از آثار حیاتش خبری، به‌صورت گزارش عملیات نظامی، بیرون می‌دهید. از دور که نگاه می‌کنی انگار جنبش مقاومت یک موجود زنده و رشد‌یابنده نیست، یک کوه آتشفشان است که گهگاه می‌غرد و آتش بیرون می‌ریزد. این تصویر، به هیچ وجه منعکس‌کننده واقعیت نیست. چه خوب بود که می‌شد خود موجود را با تمام ابعادش در معرض دید قرار داد. البته چنین کاری شدنی نیست، می‌دانم، ولی معرفی اندام مهمی از آن، یعنی همین پشت جبهه نوار مرزی، که امکان دارد؟ چرا پنهانش کرده‌اید؟ فعلاً در باره لزوم این کار بیشتر از این نمی‌گویم؛ اگر بحث مفصل‌تر خواستید، یک بار دیگر.

خوب حس می‌کنم که حرفم را با دقت در حافظه ضبط می‌کنند. با این همه حیفم می‌آید که صحبت همین‌جا ختم شود، این است که می‌گویم: یک دلیل شخصی هم دارم برای این سیر و سیاحت، و آن دیگر اصلاً نه به ایدئولوژی مربوط است نه به استراتژی، بلکه یکراست به زمینه بیولوژی برمی‌گردد! توضیح این که متابولیسم این حقیر طوری است که اگر همه حواس پنجگانه‌ام واقعی بودن یک امر را گواهی ندهند، آن امر، ولو گواهی دو سه حس از حواس پنجگانه را داشته باشد، هنوز برایم یک احتمال است، یک قرینه است، ولی یک واقعیت مسلم نیست. به این ترتیب پس از پنج سال، الان ضرورت دارد که جنبش مقاومت مسلحانه را به طور بلاواسطه ببینم، گوش کنم، بو کنم، بچشم و لمس کنم تا نه تنها واقعیتش را، بلکه کمیت و کیفیتش را هم به عنوان یک واقعیت، احساس کنم. مبارزه مسلحانه برای من یک فرضیه، یک نظر، یا یک ایده‌آل نیست که بتوانم تا ابد خودم را در عالم تئوری و نظر با آن مشغول کنم؛ روش مبارزه - تنها روش مبارزه - با رژیم خمینی است، از این رو جزء جدایی‌ناپذیر زندگی سیاسی و مبارزاتیم شده است. از این رو باید مثل غذا و هوا برایم ملموس و محسوس باشد و تغذیه‌ام کند، والا دوگانگی فکری ایجاد می‌کند. یقین ندارم، ولی احتمال زیاد می‌دهم که همین دوگانگی، الان پس از پنج سال، در کسانی هم که به کار نظامی مشغولند به وجود آمده است؛ علائمش را چندین بار در برخورد هیأت‌هایی از رفقای شما که از داخل برای شرکت در جلسات شورا می‌آمدند، آشکارا دیده‌ام. این هم از دلیل شخصی که جنبه بیولوژیک دارد!

دیگر بربر نگاهم نمی‌کنند، یادداشت‌هایی روی کاغذ می‌نویسند. بعد، می‌گویند خبر شیرینکاریهای اخیر یکیه‌تی (اتحادیه میهنی) و مجبور کردن بچه‌ها به ترک

نمی‌دانم چرا. کاک صالح را پیش از این، من بارها در پاریس، در نشستهای شورا، دیده‌ام ولی وجود چنین طرح و خطوطی را در چهره‌اش به یاد نمی‌آورم. مدتی مات نگاهش می‌کنم، بعد به خود می‌آیم، می‌گویم: «از اول بگو کاک صالح، اصلاً نفهمیدم چه گفتی!» و کاک صالح دوباره توضیح می‌دهد که مسأله مهمی نباید در بین باشد و خبر نگران‌کننده‌یی در بین نیست، والا بی‌اطلاع نمی‌ماند. بعد می‌گوید اگر خسته نیستی و میل داری در همین چند ساعتی که تا صبح باقی مانده گفتگویی داشته باشیم. می‌گویم چاره چیست؟ وقت دیگری که نداریم، پس شروع کن.

کاک صالح به‌طور خلاصه ولی کامل، وضع منطقه، نیروهای موجود در منطقه، روابط آنها با یکدیگر و با دولتهای ایران و عراق و به ویژه وضع «اتحادیه میهنی» و جهت‌گیریهای اخیر آن را تشریح می‌کند. بی‌اختیار می‌گویم: به این ترتیب شما در منطقه، در محیطی کاملاً خصمانه مشغول فعالیتید! می‌گوید جو خصمانه است ولی خوشبختانه کار هنوز به درگیری نکشیده، هر چند فاصله چندان با آن ندارد! بعد، از وضع نیروهای مختلف و روابط «اتحادیه میهنی» با آنها سؤال می‌کنم و از جوابیهایی که می‌گیرم معلوم می‌شود که همه هارت و پورت «اتحادیه میهنی» برای تخلیه منطقه گلاله از نیروهای ایرانی، با رفتن مجاهدین از آن جا ته کشیده و دیگر فشاری به کسی وارد نمی‌شود. کاک صالح همچنین به حادثه تیراندازی افراد «اتحادیه میهنی» به روی مجاهدین و زخمی کردن چهار نفر از آنها اشاره می‌کند و می‌گوید که به‌دنبال آن، نامه جدی و تندی برای رهبری «اتحادیه میهنی» نوشته و در آن به‌صراحت گفته است به جای آن که مرتب از پشت خنجر بزنید، اگر با ما سر جنگ دارید، مرد و مردانه اعلان کنید! می‌پرسم رفتنت به پاریس با این قضیه ارتباطی ندارد؟ می‌گوید گمان نمی‌کنم، هر چند این ماجرا همه کسانی را که در منطقه فعالیت می‌کنند، از جمله خود ما را، به فکر انداخته است.

صحبت‌مان تا نزدیکیهای صبح طول می‌کشد. بعد، کاک صالح ورقه کاغذی جلو من می‌گذارد و می‌گوید: این برنامه‌یی است که ما برای تو تنظیم کرده‌ایم، برای آن که ظرف ده روز از حداکثر پایگاهها دیدن کنی. طبیعی است که هرگونه تغییر و تبدیلی در آن به اختیار خودت است، مثلاً برای ماندن بیشتر در یک جا یا اضافه و کم کردن دیدارها و غیره. می‌گویم من که همین حالا تصویری از این پایگاهها و چیزهایی که در آن خواهم دید، ندارم، آیا این تغییر و تبدیلهای به مرور و ضمن بازدیدها هم ممکن است؟ می‌گوید دست از این بابت کاملاً باز است، به علاوه کاک یوسف هم که در ستاد خودم کار می‌کند در سراسر سفر همراهتان خواهد بود و مسئول حفاظتتان. این واژه «حفاظت» را من تا آخر یاد نگرفتم و هر بار می‌خواستم بگویم «حفاظت» بی اختیار از دهنم «انتظامات» بیرون می‌آمد. نظامی‌کارها و سیاسی‌کارها هر کدام، به‌طور

ناخودآگاه، اصطلاحهای خودشان را به کار می‌برند!

وقتی حرفهامان تمام می‌شود کاک صالح می‌گوید: «راستی هیچ می‌دانستی موقعی که از ایران خارج می‌شدی زن و بچه من تا مرز همراهیت کردند؟» بی‌اختیار یاد زن و کودکی افتادم که در اتومبیل، برای عادی جلوه دادن «مسافرت خانوادگی»، همراه من و قاسم کرده بودند و من هیچ‌گاه نفهمیدم که بودند. حالا، بعد از پنج سال... کاک صالح نمی‌گذارد زیاد به فکر فرو بروم و بلافاصله اضافه می‌کند: تا یک سال بعد از سفر شما هم به همراهی کردن مسافران ادامه دادند، ولی بعد زخم شهید شد. به صورتش نگاه می‌کنم، باز همان طرح تبسم کم‌رنگ را می‌بینم که شیارهای دو طرف سبیلش را اندکی کشیده‌تر کرده.

دانشکده افسری

فرصت خواب که نیست، یکی دو ساعت با چشمان باز درازکش و بعد، حرکت. در راه فقط نیمساعت در یکی از پایگاهها توقف می‌کنیم برای نهار، و موقع حرکت کاک یوسف به هر کدام از ما (سعید و من) یک سلاح کمری با یک خشاب اضافی و یک کلاشنیکف می‌دهد: «کلتها را ببندید، کلاش‌ها هم دستتان باشد. از این جا به بعد دیگر در تمام رفت و آمدها باید مسلح باشید». یاد گزارش کاک صالح می‌افتم و با تمام وجود احساس می‌کنم که داریم وارد منطقه «امن» می‌شویم! وقتی از پایگاه حرکت می‌کنیم، می‌بینم که یک ماشین دیگر با چهار سرنشین مسلح هم اسکورتمان می‌کند. دیگر یقین می‌کنم که «منطقه امن» از همین جا شروع می‌شود!

اوایل بعد از ظهر به پایگاه سید علی جزئی می‌رسیم. پایگاه بزرگی است شامل یک ساختمان بزرگ سه طبقه با اتاقهای متعدد و حیاط وسیعی در اطراف. این ساختمان در سابق یک مدرسه بوده که بعد متروک مانده و فعلاً یکی از پایگاهها - یا بهتر است بگویم یکی از پادگانهای مجاهدین شده، ولی «نقش آموزشی» خود را همچنان حفظ کرده است. از ماشین که پیاده می‌شویم، از عده‌یی که مقابل در ورودی ساختمان جمع شده‌اند، چند نفرشان به استقبالمان می‌آیند. سعید معرفی می‌کند: کاک حمید، فرمانده نظامی مجاهدین در منطقه کردستان، کاک بهروز، مسئول سیاسی مجاهدین در منطقه، کاک جعفر، فرمانده ستاد پیشمرگه‌های مجاهد خلق، کاک کاظم... و همه در لباس کردی. ناگهان متوجه می‌شوم که در این جا دیگر «برادر» وجود ندارد، همه «کاک»‌اند. این «کاک»ها را برای اولین بار است که می‌بینم ولی چنان همدیگر را در آغوش می‌گیریم و روبوسی می‌کنیم که انگار دوستانی قدیمی پس از سالها دوری، به هم رسیده‌اند. به هر حال من که چنین احساسی دارم، از پله‌ها که بالا می‌رویم به کاک

کوهستانی هستند، مدتی از سال، دست کم چند ماه، فعالیت ندارند، زیرا عبور و مرور امکان پذیر نیست. البته می‌دانی که در شرایط اضطراری برای ما «موانع طبیعی» تعیین کننده نیست. ما از راههای غیر قابل عبور در شدیدترین فصل سرما هم عبور کرده‌ایم، ولی به اضطرار. به‌طور عادی فعالیت این نوع پایگاهها در طول سال کم و زیاد می‌شود. بعضی از این پایگاهها، به‌همین دلیل، یعنی به‌دلیل شرایط آب و هوایی، سیارند؛ جای ثابتی ندارند و جابه‌جا می‌شوند.

از کاک حمید می‌پرسم این پایگاهها که در طول نوار مرزی پراکنده‌اند، چند کیلومتر از این نوار را می‌پوشانند. باز رقم حاضر و آماده‌ی ندارد، با کاک جعفر سرانگشتی محاسبه می‌کنند: در حدود ۳۰۰ کیلومتر.

— از شمالی‌ترین تا جنوبی‌ترین؟

— آره، ولی نه تعداد پایگاهها ثابت خواهد ماند، نه این طول نوار. در شمال دوسه پایگاه در ارتباط با آذربایجان غربی نقش «پشتیبانی» را بازی می‌کنند، که فعالیتشان بیشتر تابع شرایط اقلیمی است. در جنوب هم شروع کرده‌ایم که به گسترش در طول نوار...

— یعنی از منطقه کردستان هم آن طرف‌تر؟

— دلیلی ندارد که به کردستان محدود شویم. منتها در قسمت جنوبی‌تر دیگر وارد منطقه‌ی می‌شویم که جبهه فعال جنگ است و این امر هم مشکلات خاصی دارد که باید آنها را حل کنیم. ولی خط همین است که گفتم.

— کاک حمید، همین الان که این جا نشسته‌ایم از دست من چه کار دیگری برمی‌آید الا این که آرزو کنم موفق باشید؟ پس فعلاً پایگاههای تدارکاتی را ول کن و به‌همین پایگاه جزئی بپرداز.

— از قضا یکی از این پایگاههای تدارکاتی همین جا بغل گوشمان است، فرصت شد امروز، و الا فردا، سری به آن‌جا می‌زنیم. اما پایگاه جزئی: این پایگاه، همان‌طور که گفتم، یک پایگاه آموزشی است. البته همه کارش به آموزش منحصر نیست، ولی یکی از پایگاههای عمده آموزشی ماست. در واقع می‌شود گفت برای ما نقش دانشکده افسری را بازی می‌کند. یک مرکز آموزش تخصصی است، در رابطه با دو نوع فعالیت: ارتباطی و نظامی. از نظر ارتباطی، عمده کار و فعالیت ما عبارت است از تحویل گرفتن افرادی که در داخل در خطرند و رساندنشان به پشت جبهه، و همچنین فرستادن رزمندگانی که دوره‌های آموزشی را دیده‌اند، به داخل کشور. به‌طور کلی این فعالیت عمده ماست و آموزشمان هم در ارتباط با همین فعالیت است. اما، گهگاه، وظیفه تدارک و فرستادن پاره‌ی ابزار و مصالح فنی یا سلاحهای خاصی به داخل هم به عهده‌مان گذاشته می‌شود که آنها را هم انجام می‌دهیم. از نظر نظامی، کارمان عبارتست از

حمید می‌گویم: هیچ تصور نمی‌کردم همه‌تان را یکجا ببینم. می‌خندد و می‌گوید: «سفارش کاک صالح است؛ قرار بود خودش این‌جا تحویل بگیرد، ولی سفر پیش آمد. از ما خواست که جایش را پر کنیم. خودمان که با هم کار داریم، باید مدتها دنبال همدیگر بگردیم». چند دقیقه‌ی می‌نشینیم و احوالپرسی می‌کنیم: آنها از پاریس و من از منطقه. بعد می‌گویند اگر خسته‌اید استراحت کوتاهی بکنید، بعد مفصل صحبت خواهیم کرد. همین کار را می‌کنیم: نیمساعت سه ربعی درازکش، با چشمان باز و دوخته به سقف. همین کافی است تا درد پشتم را تخفیف بدهد. پس از گشت سریعی در ساختمان در اتاق بزرگی که نقشه بزرگ و دقیقی از منطقه به یکی از دیوارهای آن نصب شده است، جمع می‌شویم. کاک حمید شروع می‌کند به دادن اطلاعات عمومی. این کاک حمید، همان مسعود عدل، فرمانده نظامی منطقه است که با عکس و تفصیلاتش خیلیها آشنا هستند:

«به‌طور کلی ما سه نوع پایگاه در منطقه داریم. یکی پایگاههای آموزشی، یکی پایگاههای مرزی و یکی هم پایگاههای تدارکی که فاصله بیشتری از مرز دارند و در واقع نقش پشت جبهه را بازی می‌کنند. پایگاههای آموزشی، از اسمشان پیداست، مراکز آموزشند. ما سه مرکز آموزش اصلی در حال حاضر داریم که یکی از آنها همین پایگاه جزئی است. البته در پایگاههای دیگر هم آموزشهای سیاسی و نظامی لازم برای کار روزمره‌شان داده می‌شود، ولی «مرکز آموزشی» سه‌تاست. به‌کار آموزشی مدتهاست که مشغولیم، ولی برنامه و محتوای آن همیشه واحد نبوده و اخیراً، بعد از «انقلاب در خط» و در ارتباط با خط جدید، دوره تازه‌ی، با شدت و کیفیت متفاوت با دوره‌های پیش، شروع شده است. اینها را خودت طی این سفر خواهی دید. پس بگذار از همین پایگاه شروع کنم...»

— نه، از این پایگاه شروع نکن، لطفاً همان خط «اطلاعات عمومی» را دنبال کن. مثلاً بگو «پایگاههای مرزی» یعنی چه و کارشان چیست؟

— همه اینها را به تفصیل در محل برایت خواهند گفت، ولی باشد، من هم در حد اطلاعات عمومی چند کلمه می‌گویم. پایگاههای مرزی در واقع نقش سرپل را برای رفت و آمد از داخل به خارج و از خارج به داخل بازی می‌کنند.

— «چند تا پایگاه مرزی دارید؟» کاک حمید عدد حاضر و آماده‌ی در ذهن ندارد؛ چشمهایش را می‌بندد و با انگشتانش حساب می‌کند: پایگاههای مرزی فعالمان در حال حاضر ۱۳ یا ۱۴ تاست.

— «فعال» یعنی چه؟ «در حال حاضر» یعنی چه؟

— یعنی «فعال در حال حاضر»! آخر تمام پایگاههای مرزی ما نمی‌توانند در تمام سال فعال باشند، به دلایل طبیعی و اقلیمی. پایگاههایی که در ارتفاعات

بیشتر برخوردار شویم و هم خود آنها معمولاً در کادر فعالیتهای ما جا نمی‌افتند و دوام نمی‌آورند. البته عوامل دیگری هم هستند که در این میان مؤثرند. مثلاً رقابتهای حزب در این مورد بی‌تأثیر نبوده است.

— کاک حمید، شما اصطلاحی هم دارید که فراوان به‌کار می‌برید: پیشمرگه‌های مجاهد خلق. آیا پیشمرگه‌ها، همین افراد تعلیم دیده‌ی این پایگاه‌ها یا کسان دیگری هستند، و اگر کسان دیگری هستند فرقی با افراد آموزش دیده‌ی این‌جا چیست؟ کاک حمید نگاهی به سمت کاک جعفر می‌اندازد و می‌گوید: در مورد نیروی پیشمرگه هر چه می‌خواهی از او بپرس. من فقط تصریح می‌کنم که نیروی پیشمرگه مجاهد خلق همان واحدهای عملیاتی هستند که وظیفه حفظ ارتباط با داخل را عهده‌دارند. بقیه‌اش با کاک جعفر.

این کاک جعفر، همان جلال منتظمی، فرمانده ستاد پیشمرگه‌هاست. همین‌طوری که روی صندلی نشسته، وقتی نگاهش می‌کنی، هیکل درشت، عینک پرسی و قیافه کاملاً شهریش داد می‌زنند که: گول لباس کردی را نخور، طرف این کاره نیست! در عالم خیال لباس کردی را از تنش در می‌آورم و یک دست کت و شلوار (باجلیقه) تنش می‌کنم، می‌شود یک آقای مهندس یا یک آقای دکتر درست و حسابی. اما این، خطای باصره است. بعدها، در غیابش، از کسان مختلف، حکایتها می‌شنوم از مهارتش در کوه‌پیمایی و شجاعتش در جنگ و مقابله مسلحانه. می‌گویند در مسابقه بالارفتن از کوه، کمتر بزی است که به گرد کاک جعفر برسد. دکتر مهندس کاک جعفر می‌گوید: نیروی پیشمرگه هم، در کادر سیاست عمومی ما، اساساً به‌کار ارتباطی می‌پردازد و در این کار ارتباطی است که، در صورت لزوم، عملیات نظامی هم انجام می‌دهد.

— یعنی نیروی پیشمرگه، به‌عنوان یک نیروی مسلح پارتیزانی، خارج از وظایف ارتباطی، عملیات نظامی نمی‌کند؟

— نه، تا سال ۶۲ نیروی پیشمرگه ما جنگ پارتیزانی می‌کرد، عملیات نظامی می‌کرد، مین‌گذاری و تله‌گذاری می‌کرد و خلاصه به لحاظ نظامی بسیار فعال بود. پس از جنگ آلان و رانده شدن تمام نیروهای رزمنده به پشت مرز — یعنی از تابستان ۶۲ به بعد — دیگر مسأله دفاع از منطقه آزاد شده مطرح نبود. از آن به بعد مسأله تأمین ارتباط با داخل مطرح شد و واحدهای ارتباطی — نظامی هم به‌همین مناسبت شکل گرفتند. با این حال بخشی از نیروی پیشمرگه هم‌چنان به‌کار نظامی در منطقه ادامه می‌داد و در سال ۶۳، در کادر افزایش نیروی آتش، حتی آتش سنگین و خمپاره هم وارد میدان کردیم. اما از سال ۶۴ که خط جدید به اجرا درآمد، واحدهای پیشمرگه دیگر به‌طور اساسی در ارتباط با مبارزه مسلحانه سراسری فعالیت می‌کنند و نقش

جمع‌بندی عملیات واحدهای رزمنده و بر اساس آن، ابتکار تاکتیکها و راههای جدید برای مقابله با نیروی دشمن.

— آیا همه این فعالیتهای در منطقه انجام می‌گیرد؟ یعنی حوزه عملیات آموزش دیده‌های شما همین منطقه کردستان ایران است یا نه، جلوتر هم می‌روند؟ — نه، در همین منطقه است. ما عهده‌دار ارتباطیم، نه گسترش عملیات. اما تمام منطقه کردستان را می‌پوشانیم و حتی بخشی از آذربایجان را. طرز کار هم این‌جوری است: دو هفته آموزش، اعزام برای عملیات، بازگشت برای جمع‌بندی و آموزش جدید. البته همان‌طور که گفتم، آموزشهای نظامی در پایگاههای دیگر هم داده می‌شود، ولی این‌جا در واقع دانشکده افسری ماست که به فرماندهان واحدهای عملیاتی آموزش عالی می‌دهد. خوب، به این ترتیب ما در این‌جا، علاوه بر آموزش نظامی که به‌طور عمده حوزه جنگهای پارتیزانی را در بر می‌گیرد، آموزش سیاسی هم به افراد می‌دهیم تا مثلاً هم از فعالیتهای سیاسی که توسط سازمان یا شورای ملی مقاومت انجام می‌شود آگاه باشند و هم ربط آن را با فعالیتهای نظامی خودشان خوب درک و هضم کنند. علاوه بر آن درسهای دیگری هم داریم در رابطه با برخوردهای اجتماعی در منطقه، نحوه تماس با مردم روستاها و شهرها و... خلاصه آموزشی که بر اساس آن بتوان به اجتماعی کردن فعالیت و حفظ تماس گسترده با مردم کمک کرد.

— کاک حمید، در هر دوره چند نفر را آموزش می‌دهید؟

— راستش رقم ثابتی هیچ وقت نداشته‌ایم. در دوره‌یی که همین حالا داریم — و در حال اتمام است — دویست نفر در حال آموزشند؛ ولی مثلاً در دوره قبلی تعداد، چهارصد نفر بود. شاید این تعداد در دوره بعدی کمتر یا زیاده‌تر شود. رقم ثابتی نداریم. خودمان را با نیازها تطبیق می‌دهیم.

— خوب، اگر این نیروی آموزش دیده تنها در کردستان فعالیت و رفت و آمد می‌کند، قاعدتاً باید عناصر محلی یعنی کردها بخش عمده افراد را تشکیل دهند، چون هم محلی‌اند و آشنایی بیشتری با جغرافیای منطقه دارند و هم، از آن مهمتر، زبان بلدند. آیا همین‌طور است؟

— نه، افرادی که در این‌جا آموزش می‌بینند، هر چند در کردستان فعالیت می‌کنند، از همه نقاط ایرانند. تعداد کردهایی که برای دیدن تعلیمات و انجام عملیات به پایگاههای ما می‌آیند، البته کمتر از افراد مناطق دیگر نیست، اما به‌طور کلی خیلی هم زیاد نیست؛ بیشتر آنها از میان نیروهای هواداران در شهرهای کردستان می‌آیند. علت زیاد نبودنشان هم این است که هم خودمان می‌خواهیم نیروهای هواداران را در شهرهای کردستان نگه‌داریم و از کمکهای مستقیم و غیر مستقیمی که در محل به‌ما می‌کنند (خانه، پایگاه، وسیله زندگی و حمل و نقل و...) —

گذاشته‌اند و چهار پنج نفر در پشت آن به سرعت غذاها را در بشقابها می‌ریزند و روی میز می‌گذارند. بچه‌ها به صف از جلو میز رد می‌شوند و آنها را بر می‌دارند. نوعی سلف‌سرویس. برای هر دو نفر در یک بشقاب غذا می‌کشند و برای هر نفر یک لیوان و یک قاشق و یک چنگال می‌گذارند. سراسر سالن را سفره انداخته‌اند. سفره‌ها نوارهایی از جنس نایلون هستند، به پهنای ۵ تا ۶ سانتیمتر در تمام طول سالن، که به فاصله تقریبی یک متر از یکدیگر پهن شده‌اند. دو نفری که بشقاب غذایشان مشترک است، دو طرف سفره روبروی هم می‌نشینند و غذا می‌خورند. این ترتیب در تمامی پایگاهها رعایت می‌شود. موقع نهار، وقتی همه سر سفره جمع هستند، نوار اخبار روز «صدای مجاهد» پخش می‌شود و حاضران را در جریان آخرین رویدادهای مهم جهان و اخبار مربوط به ایران قرار می‌دهد. اخبار مربوط به ایران گاه بسیار مفصل است. معمولاً هر خبری در این مورد، در هر گوشه جهان، در صدای مجاهد انعکاس دارد، از تفسیرهای روزنامه‌های خارجی گرفته تا فحش و ناسزاهای فلان گروه یا فلان شخص به مجاهدین. به‌خصوص در انعکاس تفسیرها و تحلیلهایی که برخورد خصمانه‌یی با مجاهدین دارند، کوتاهی نمی‌شود. طبیعی است که مطالب و اخبار مربوط به سازمان و شورای ملی مقاومت هم به تفصیل عرضه می‌شود. موقع شام بولتن خبری سازمان را، که روزانه تهیه و در تمام پایگاهها پخش می‌شود، از بلندگو می‌خوانند، چون اخبار شبانه‌گاهی «صدای مجاهد» خیلی دیرتر از ساعت شام پخش می‌شود.

به سالن که وارد می‌شویم، جا برای نشستن نیست؛ ولی در گوشه‌یی، بچه‌ها تنگ‌تر می‌نشینند و برای ما جا باز می‌کنند. پس از شام بلند می‌شوم که یک سیگار بکشم، یکی دوتا از بچه‌ها جلو می‌آیند و با من سلام‌علیک و روبوسی می‌کنند. این عمل مثل یک بیماری مسری، در آن واحد به همه سرایت می‌کند و من ناگهان متوجه می‌شوم که قریب سه ربع ساعت است که دارم با تک تک بچه‌ها احوالپرسی و روبوسی می‌کنم. البته در ذهنم بود که از مسئولان پایگاه بخواهم یک گفتگوی همگانی با بچه‌ها داشته باشم، ولی آنچه را من در فکرش هستم، خود بچه‌ها به‌طور خودانگیخته به‌وجود می‌آورند. می‌نشینیم به گفتگو، و شلیک سؤال یک لحظه قطع نمی‌شود. نوع سؤالات و اظهار نظرها بسیار متنوع است. بیشترین سؤالات و اظهار نگرانیها در مورد ماجراجوییهای تازه «اقلیت» است و این که با این مقدمه‌چینیها چه نقشی قرار است اجرا شود. از بابت این هم که شورای ملی مقاومت چرا تا کنون در این مورد موضعی نگرفته و اطلاعیه‌یی نداده، سخت سؤال پیچ می‌کنند. یکی دو بار می‌گویم مکانیسم موضعگیری و صدور اطلاعیه را در شورای ملی مقاومت برایشان تشریح کنم، ولی یقین ندارم قانعشان کرده باشم، بس که تند و آتشین و «همین جا و

ویژه یک نیروی محلی را ندارند. به‌این معنی، البته نوع کار و فعالیت پیشمرگه‌های ما با پیشمرگه‌های محلی - مثل پیشمرگه‌های حزب یا کومله - فرق دارد.

- یعنی پیشمرگه‌های مجاهد خلق دیگر عمل نظامی انجام نمی‌دهند؟
- چرا، ولی به‌تبع نقش ارتباطی. ببین، مثلاً فلان واحد از حوالی سقز یا بانه یا مهاباد یا هر جای دیگر اطلاع می‌دهد که هنگام عبور به محاصره دشمن افتاده است و تقاضای کمک می‌کند. نیروی پیشمرگه در این‌جا با تمام قوا وارد ماجرا می‌شود. یا مثلاً از فلان منطقه اطلاع می‌دهند که اگر فلان پایگاه جاسوسی یا سرکوب رژیم از بین برود، فضای سیاسی کاملاً باز می‌شود. اگر پس از یک تحقیق سریع بر ما مسلم شود که این ارزیابی درست است، نیروی پیشمرگه برای کوبیدن و از بین بردن آن پایگاه، آن مرکز یا آن عنصر وارد عمل می‌شود. همین امر ممکن است هنگام باز کردن یک راه ارتباطی ضرورت پیدا کند؛ نیروی پیشمرگه فوراً دخالت می‌کند. ولی از بین بردن یا حمله کردن به پایگاههای دشمن به خودی خود، جزء برنامه نیست. وظیفه ما همان‌طور که بارها گفته شد، وظیفه پشت جبهه‌یی و خدمت به گسترش آتش مقاومت در شهرهاست و جنگ چریکی در منطقه، جز در موارد مشخصی که ضرورتش مسلم باشد، انجام نمی‌دهیم.

- کاک جعفر، در این گشت سریعی که در پایگاه زدیم و به سوراخها سرک کشیدیم، از زن جماعت کسی به چشم نخورد؛ یعنی زنان را آموزش نظامی نمی‌دهید؟

نیش کاک جعفر باز می‌شود: نه، این‌جا خواهران را آموزش نمی‌دهیم. تقصیر از ما نیست، محیط این‌طوری است. ما نمی‌توانیم پیشمرگه زن در منطقه داشته باشیم. سازمانهای محلی هم، مثل حزب، پیشمرگه زن ندارند. محیط قبول نمی‌کند. کومله پیشمرگه زن دارد، و سعی می‌کند این کار خلاف عادت و سنت محل را جا بیندازد، ولی تا به حال هیچ موفقیتی نداشته است. اما این‌طور هم نیست که زنان به آموزش نظامی پذیرفته نشوند؛ فقط در مورد پیشمرگه‌ها، که در منطقه فعالیت می‌کنند، این‌طور است. در آموزشگاههای دیگری که برای تربیت چریک شهری است، خواهی دید که خواهران هم شرکت دارند. تا کنون هشت تا ده دوره از این کلاسها تشکیل شده و کادرهای نظامی نسبتاً زیادی از میان خواهران، برای جنگ چریکی و حتی فرماندهی عملیات در شهرها، تربیت شده‌اند.

نقش و نحوه عمل پایگاه با آن که به‌طور تقریبی برایم روشن شده، ولی هنوز کاملاً جا نیفتاده است. من در تکاپوی پیدا کردن سؤال که یکی از بچه‌ها وارد می‌شود و می‌گوید: شام حاضر است، بفرمایید پایین. تا بلند شویم و دست و صورت بشویم و پایین برویم، سالن عظیم طبقه اول پر شده است. در یک گوشه سالن میز بزرگی

می‌رویم. این‌جا، دکتر فاضل یک امداد پزشکی مجهز راه انداخته و مشغول توسعه آن است. ما را که می‌بیند کارش را ول می‌کند و به‌طرفمان می‌آید. روبوسی و احوالپرسی می‌کنیم و بعد سر درد دلش باز می‌شود: درمانگاه مجهز و کارآمدی را که در پایگاه گل‌اله راه انداخته بود، به اجبار رها کرده و حالا دارد یکی دیگر در این‌جا راه می‌اندازد. به‌صورتش که نگاه می‌کنم آثار شکستگی و خستگی مداوم و مستمر را در خطوط گودافتاده صورت لاغرش خوب می‌بینم. ولی چه روحیه شاداب و جوانی! ظرف همین هشت ده روزی که دست به‌کار شده، چند اتاق برای بستری کردن مریض، یک داروخانه بزرگ و نسبتاً کامل، یک آزمایشگاه طبی، برای تجزیه خون و ادرار و سایر آزمایشهای روزمره، و یک اتاق رادیولوژی راه انداخته است. الان هم دست اندرکار راه انداختن اتاق عملی است که تقریباً همه لوازمش حاضر است و فقط استقرار و نصب دستگاهها و وسایل مختلف باقی مانده است. دکتر فاضل با طنز خاص خودش همه این کارها را طوری برایمان تعریف می‌کند که انگار رفته از سر کوچه یک ظرف آب آورده است! معلوم است که شیوه چادر نشینی و هر لحظه بار و بنه را از این جا کندن و به آن جا بردن، سالهاست به زندگی روزمره‌اش بدل شده است. دو مجروح بستری هم دارد: دو نفر از کسانی که در حادثه تیراندازی افراد «اتحادیه میهنی» مجروح شده‌اند. یکی نیمه بالای بدنش باندپیچی شده و دیگری پایش در گچ است؛ اما هر دو سرخالند. دکتر فاضل می‌گوید: «مسأله مهمی ندارند، الا این که باید منتظر جوش خوردن استخوانها و بسته شدن زخمها باشند، ولی کو صبر و حوصله! تقریباً به زور این‌جا نگهشان داشته‌ام. آن یکی با یک دست و این یکی با یک پا می‌خواهند برگردند به واحدهاشان!» برمی‌گردم به زخمیها نگاه می‌کنم، می‌بینم هر دو دارند کِرکِر می‌خندند. دکتر فاضل فقط به فکر زخمیها یا بیمارانی که برایش می‌آورند، نیست. فکر بچه‌هایی هم که برای عملیات، راهی داخل می‌شوند، و بعضی از آنها هرگز برنمی‌گردند، هم هست. او دو نوع «ساک امداد اولیه» درست کرده است که همراه بچه‌ها می‌کند: یکی ساک انفرادی، برای هر نفر، و یکی هم ساک تیمی برای یک واحد رزمنده. در این ساک بزرگ آخری تقریباً همه چیز هست، از قرص و داروهای معمولی و مورد نیاز روزمره گرفته تا وسیله عمل برای جراحیهای سبک. توضیحاتش که تمام می‌شود، کاک حمید می‌گوید: «نه دکتر، همه‌اش را نگفتی!» و وقتی دکتر با تعجب به طرف او نگاه می‌کند، نیش کاک حمید تا بناگوش باز می‌شود و می‌گوید: «از عملهای زیادی که با بی‌سیم انجام داده‌ای نگفتی!» دکتر فاضل آچمز می‌شود: «بله آقا، در این چند سالی که ما در منطقه کار می‌کنیم، خیلی اتفاق افتاده که با بی‌سیم خبر داده‌اند در فلان نقطه، ضمن درگیری با عوامل رژیم، یکی از بچه‌ها سحت زخمی شده و وضعش طوری است که طاقت نقل و انتقال را ندارد. در این گونه

هم اکنون» طالب موضعگیری هستند! از غلامحسین ساعدی و ماجرای بیماری و درگذشتش هم زیاد می‌پرسند، و از چرایی و چگونگی عکس‌العملهای تند رژیم و دارودسته‌های سلطنت‌طلب در این خصوص. اما از حوزه سیاسی که خارج می‌شویم، اطلاعات بچه‌ها دیگر دقیق نیست، گاه در حد شایعات هم نیست، در حد تصوراتی است که معلوم نیست چرا و طبق کدام قرینه و نشانه، به وجود آمده است. مثلاً برای چند نفری مسلم است که احمد شاملو در پاریس زندگی می‌کند و از من می‌پرسند شما که لابد او را زیاد می‌بینید، نظرش راجع به این وضع چیست؟ و وقتی می‌گویم احمد شاملو در این چهار پنج سالی که ما خارج کشوریم، قدم به پاریس نگذاشته، ناگهان وا می‌روند. همین‌طور در مورد گلشیری و برخی دیگر از نویسندگان و شاعران. سه ساعت با هم گپ می‌زنیم، ولی بی‌سر و ته و بی‌نقشه و هدف. من که قصد داشتم خودم در نقش پرسشگر بچه‌ها را به سؤال بکشم اصلاً فرصت نمی‌کنم حتی یک سؤال مطرح کنم. اما همین شدت و حرارت علاقه به گفتگو، همین درهم ریختگی و پریشانی صحبتها و همین «تشکیل جلسه» خودانگیخته و بدون نقشه و اطلاع قبلی، برایم مسلم می‌کند که دورافتادگی اجباری و ناشی از شرایط سخت مبارزه و امکان تماس و گفتگو از نزدیک نداشتن، تا چه حد زیانبار می‌تواند باشد: هم از بابت استحکام پیوندهای عاطفی و هم در زمینه یک کاسه کردن اطلاعات و، بنابراین، هماهنگ کردن نظرها و برداشتها. با همه عیب و نقصی که در این نشست خودانگیخته همگانی وجود دارد، وقتی، آخر شب، قرار است از هم جدا شویم، اصلاً تمایلی به این کار نداریم. دلمان می‌خواهد، همین جلسه شلوغ و بی‌در و پیکر را تا صبح ادامه بدهیم... ولی پایگاه نظامی مقررات خاصی دارد که قابل سرپیچی نیست، یا دست کم من هنوز رویم نمی‌شود از آن سرپیچی کنم!

صبح زود با صدای سرودی که از بلندگوها پخش می‌شود، بیدار می‌شوم. برای دیدن مراسم صبحگاهی با سعید پایین می‌رویم. مراسم صبحگاهی در همان سالن بزرگ انجام می‌گیرد، و بچه‌ها با صدای آهسته سرود می‌خوانند. همه این احتیاطها برای رعایت محیط بیرون است. می‌خواهند مردم بیرون از سر و صدا ناراحت نشوند. بعد از صرف صبحانه کاک حمید می‌گوید: راه بیفتیم. می‌گویم: به‌همین زودی؟ با خنده جواب می‌دهد: می‌رویم پایگاه منصوری، آن‌جا برایت خیلی جالب‌تر خواهد بود، از هر بابت. سرراه پایگاه ابراری را هم، که همین نزدیکی است، می‌بینیم. اما به هر حال دوباره به پایگاه جزئی برخواهی گشت، زیاد ناراحت نشو!

پایگاه ابراری، یک پایگاه پشتیبانی است. این پایگاه هم در محل سابق یک مدرسه بزرگ و متروک استقرار یافته است. خود بچه‌ها کلی تغییرات در آن داده‌اند تا به درد کارشان بخورد. پس از گشت سریعی در اتاقهای طبقه پایین، به بالا

— چی؟ روزی هفتصد هشتصد کیلو؟ نگفتم زیر کاسه یک نیم کاسه است! پس چرا روزی هفتصد هشتصد میلی گرمش بیشتر به ما نمی رسد؟
— خدا زیاد ترمون کنه کاک حمید، ولی عده مون خیلی زیاده!
همه بچه ها که دورمان جمع شده اند می زنند زیر خنده.

کاک حمید رو به من می کند: «سری هم به اتاق تیر بزنیم؛ حالا که مجبوری مسلح باشی، اگلاً کار با سلاح را هم تمرین کن!» وارد اتاق بزرگی می شویم که برای تیراندازی با سلاح کمری کاملاً آماده شده است، با کیسه های شن و پوشش دیوارها و سقف با مصالح عایق صدا. کاک حمید، من و سعید را می نشاند و به سرعت طرز کار و باز و بسته کردن کلت را توضیح می دهد، بعد طرز قرار گرفتن در مقابل هدف و نحوه تیراندازی را یادمان می دهد، و همه این کارها ظرف چند دقیقه. کار ساده یی به نظر می رسد، به خصوص وقتی چشم انداز کاربرد سلاح برایت اندکی واقعی تر می شود! وقتی فرمان آتش می دهد و من به طرف «خال» تیر می اندازم، اصلاً نمی بینم تیرها به کجا می خورند. خشاب که تمام می شود صدای خنده کاک حمید را می شنوم: «خیلی خوب بود، برای اعزام به عملیات شایستگی داری!» و خنده اش راکش می دهد. سعید و یکی دو نفر دیگر هم به همین ترتیب، یکی یک خشاب خالی می کنند، بعد، به فرمان کاک حمید، در حالت نشسته تیر می اندازیم و کارتونها را سوراخ سوراخ می کنیم. کاک یوسف که ساعت شماطه ماست دیگر طاقت نمی آورد: «زودتر بجنبید، وقت حرکت است».

سوار تویوتا می شویم: هاشم پشت فرمان و کاک یوسف بغل دستش در ردیف جلو، سعید و من در ردیف وسط و کاظم، مسلسل به دست، در ردیف عقب. این ترکیب تا پایان سفرمان در همه رفت و آمدها تقریباً ثابت می ماند. کاک حمید هم با چند نفر در یک تویوتای دیگر همراهیمان می کنند.

زندان مجاهدین!

اوایل بعد از ظهر است که به پایگاه منصوری می رسم. از حیاط بزرگی با ماشین می گذریم و جلوی یک ساختمان می ایستیم. این جا هم عده یی پای پله ها منتظرمان هستند. پس از سلام علیک و روبوسی، بدون معرفی، بالا می رویم. کاک حمید نمی تواند زیاد بماند. سرپایی یک چایی می خورد و با افرادش دوباره سوار می شوند و می روند. سعید و من، با راهنمایی و همراهی بقیه، از چند راهرو می گذریم و وارد اتاقی می شویم به ابعاد تقریبی ۳/۵ در ۲ متر. این جا اتاق کاک عادل فرمانده پایگاه است. کاک عادل می گوید: خیلی خوش آمدید، ولی قبل از هر کار بروید لباسهایتان

موارد، چون هیچ راه حل دیگری نیست، من با بی سیم، از بچه هایی که تعلیمات امدادی لازم را دیده اند، خواستهم که همان جا نفر زخمی را بخوابانند و طبق دستوری که می دهم، عملش کنند! این کار را چندین بار کرده ایم، نتیجه اش هم در مجموع اصلاً بد نبوده، خیلی هم خوب بوده. یک بار این «عمل جراحی با بی سیم» هفت ساعت طول کشید و طرف عمر دوباره پیدا کرد. من که از این طرف بی سیم فقط دستور می دادم، داشتم از خستگی می مردم، دیگر حساب کسانی را بکن که آن طرف بی سیم، بی آن که جراح باشند، داشتند عمل جراحی می کردند!

در حیاط پایگاه چشمم به یک تانکر بزرگ می افتد. هنوز از تعجب در نیامده ام که یکی از بچه ها می گوید: «مال خودمان است، بنزین به پایگاههای مختلف می رساند. آخر ما برای بنزین گیری، خودمان در پایگاهها پمپ بنزین نصب کرده ایم تا حرکتمان وابسته به ساعات کار محدود پمپ بنزینهای بیرون نباشد». تا همین لحظه خوب دستگیرم شده که سیاست عمومی بچه ها در این پایگاهها، حرکت در جهت خودکفایی و هر چه کمتر کردن وابستگی به بیرون است. از این رو وقتی در آن سمت حیاط چشمم به چند کامیون بزرگ و کوچک می افتد دیگر تعجب نمی کنم، حتی توضیح هم نمی خواهم. می دانم که برای حمل آذوقه یا رساندن غذا به پایگاههاست. در واقع در هر منطقه، یک پایگاه بزرگ تدارکی هست که همه نیازهای پایگاههای اطرافش را برآورده می کند. یکی از آنها — شاید بزرگترینشان، ولی یقین ندارم — همین پایگاه ابراری است. کاک حمید اصرار دارد تمام سوراخ و سنبه های پایگاه را نشانم بدهد.

— این کرکره را بکش بالا ببینم پشتش چیه؟

— کشتارگاه کاک حمید، الساعة باز می کنم.

فضای بزرگی است با تمام لوازم کار. ظاهراً خیلی هم فعال است، چون گوشت گوسفند، دست کم روزی یک وعده، جزء برنامه غذایی هست.

— ببینم، این جا روزی چندتا گوسفند ذبح می کنید؟

— خیلی کاک حمید، خیلی!

— خیلی یعنی چقدر؟ مثلاً چقدر گوشت؟

— خیلی کاک حمید، خیلی!

— چقدر؟

مخاطب کاک حمید می خندد: جزء اسرارمونه!

— دارِ بیداد، غذایی که می خوریم جزء اسرار تونه! نکنه زیر کاسه نیم کاسه یی باشد؟

— کاک حمید، روزانه در حدود شصت گوسفند یا هفتصد هشتصد کیلو گوشت مصرف می کنیم.

انبارهای آذوقه، سرویس عمومی (ردیف دوشها و توالتها که برای استفاده جمعی است)، اصطبل قاطرها که گنجایش ۵۰ قاطر را دارد (در حال حاضر هفده هیجده قاطر بیشتر در آن نیست) و بعد، ساختمان روابط و قرنطینه. محوطه‌ها را هم که دیدی، میدان موانع داریم و میدان صبحگاه.

— کاک عادل پس زندان کجاست؟ نکند همین «قرنطینه» باشد؟ «مردی که می‌خندد» با شنیدن این سؤال مبدل به مردی می‌شود که قهقهه می‌زند: — می‌خواهی از همین قرنطینه توضیحاتم را شروع کنم؟ — آره!

— خوب. می‌دانی که بخش پذیرش ما در منطقه، در همین پایگاه است. افرادی که به این‌جا می‌آیند معمولاً هوادارانی هستند که در گذشته فعالیت داشتند، بعضی از آنها زندان بودند، بعضی دیگر فراری، و در نتیجه ارتباطشان با سازمان قطع بود. حالا پس از وصل ارتباط، اینها از کانالهای سازمانی به این‌جا فرستاده می‌شوند. اما همه افرادی که به بخش پذیرش مراجعه می‌کنند از این نوع نیستند. بعضی از سربازهایی که از جبهه می‌گریزند، خودشان را به این‌جا می‌رسانند. بعضی دیگر از مراجعه کنندگان کسانی هستند که به‌طور قاچاق از ایران خارج شده‌اند و اساساً قصد دارند به اروپا بروند، ولی با مشکل مواجه شده‌اند. بعضی دیگر افرادی هستند که در سازمانهای مختلف فعالیت می‌کرده‌اند و حالا یا فعالیت را کنار گذاشته‌اند یا سازمانشان را قبول ندارند، به هر حال دیگر نمی‌توانند با رفقای سابقشان زندگی کنند، عموماً قصد همکاری با ما را هم ندارند، ولی در وضع اضطراری به‌ما مراجعه می‌کنند. بعضی دیگر از اردوگاههای پناهندگان ایرانی در عراق فرار می‌کنند و به این‌جا می‌آیند. بعضیها هم هیچ کدام از این مسائل را ندارند، بلکه زندگی روزمره‌شان لنگ مانده و برای گذران معیشت به‌ما رجوع می‌کنند، همان‌طور که ممکن است به سازمانهای دیگر هم رجوع کنند... خلاصه تنوع آدمها و انگیزه‌ها بسیار زیاد است و ما، برای حفظ موازین امنیتی، ناچاریم تا روشن شدن وضع این افراد، آنها را وارد جمع نکنیم. به‌همین دلیل همه امکانات زندگی را به آنها می‌دهیم، منتها ساختمانشان در این مجموعه نیست، در فاصله چند ده متری این‌جاست، آن‌طرف جاده.

— این تازه‌واردان هیچ تماسی با شما ندارند؟

— چرا، چطور می‌توانیم بدون تماس داشتن با آنها وضعشان را روشن کنیم؟ یکی از کارهای بخش پذیرش همین است.

— معمولاً چقدر طول می‌کشد تا وضع تازه‌واردان روشن شود.

— در حدود ۱۰ روز، گاهی چند روز بیشتر، به ندرت چند روز کمتر.

— لابد افرادی هم هستند که هوادار سازمانند، ولی به ابتکار خودشان به

را عوض کنید و لباس کردی بپوشید و «کاک» بشوید، بعد بفرمایید همین‌جا! کاک یوسف ترتیب همه کارها را داده، از جمله برای ما لباس کردی هم آورده است. لباسها را تن می‌کنیم، فانوسقه و سلاح کمربان را هم می‌بندیم و برمی‌گردیم پیش کاک عادل.

هرچه بیشتر به‌کاک عادل نگاه می‌کنم، بیشتر یاد ویکتور هوگو می‌افتم: مردی که می‌خندد! تفاوتش با قهرمان داستان ویکتور هوگو آن است که لبخندش به‌هیچ‌وجه مصنوعی یا اجباری نیست. به سرعت به فکر می‌رسد که با این نیش باز و دندانهای مرتب و سفیدی که انگار با خطکش ردیفشان کرده‌اند، هر شرکت سازنده خمیر دندان حاضر است با دستمزد خوب او را برای تبلیغ محصولش استخدام کند. ولی از این فکر بکر، که ممکن است آینده خود و هفت پشتش را تضمین کند، چیزی به او نمی‌گویم. بگذار در همین گوشه دور افتاده بماند!

— کاک عادل، زندان معروف مجاهدین همین جاست؟

صدای قهقهه کاک عادل و بقیه بچه‌ها در اتاق بلند می‌شود: آره، همین جاست؛ منتها از هفتصد و پنجاه نفری که از زندانیان صورت داده‌اند، خیلی کسری داریم! باز شلیک خنده بلند می‌شود. جای را که می‌خوریم کاک عادل می‌گوید: اگر خسته نیستید، برویم گشتی در پایگاه بزنیم.

پایگاه، محوطه بسیار بزرگی است به مساحت تقریبی ۲۸ هزار متر مربع و دارای چند ساختمان، که بخشی از آنها قبلاً خراب بوده و مجاهدین تعمیرش کرده‌اند و بخشی دیگر را خودشان، برای رفع نیازمندیهای مختلف، ساخته‌اند. علاوه بر آن، دو محوطه بزرگ هم دارد، یکی میدان اجرای صبحگاه و دیگری میدان موانع برای تمرین نظامی. بخش پذیرش و هنگ آموزشی، هر دو در این پایگاهند. دیدار از قسمتهای مختلف پایگاه، با آن که به‌سرعت انجام می‌گیرد و گشت مفصل‌ترش را برای روزهای بعد می‌گذاریم، تقریباً یک ساعت طول می‌کشد. تنوع و تعدد قسمتها آن‌قدر زیاد است که از کاک عادل خواهش می‌کنم آنها را برایم بگوید تا یادداشت کنم. کاک عادل چشمانش را می‌بندد تا خوب حواسش را جمع کند، بعد به‌کمک انگشتها می‌شمارد: قسمت حفاظت یا طبق اصطلاح نظامی: دژبانی، اقامتگاه مسئولان، نهارخوری، کتابخانه، تسلیحات، تأسیسات (آب، برق، آیفونها و...)، سیستم بی‌سیم (که برای ما کار تلفن را هم می‌کند)، ترابری، آشپزخانه، پیک و ارسال مراسلات، بعد، ساختمان هنگ با سالن بزرگ و اتاقهای اطرافش، اقامتگاه مخصوص خواهران و بچه‌هاشان، زاغه‌های مهمات، ساختمان پذیرش، کارگاه و تعمیرگاه، امداد پزشکی (که اساساً برای درمان سرپایی است و موارد مهم بیماری یا جراحی به شهر فرستاده می‌شوند، اما جا برای بستری کردن ۴ یا ۵ نفر به‌طور موقت دارد). بعد، ساختمان

سیاست و ایدئولوژی سازمان هم سؤالها یا ابهامهایی در ذهنشان دارند. یک دوره فشرده ۱۵ روزه آموزش سیاسی و ایدئولوژیک گذاشته‌ایم برای این نوع هواداران تا آنها را به اصطلاح «تو باغ بیاوریم». بعضی از تازه‌واردان، خودت خواهی دید، مشکلاتشان فقط ذهنی نیست، جسمی هم هست. بسیاری از کسانی که به این‌جا می‌آیند آدمهای شکنجه شده‌ی هستند که از زندان فرار کرده یا مرخص شده‌اند، ولی از نظر جسمی درب و داغونند. اینها البته نیاز به مداوا و رسیدگی خاصی دارند، و همیشه هم به سرعت مداوا نمی‌شوند. آنهایی که هیچ اشکالی ندارند، وارد جرگه رزمندگان می‌شوند و در محلهایی که برایشان معین می‌شود (جبهه یا پشت جبهه) مثل بقیه، فعالیت می‌کنند.

— به این سؤال هم جواب بده، آن وقت بپرداز به هنگ: از وقتی که شما از یکی از تازه‌واردان اطلاعات لازم را در باره هواداری که رابطه‌اش قطع شده به دست می‌آورید، تا هنگامی که در ایران او را در ارتباط با یکی از تیمها قرار دهید، چقدر طول می‌کشد؟ می‌دانی، آنقدر در این اواخر از ارتباط، اهمیت ارتباط، قطع ارتباط، وصل ارتباط و... شنیده‌ام که خیلی میل دارم بدانم در این زمینه چقدر جلو رفته‌اید.

— از اطلاعی که ما در این‌جا به دست می‌آوریم تا وصل ارتباط در ایران، به طور معمول و متوسط ۲۰ تا ۲۵ روز طول می‌کشد، ولی البته موارد دشوار هم کم نداشته‌ایم و نداریم که این فاصله زمانی دوبرابر می‌شود، یعنی به ۴۰ تا ۵۰ روز می‌رسد. اما مطمئن باش در این زمینه در حال پیشرفتیم. حالا بروم سراغ هنگ. این هنگ آموزشی که هر دوره‌اش به نام یکی از شهدا نامگذاری می‌شود، در واقع چیزی شبیه به نظام وظیفه است، منتها سه هفته طول می‌کشد. آموزشی که در آن داده می‌شود، همان آموزش نظامی اولیه و عمومی است: نظام جمع، اسلحه شناسی، عبور از موانع، رزم شبانه، کار با سلاحهای سبک و نیمه سنگین و شناخت منطقه. این دوره‌های آموزشی مدتهاست که ادامه دارد، ولی در طول این چهار پنج سال، سه سری تغییرات در آن پیدا شد. تا قبل از جنگ آلان، تعلیمات نظامی ما که در منطقه آزاد شده داده می‌شد، بیشتر آموزش جنگ چریکی بود. از جنگ آلان تا تیرماه ۶۴ تکیه عمده روی ارتباطات بود و از تیر ۶۴ تا کنون هم خط جدید اجرا می‌شود. از دوره اول آرشوی دم دست نداریم. اما از دوره دوم، که خودمان به آن «سری ب» می‌گوییم، آمار داریم. در دوره اخیر یا «سری ج»، تا کنون ۸ دوره آموزشی داشته‌ایم. مدت آموزش هم، که گفتم، سه هفته است. این را هم بگویم که دانشجویان هوادار مقیم خارج هم در همین دوره‌ها شرکت داشته‌اند و دارند. سال گذشته نسبت این دانشجویان به کل افراد تحت تعلیم، در بعضی دوره‌ها به ۵۰ تا ۶۰ درصد می‌رسید؛ ولی حالا همین نسبت از یک

این‌جا می‌آیند. اینها هم از قرنطینه می‌گذرند؟

— البته. حتی ممکن است بعضی از آنها را از گذشته بشناسیم، ولی تا وضع کنونی‌شان برایمان روشن نشود، وارد جمع نمی‌شوند.

— در مجموع این نوع مراجعه، چند درصد از کل مراجعات به بخش پذیرش را تشکیل می‌دهد؟

— رقم ندارم؛ یعنی در حافظه ندارم، باید محاسبه کنم. بستگی به دوره دارد. گاهی زیاده‌تر می‌شود، گاهی کمتر.

— همین الان که ما با هم حرف می‌زنیم، چند نفر قرنطینه‌ی دارید؟

— سه نفر.

— از میان کسانی که به این‌جا مراجعه می‌کنند، همه راکه نگه نمی‌دارید؟

— نه. عده‌ی هستند که چون راه دیگری پیدا نکرده‌اند به این‌جا می‌آیند، قصد ماندن و کار کردن با ما را هم ندارند. به اینها مقداری کمک و راهنمایی می‌کنیم و می‌روند. عده دیگری هم هستند که واقعاً به قصد ماندن و کار کردن با ما به این‌جا می‌آیند، ولی بعد از یک ماه، دو ماه یا بیشتر یا کمتر، خودشان به این نتیجه می‌رسند که تاب دیسپلین ما را نمی‌آورند، یا خط سیاسی یا ایدئولوژیکمان را قبول ندارند. خوب، اینها هم به ناچار می‌روند. این‌جا اردوی آوارگان که نیست، پایگاه رزمندگان است، آن‌هم رزمندگان داوطلب. در غیر این صورت، اگر بخواهیم کسی را به زور بیاوریم یا به زور نگهداریم، مگر می‌توانیم با خمینی مبارزه کنیم!

— می‌دانم. پیش از این هم در پاریس مهدی برایم توضیح داده بود که چرا، به قول خودش، در ورودی سازمان مجاهدین بسته و در خروجیش چارطاق باز است. حالا بگو نسبت به کل افرادی که به شما مراجعه می‌کنند، چند درصدشان نمی‌مانند و می‌روند.

— در حدود ۵ درصد.

— حالا در باره بخش پذیرش بگو.

— در بخش پذیرش افرادی هستند که از قرنطینه گذشته‌اند و تمایل به ماندن و ادامه کار دارند. اکثریت انبوه این افراد البته از هوادارانی هستند که مدتها رابطه‌شان با سازمان قطع بوده و به تازگی دوباره وصل شده‌اند. یکی از امکانهایی که ما برای وصل ارتباط داریم، خود این افرادند. هر کدام از آنها در حاشیه و دور و بر خود چند، و گاه دهها، هوادار دیگر را می‌شناسند که رابطه‌شان با سازمان قطع است. با اطلاعاتی که از این طریق به دست می‌آوریم، تا کنون به بسیاری از هواداران وصل شده‌ایم و بسیاری دیگر را هم که در خطر بوده‌اند، بیرون آورده‌ایم. خوب، از آن‌جا که این افراد تازه وارد مدتها از سازمان بی‌خبر بوده‌اند، طبعاً از نظر خط و مشی و

دهم تا یک هشتم بیشتر نیست.

کاک عادل، سپس، مسئولان پایگاه را معرفی می‌کند.

بلند می‌شوم و با تک تک مسئولان، که با تأخیر به هم معرفی شده‌ایم، روبوسی می‌کنم، بعد به کاک عادل می‌گویم اگر ممکن است می‌خواهم با چند نفر از کسانی که از زندان رها شده یا فرار کرده‌اند گفتگو کنم. قرار را می‌گذاریم برای شب بعد از شام.

*

شب، وقتی به سالن کوچکی که برای این گفتگو در نظر گرفته شده می‌رویم، می‌بینم در حدود ۵۰ نفر از زن و مرد اتاق را پر کرده‌اند. فکر می‌کنم لابد کاک عادل نخواسته است به دلخواه کسانی را انتخاب کند، این است که پیغام داده هرکس زندان بوده و شکنجه شده شب بیاید این‌جا! با این همه آدم که نمی‌شود ظرف دو سه ساعت، مورد به مورد، صحبت کرد. شاید بهترین راه آن باشد که ضبط صوت را بدهیم دست خودشان و هر کس از ماجرای خودش به‌طور خلاصه چیزی بگوید. این فکر را با کاک عادل در میان می‌گذارم. می‌پذیرد. اما دست آخر بیش از ده دوازده نفر نمی‌توانند صحبت کنند. اشتیاق به بازگو کردن سختی شکنجه و مقاومت رزمندگان در زیر شکنجه آن‌قدر زیاد است که بی‌تردید ساعتها و روزها باید وقت صرفش کرد. ولی من به چند نمونه هم قانعم، این است که از میان شهادتهای ضبط شده چند تا را انتخاب و خلاصه می‌کنم:

حجت می‌گوید: در آذر سال ۶۰ در یکی از شهرهای شمال دستگیر شدم. بعد از ظهر بردندم زیر شلاق. روز بعد مرا به نمازخانه سپاه بردند و حکم «تعزیر» را خواندند: شلاق زدن از کف پا تا پشت گردن. آن‌قدر زدند که خون از دهنم جاری شد. از حال رفتم. فردایش به چالوس منتقل کردند. شب شکنجه‌گری به نام احسانی آمد و مرا با دستها و چشمهای بسته آن‌قدر زد که باز بیهوش شدم. آخرین ضربه را هم با زانویش به بینی‌ام زد که شکست و، همان‌طور که می‌بینید، انحراف پیدا کرد. بعد برم‌گرداندند به همان زندان اول. ۱۷ ماه زیر بازجویی بودم توأم با شکنجه و کتک. طی این مدت شکنجه‌های فراوانی را شاهد بودم که به بچه‌ها می‌دادند، به‌خصوص شکنجه‌های روحی. ۱۴ ماه هم در قزل‌حصار بودم و بعد، باز برم‌گرداندند به همان زندان اولی. یکی از برادران ما از شدت شکنجه دست به خودکشی زد. روی کسانی که مقاومت می‌کردند، شکنجه‌های وحشتناکی اعمال می‌شد. من در آذر ۶۴ دوره محکومیت تمام شد و آزاد شدم و بلافاصله توسط بچه‌ها به این‌جا آمدم.

حسن می‌گوید: در سال ۵۹ در یک درگیری زخمی شدم و در بیمارستان بستریم کردند. یک روز پاسدارها حمله کردند و مرا از روی تخت بیمارستان به زندان

بردند. نه در بازجویی و نه در محاکمه هیچ حرف نزدیم. اول بردندم قصر و بعد قزل‌حصار. یک روز ماه رمضان داودرحمانی، مسئول بند ۳، آمد همه بچه‌ها را از سلولها بیرون کشید و گفت باید به صراحت بگویید سازمان را قبول دارید یا نه؟ مبارزه مسلحانه را قبول دارید یا نه؟ همه بچه‌ها منهای چند نفر به صراحت گفتند سازمان و مبارزه مسلحانه را قبول داریم و رژیم را محکوم می‌کنیم. کتک و شکنجه شروع شد. بدترین کارشان این بود که آدم را روبه دیوار سرپا نگاه می‌داشتند و از پشت ضربه‌های کاراته می‌زدند. ما، سی نفر در سلولی بودیم به ابعاد $۱/۲۵ \times ۲$. روزی سه بار برای غذا و نماز بیرونمان می‌آوردند و ده دقیقه وقت می‌دادند. بعد از مدتی بردندمان مجرد ۶ و باز شلاق زنی شروع شد. من به ۱۸ ماه زندان محکوم شده بودم و شانس آوردم که آزاد شدم، چون بسیاری از کسانی که در همین حدود محکومیت داشتند، هنوز در زندانند. بعضی از آنها هم اعدام شده‌اند. مرا دوباره محاکمه کردند و باز حرف نزدیم. دوباره به زندانم انداختند و یکسال آن‌جا ماندم. بالاخره آزادم کردند و در آبان ۶۴ توانستم به سازمان وصل شوم و بچه‌ها مرا به این‌جا آوردند.

ادریس می‌گوید: من چهارسال و سه ماه در زندانهای قزل‌حصار، گوهردشت، بهشهر، گرگان و گنبد بودم. دوبار محاکمه شدم. پس از محاکمه دوم احساس کردم که می‌خواهند اعدام کنند. حال جسمیم آن‌قدر وخیم شده بود که ناچار بستریم کردند و روی تخت، دستها و پاهایم را به میله‌های تخت بستند. در همین وضع با یکی از کسانی که برای ملاقات بیمارارش به بیمارستان می‌آمد و مرا هم کمی می‌شناخت طرح فرار را ریختم و او، که قبلاً خودش پاسدار بود، مرا فرار داد (ریز جریان را نمی‌توانم بگویم). بعد از فرار مخفی شدم و خانه به خانه، با حمایت مردم، جا عوض می‌کردم. در آخرین خانه مدتی ماندم و جریانم را برای خانواده تعریف کردم. آنها کمکم کردند که با بچه‌ها تماس برقرار کنم و پس از وصل شدن، به این‌جا آمدم. حامد می‌گوید: من در شهریور ۶۱ دستگیر شدم و در شهریور ۶۴، بعد از پایان دوره محکومیت، آزاد شدم. روز دستگیری در اوین چشمهایم را بستند و مدتی با من «فوتبال» بازی کردند. بعد به اتاق شکنجه بردند و به زور مقدار زیادی آب به من خوراندند و چون دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم، به شلاق زدن پرداختند. فردایش باز مرا به «اتاق تعزیر» بردند و آن‌قدر زدند که دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم. معمولاً در این گونه موارد یک سر کابل را می‌دهند دست شکنجه شده و او را روی زمین می‌کشند. در مورد من گذاشتند که یکی از بچه‌ها کولم کند. یک روز هم، سر ظهر، مرا بردند برای دیدن شکنجه دیگران - که در واقع بدترین نوع شکنجه روحی است. یکی از خواهران را آوردند روی تخت دراز کردند. دو نفر می‌زدند و سربازجو

شکنجه شروع شد: بیداری دادن، سرپا نگاه داشتن و... در سال ۶۳ دوره محکومیت تمام شد، ولی یک سال بعد آزاد شدم. بلافاصله بچه‌ها به سراغم آمدند و مرا این‌جا آوردند.

سراج می‌گوید: مرا در مهرماه سال ۶۰ در مدرسه دستگیر کردند و به اوین بردند. انتظار مشت و لگد و کابل خوردن داشتم، ولی اصلاً انتظار نداشتم این همه زندانی را در انتظار شکنجه شدن ببینم. مرا تا اتاق شکنجه بردند و دستبند قیانی زدند. اما فریادهایی که از گوشه و کنار می‌شنیدم بیشتر از دستبند قیانی ناراحت می‌کرد. خواهری فریاد می‌کرد: چشم سوخت، کمک کنید! دیگری با پای شکسته ضجه و فریاد می‌کرد و... بعد مرا به اتاقی انداختند که صد تا صد و بیست نفر دیگر هم در آن بودند. بچه‌ها از زور ناچاری رویهم دراز می‌کشیدند. پشت دیوار بند ما محل تیرباران بود. هر شب به محض آن که چشمان گرم می‌شد، صدای رگبار و بعد تیرهای خلاص برمی‌خاست. عادت کرده بودیم تیرهای خلاص را بشمریم. معمولاً به چهل پنجاه‌تا، و گاهی هم به هفتاد هشتادتا، می‌رسید. در ماه رمضان سال ۶۱، به بهانه پیدا کردن یک چوب کبریت سوخته در اتاق، ۷ نفر از ما، از جمله خود مرا بیرون کشیدند و چند نوع تنبیه برایمان مقرر کردند: ۱ - مجبورمان می‌کردند انگشت شستمان را روی زمین بگذاریم و دور آن بچرخیم، بعد خودشان از پشت بامشت و لگد به پشت و شکم و پاهامان می‌زدند. ۲ - ما را روی هم می‌خواباندند و وادارمان می‌کردند غلت بزنیم از این سمت حیاط به آن سمت. ۳ - به حال ایستاده، پاهامان را از هم باز می‌کردند، بعد با پوتین به ساقها می‌زدند که پاها بیشتر باز شود، و مدتها در همین حال نگه‌مان می‌داشتند. بعد از ۱۵ ماه مرا بردند به قزل حصار. دو سال و نیم هم آن‌جا بودم. از شکنجه‌های رایج آن‌جا بی‌خوابی دادن و سرپا نگاه داشتن است: ۵ روز، ۶ روز و حتی، در یکی دو مورد، ۱۱ روز. لاجوردی می‌گفت یا خودتان زنده و طرفدار جمهوری اسلامی از زندان بیرون می‌روید یا جسدتان را بیرون می‌فرستیم. این را هم بگویم که یک روز یکی از خواهرها را دیدم که به جرم حمل و پخش اعلامیه‌های شورای ملی مقاومت دستگیر شده بود. از او می‌پرسیدند این اعلامیه‌ها را از که گرفتی؟ می‌گفت از هیچ کس، از کنار خیابان پیدا کردم. می‌گفتند چرا به کمیته خبر ندادی؟ می‌گفت می‌خواستم خبر بدهم ولی شما مهلت ندادید و دستگیرم کردید. مدتها این سؤال و جواب تکرار شد و آخر سر به خواهر گفتند تلفن بزن به مادرت بگو امشب اعدامت می‌کنند. من نمی‌دانم به سر او چه آمد، ولی شما بدانید و به اعضای شورا هم بگویید که بچه‌ها برای شورا از همه چیزشان مایه می‌گذارند و تا نفس آخر مقاومت می‌کنند.

ظاهره می‌گوید: در سال ۶۰ دستگیرم کردند، سه روز در میان زندانیان عادی

سؤال می‌کرد. ۲۰۰ ضربه با کابل زدند. پاهایش ترکید. فوراً دکتر آوردند پانسمان کرد. می‌بایست صد ضربه دیگر هم می‌زدند، چون حکم حاکم شرع باید تا آخر اجرا شود. صد ضربه را به قسمت بالای تنش زدند و خواهر دو سه بار از هوش رفت. در ماه رمضان سال ۶۳ مرا با چند نفر دیگر، که از بندهای مختلف انتخاب شده بودند، برای «پذیرایی» سپردند به دست اسلامی. هر سرشب برنامه «پذیرایی» داشتیم تا ۲/۵ صبح که وقت سحری بود. آن وقت ما را می‌فرستادند پایین تا شب بعد. یازده روز این برنامه ادامه داشت. آخر کار اسلامی به زمین و زمان فحش می‌داد و می‌گفت: «من نمی‌فهمم این فلان فلان شده‌ها چه جوریند که بعد از این همه شکنجه باز حرف نمی‌زنند. من به زمین شلاق می‌زنم، زمین می‌لرزه». او به ما می‌گفت: «من نمی‌گذارم شماها مهدی رضایی بشوید؛ جان همه‌تان را ذره ذره می‌گیرم». اما بچه‌ها هیچ کدام تسلیم نشدند. سال ۶۳ دوباره مرا به دادگاه بردند، ولی دادگاه به علت اختلافاتی که باند لاجوردی با شورای عالی قضایی داشت، همان حکم اولیه را که سه سال زندان بود، تأیید کرد و پس از انقضای مدت آزاد شدم.

محمد رضا می‌گوید: در سال ۶۰ دستگیر شدم. بعد از ۳۰ خرداد مرا به اوین بردند. بعد از ۷ تیر، وقتی بچه‌ها اعتصاب غذا کرده بودند، برای یکایک ما صحنه ساختگی تیرباران ترتیب دادند ولی اعدامان نکردند. بعد به قزل حصار بردند و مرا به سلولی انداختند به اندازه دو متر در یک متر و نیم. ۴۵ نفر در این سلول بودند. بچه‌ها روی هم ریخته شده بودند، عده‌یی هم به طاقچه آویزان بودند. هر شب برنامه «پذیرایی» داشتیم. از ما می‌خواستند سازمان را محکوم کنیم و ما زیر بار نمی‌رفتیم. یک روز، به عنوان «پذیرایی»، موهای بچه‌ها را زدند و آنها را به زور وادار به خوردن مو کردند. همه به استفراغ افتاده بودند. در آذر ۶۰ یک ردیف بازجوی جدید که از میان خیانتکاران انتخاب شده بودند، از اوین آوردند. ساعت ۲ بعد از نیمه شب ما را کنار دیوار گذاشتند و با لگد به جانمان افتادند. بعد با دستبند آویزانمان کردند و با کابل تا می‌خوردیم زدند. من تا دو روز هیچ چیز حالیم نبود. خودشان مایع به حلقم می‌ریختند. از شکنجه‌های معمول آن‌جا زدن آمپول هوا و فرو کردن میخ در گوش را می‌توانم به عنوان مثال ذکر کنم. در شهریور ۶۲ مرا، به علت ضایعاتی که به سرم وارد آمده بود، در بهداری اوین بستری کردند. یک هفته بعد به اتاق عملم بردند. گویا دو سه عمل جراحی روی استخوانها انجام دادند. من از شدت درد به هوش آمدم، ولی پاسدارها به هیچ وجه قرص مسکن نمی‌دادند. بهداری وضع وحشتناکی داشت. ما در مدفوعان وول می‌خوردیم و هیچ کس به فکر نظافت نبود. بوی تعفن همه جا را پر کرده بود. وقتی به سلول برم گرداندند، آن قدر لاغر و ضعیف شده بودم که هیچ کس مرا نشناخت. مدتی بعد باز

بودم و کتک می‌خوردم. بعد مرا به اوین بردند برای بازجویی. در بازجویی برنامه معمول «پذیرایی» برقرار بود. یکی از بچه‌ها را هر روز ساعت ۱۲ می‌بردند به یک ساختمان دیگر و ساعت ۲ بعد از نیمه شب، له و لورده، برش می‌گردانند. دست آخر هم اعدامش کردند. عید سال ۶۱ ما پنجاه اعدامی داشتیم. بچه‌ها تصمیم گرفتند با وجود همه مصیبت‌ها شب عید بگیرند. با نان و کره و خرما و مربا ۵۰ شیرینی کوچک درست کردند به شکل ستاره، به علاوه یک ستاره بزرگ. آن شب حتی چراغها را هم خاموش کرده بودند تا کسی هوس عید گرفتن نکند، ولی بچه‌ها، بی‌اعتنا، مراسمشان را در تاریکی برگزار کردند. روحیه مقاومت در زندان این چنین بود. خود من در سالن بازجویی شاهد بودم که برادری را شب تا صبح می‌زدند و او هر از چند گاه می‌گفت می‌خواهم حرف بزنم. وقتی ولس می‌کردند، می‌گفت: مجاهدین زندانند یا کشته در میدانند! این صحنه چند بار تکرار شد و بار آخر بازجو گفت حتی اگر واقعاً بخواهی حرف بزنی، دیگر شکنجه را قطع نمی‌کنیم. در حدود ساعت ۵/۵ یا ۶ صبح بود که برادر زیر شکنجه شهید شد. در سلول، در هر مورد که اعدام یا انتقالی پیش می‌آمد، بچه‌ها برنامه می‌گذاشتند. ساده‌ترین برنامه‌ها سرود خوانی بود. البته بسیاری از بچه‌ها هم بر اثر شکنجه حالت روانی پیدا کردند. شکنجه‌ها سخت بود، ولی مقاومت هم بی‌نظیر بود...

قباد می‌گوید: من روز ۱۸ خرداد سال ۶۰ در تهران دستگیر شدم. اول بردندم کمیته مرکز و هفت هشت ساعت کتک زدند. بعد فرستادندم کمیته خراسان و ده پانزده نفر چنان مشت و مال دادند که قدرت تکان خوردن نداشتم. از آنجا فرستادندم کمیته ۱۳ و از کمیته ۱۳ سواری کردند و به بیابانهای اطراف تهران بردند. یک دشنه روی گلویم گذاشتند و گفتند یا اسمت را بده یا سرت را می‌بریم. اسم ندادم. سرم را چند دقیقه در جوی آب کردند و وقتی داشتم خفه می‌شدم، در آوردند. ساعت ۱۰ صبح فردایش از بیهوشی درآمدم و فهمیدم که در یک گاودانی حول و حوش بهشت زهرا هستم. در حدود ده نفر دیگر هم بودند. بعد از چندی ۹۰ نفر بچه‌های یاخچی‌آباد را هم آوردند. بعد همه‌مان را بردند کمیته خزانه و تک تکمان را آنقدر زدند که هر کس یک نقصی پیدا کرد: یکی دنده‌هایش شکست، یکی پایش شکست... من هم صورت و دماغم شکستگی پیدا کرد. روز ۳۱ خرداد مارا بردند اوین، و بعد از جریان ۷ تیر، کجویی و پاسدارانش در آنجا هر کار می‌خواستند با ما می‌کردند. من در یک سلول ۱۳۰ نفره بودم که عده‌یی از آنها اعدام شدند. بالاخره پس از هفت هشت ماه بردندم محاکمه. می‌گفتند در عملیات مسلحانه دست داشته‌ای و باید اقرار کنی. می‌گفتم شما مرا ۱۸ خرداد گرفتید، آن وقت عملیات مسلحانه نبود، از آن به بعد هم که در زندانم، پس کی توانسته‌ام عمل مسلحانه کنم؟ بالاخره

معلوم شد تشابه اسمی پیش آمده و مرا به جای کس دیگری گرفته‌اند. من خیلی شانس آوردم، چون بسیاری دیگر به همین ترتیب، به اشتباه اعدام شده‌اند. حکم محکومیت من دو ساله بود، ولی دو سال و چند ماه هم اضافه نگه داشتند. سه ماه تمام غذای ما نان و خرما یا نان و پنیر بود. وقتی از زندان در آمدم ۱۸ کیلو لاغر شده بودم! دو ماه بعد از خلاصی به سازمان وصل شدم و بیرون آمدم.

محمود می‌گوید: در آذر ماه ۵۹ دستگیرم کردند و به اوین بردند. یک ماه بعد مرا به بند ۳ منتقل کردند. در آنجا ۷۵ نفر بودیم که هر کدام به پنج شش ماه حبس محکوم شده بودیم. ولی تا آنجا که می‌دانم، تا حالا که تقریباً ۵ سال و نیم از آن وقت می‌گذرد، به جز خودم و دو نفر دیگر، کسی از آن جمع آزاد نشده است. عده‌یی از آنها را هم بعد از ۳۰ خرداد اعدام کردند. من ۵ ماه محکومیت داشتم و بعد آزادم کردند، ولی دوباره دستگیرم کردند. روز ۲۵ خرداد همه ما را به اوین بردند و گفتند اعدامتان می‌کنیم. عده‌یی از خواهرها هم با ما بودند که باشهامت و صراحت از سازمان دفاع می‌کردند. چهار ماه آنجا بودیم، ولی از هیچ جا خبر نداشتیم، نه از ۳۰ خرداد، نه از ۷ تیر، نه از وقایع دیگر. فقط هر شب صدای رگبار مسلسل و تیرهای خلاص را می‌شنیدیم. یک شب در میان می‌آمدند و می‌پرسیدند: سازمان را قبول دارید یا نه؟ هر کس می‌گفت قبول دارم، از همان جا می‌بردندش برای اعدام. تا ۲۰ مهر این جریان ادامه داشت. بعدها مرا بردند قزل‌حصار و برنامه شکنجه و شلاق برقرار بود. یکی از شکنجه‌های آنجا هم «قبر» بود که حتماً شنیده‌اید. وضع غذا و بهداشت فضاحت بار بود. یک نان تافتون می‌دادند برای هشت نفر. تقریباً همه کسانی که با من بودند به انواع عوارض استخوانی، مفصلی یا داخلی مبتلا شده بودند. روز ۲۱ خرداد ۶۳ محکومیت من تمام شد، ولی آمدند و گفتند تو یک منافق کثیفی، آنقدر نگهت می‌داریم تا تمام موهایت سفید شود. ۱۵ ماه بعد، در شهریور ۶۴، خانواده با سپردن وثیقه آزادم کردند، و من هم بلافاصله پس از وصل به سازمان به اینجا آمدم...

بچه‌ها همین طور مشغولند. هر کس بیشتر از شکنجه دیگران حرف می‌زند تا از خودش، با آن که چند بار خواهش کرده بودم از خودشان بیشتر بگویند. هیچ تردید نیست که بزرگترین شکنجه روحی برای آنها، دیدن شکنجه دوستان، یا به قول خودشان برادران و خواهرانشان بوده است. بی‌اختیار از دهنم می‌پرد: «از هر زبان که می‌شنوم نا مکرر است». کاک عادل سری تکان می‌دهد و می‌گوید: حالا کجاشو دیدی! یواش در گوشش می‌گویم: ما چهار پنج سال است کارمان شنیدن این حرفها و پخش آن در همه جهان است، ولی اقرار می‌کنم هنوز از جنایات رژیم خمینی، جز یک ذره ناچیز، چیزی نمی‌دانم. یعنی هیچ کس نمی‌داند. معلوم هم نیست به این زودیها

است: اوضاع و احوال شخص مسعود و مریم، تظاهرات و حوادث اخیر اورسوراواز، احتمال لغو پناهندگیها از طرف دولت فرانسه، سرنوشت بعدی جنبش و... آشکارا نگرانند. بنابراین با دقت به تک تک سؤالهایشان به تفصیل جواب می‌دهم، با این هدف که دست کم نگرانیهای بی‌موردشان را رفع کنم. نگرانیهای بامورد را خودم هم دارم. گمان می‌کنم طی نیمساعتی که برایشان مسائل را حل‌اجی می‌کنم، به این هدف می‌رسم. رگبار بعدی سؤالها هم نشان می‌دهد که خیالها تا حدی راحت شده و چون دیگر موضوع کنجکاوی و مورد نگرانی ندارند، طبق سنت جاری همه ما ایرانیها، به تعارف با مهمان و توجه به مسائل مورد علاقه یا مبتلابه او می‌پردازند: از شورا برایمان بگویید، الان در شورا چه کسانی هستند و چه کسانی رفته‌اند، از فعالیتهای شورا در صحنه بین‌المللی یک چشم انداز کلی برایمان رسم کنید و... مختصر و به سرعت چیزهایی گل هم می‌کنم. کسی توضیح بیشتری نمی‌خواهد. اما ناگهان سؤال اصلی که این مقدمه چینیها به خاطر آن بوده، بیرون می‌زند: چرا شورا در مورد حوادث اخیر اور موضع نمی‌گیرد؟ می‌بایست به‌این سؤال می‌رسیدیم! باز کار توضیحی را با دقت دنبال می‌کنم. می‌دانم نگرانی اصلیشان این است که، با توجه به سابقه، نکند این تأخیر در موضع‌گیری، نشانه اختلاف نظر درونی و بنابراین مقدمه یک انشعاب جدید باشد. با قاطعیت از این نگرانی بیرونشان می‌آورم، هر چند یقین دارم تا اطلاعیه شورا را نبینند یا خبرش را نشنوند، خیالشان به‌طور کامل راحت نمی‌شود.

بعد از ظهر بچه‌های هنگ در میدان موانع تمرین دارند. باران نم نم می‌بارد. با کاک عادل و سعید زیر یک طاقی می‌ایستیم تا تمرین بچه‌ها را تماشا کنیم. کاک حیدر فرمانده هنگ و کاک سعید مربی بچه‌ها، عملیات را اداره می‌کنند. بچه‌ها صف کشیده‌اند و می‌بایست دسته به دسته به ترتیب از موانع عبور کنند و به سر جای اول برگردند. موانع متعدد و گوناگونند. بچه‌ها کلت به کمر، مسلسل به دوش و کوله به پشت، به فرمان کاک حیدر شروع می‌کنند: عبور از شکاف مستطیلی شکل یک دیوار، بالا رفتن از یک سطح شیب‌دار به عرض تقریبی ۱۰ سانتیمتر به حالت دو، عبور از زیر مانع، بالا رفتن از یک تور سه متری و پایین آمدن از طرف دیگر، پرش از روی آتش، بالا رفتن از طناب، عبور از روی دو میله پارالل با کمک دستها، بالا کشیدن خود از بارفیکس، عبور از روی کابل در ارتفاع چهارمتری، پایین آمدن از دیوار با طناب و... تازه‌کارترها و مسن‌ترها زود خسته می‌شوند و کنار می‌کشند تا نفس تازه کنند. کارآموده‌ترها، خستگی ناپذیر، به کار ادامه می‌دهند. یکی از بچه‌ها از بالای تور، هنگام وارو زدن، تعادلش به هم می‌خورد و پایین می‌افتد ولی خوشبختانه عیب و علتی پیدا نمی‌کند. یکی دیگر هنگام عبور از روی کابل لیز می‌خورد ولی با دست به

همه این جنایات برملا شود... کاک عادل حرفم را قطع می‌کند: یک ساعت از آخرین مهلت خاموشی و استراحت گذشته است، بچه‌ها باید صبح زود سرپا باشند. اگر ولشان کنی، تا پس فردا ادامه می‌دهند. بگذار این جلسه را همین جا ختم کنیم، بعد اگر خواستی وقت دیگری ادامه‌اش می‌دهیم.

بلند می‌شویم و به طرف اتاقمان راه می‌افتیم. از کاک عادل می‌پرسم: هاجر چرا امشب دو سه کلمه بیشتر نگفت؟ می‌گوید: «در جمع حرف نمی‌زند. فردا صدایش می‌کنم، خصوصی با او صحبت کن. یک خواهر دیگر هم هست که خوب است ببینیش. امشب این‌جا نبود، چون زندان نبوده، ولی دوره بدتر از زندانی را گذرانده». همین‌طور که از راهروها می‌گذریم، روی دیوارها، گله به گله، دستورالعملها، بخشنامه‌ها، شعارهای سازمان، مقررات مختلف پایگاه، عکسهای بنیانگذاران سازمان، عکسهای مسعود و مریم، برنامه‌های کار و... چسبانده شده است. قبل از ورود به اتاق، چشمم به دو ترموس بزرگ می‌افتد که روی یکی نوشته شده: چای و روی دیگری: آب جوش. سعید لبخند زنان می‌گوید: به‌همین زودی بچه‌ها خط را گرفته‌اند. از بابت چای کمبودی احساس نخواهی کرد!

صبح روز بعد برای دیدار می‌رویم به «ساختمان خواهران». مجاهدین هر عیبی داشته باشند، سازمان دهندگان قابل و کم نظیری هستند. یکی دو اتاق را، در این ساختمان، برای سرگرمی و بازی بچه‌ها آماده کرده‌اند. انواع اسباب‌بازی، کتاب، وسیله نقاشی و... فراهم است. ساکنان این ساختمان مدت زیادی نیست که به‌این محل آمده‌اند و خوب می‌دانند که مدت زیادی هم این‌جا نخواهند ماند. با این همه زندگیشان را چنان سازمان داده‌اند که گویی در اقامتگاه دائمیشان هستند. در وسط این دهکده دور افتاده، پانزده بیست کودکی که در این ساختمان زندگی می‌کنند، برای سرگرمی و تفریح، هیچ کمبود عمده‌یی ندارند. خواهران به تدریج، هر یک از گوشه‌یی، سرمی‌رسند و در اتاقی به گفتگو می‌نشینیم. باز هدف رگبار سؤال و فرصت نمی‌کنم به نوبه خود آنها را مورد سؤال قرار دهم. معلوم است که از آمدن من به‌این پایگاه دچار شگفتی شده‌اند. حق دارند. بار اول است که یک توریست خارجی را در میان خودشان می‌بینند! طبعاً اولین رگبار سؤالها هم در همین زمینه است: چطور شد که به این‌جا آمدید؟ چرا به فکر آمدن به این‌جا افتادید؟...

«چطور شد که به این‌جا آمدم؟ خیلی ساده است، پارتی بازی کردم!» همه‌شان به خنده می‌افتند، ولی نمی‌گذارند از جواب طفره بروم. واقعاً می‌خواهند بدانند به چه قصد در این پایگاهها می‌گردم. ناچار به توضیح می‌پردازم. نمی‌دانم توضیحم برایشان قانع کننده هست یا نه، اما به هر حال کنجکاویهایشان را تا حدی ارضا می‌کند، چون رگبار دوم سؤالها دیگر هدفش ارضای کنجکاوی نیست، بیان موارد نگرانی خودشان

کابل می‌چسبد و پایین نمی‌افتد، و پس از مدتی تقلاً می‌تواند دو باره بلند شود و مسیرش را تا آخر برود. بچه‌ها برایش دست می‌زنند و ابراز احساسات می‌کنند. همه در تلاش و جنب و جوشند و ما هم، کنار دیوار، غرق تماشا.

— منوچهر، تو هیچ می‌دانستی که این کاک عادل اولین مجاهدی است که در زمان شاه دستگیر شد؟ برمی‌گردم: سعید، با لبخند فاتحانه معلمی که شاگردش را با یک سؤال سخت گیر انداخته، منتظر جواب است.

— نه... بگذار ببینم، به ماجرای آن هواپیما مربوط نمی‌شود؟

— نه بابا، خیلی پیش‌تر.

کاک عادل نیشش بازتر شده و سرش را پایین انداخته است. نگاهم را به او می‌دوزم که ماجرا را بگوید؛ زیر چشمی نگاه سریعی به طرفم می‌اندازد و خاموش می‌ماند. سعید ادامه می‌دهد: ساواک شش ماه تمام نفهمید کسی را که گرفته و زندانی کرده، کیست. «مردی که می‌خندد» بالاخره به حرف می‌آید: بد شانس بود. یک روز متوجه شدند چمدانی که از من گرفته‌اند و تا آن وقت صد بار کنترلش کرده‌اند، چرب شده است. مشکوک می‌شوند و چمدان را می‌شکافند و جاسازی را پیدا می‌کنند. آخر تی.ان.تی بعد از مدتی روغن می‌اندازد!

سعید، آهسته چیزی زیر گوشم می‌گوید که نمی‌شنوم. اصلاً حواسم به او نیست. چند لحظه به فکر می‌روم که در این حادثه اشتباه یا تقصیر از که بوده، ولی فکرم به هیچ جا نمی‌رسد. ناچار قضاوت نهاییم را با صدای بلند اعلام می‌کنم: مرگ بر تی.ان.تی! کاک عادل می‌خندد و موضوع صحبت را برمی‌گرداند: این بچه‌ها تا از نفس بیفتند به همین کارهایی که دیدی ادامه می‌دهند. اگر موافقی به خواهرهایی که قرار شد با آنها خصوصی صحبت کنی، بگویم بیایند بالا.

به اتاق کاک عادل می‌رویم و مدتی بعد کاک حسین با یک زن جوان وارد می‌شود و معرفی می‌کند: خواهرمان ترانه، که یک ماه است پیش ما آمده و ماجرایش شنیدنی است؛ نمونه‌ی است از مواردی که متأسفانه ما در این‌جا زیاد می‌بینیم. نگاهش می‌کنم: آن‌قدر ریز نقش است که بچه به نظر می‌آید. بی‌اختیار می‌پرسم: ترانه چند سال داری؟ می‌گوید: ۲۴ سال. تعجب می‌کنم. به گمانم هر رقم دیگری هم می‌گفت، باز تعجب می‌کردم. کاک عادل با مهربانی تمام از او خواهش می‌کند بنشیند، بعد حالش را می‌پرسد و این که به چیزی یا رسیدگی خاصی نیاز دارد یا نه. انگار دارد آماده‌اش می‌کند برای حرف زدن. بعد، از او می‌خواهد سرگذشتش را، تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کند، تعریف کند. ترانه شروع می‌کند: «روز ۴ شهریور ۶۰ بود که پاسدارها ریختند به خانه ما. دو برادرم را دستگیر کردند، ولی من فرار کردم. ارتباطم با سازمان، با دستگیری برادرهایم، قطع شد. مدتی خانه این و آن مخفی شدم، ولی هر

وقتی به این جا آمد، متوجه شدیم شبها موقع استراحت، به حالت چمباتمه می خوابد. بعد معلوم شد که در دوره اختفا، ماهها در یک ماشین کوچک سواری به همین حالت می خوابیده و کم کم عادتش شده است. ده یازده ماه طول کشید تا دوباره عادتش دادیم به حال درازکش بخوابد.

نمی دانم توضیحات کاک حسین در لابلای سکوت ترانه برای تکمیل اطلاعات من است، یا به این وسیله سعی می کند ذهن ترانه را فعال کند. شاید هم با این کار هر دو هدف را مد نظر دارد. به هر حال روشن است که کاک حسین، که مسئولیت تازه واردان را دارد، سرگذشت آنها را بهتر از خودشان می داند. این هم روشن است که علاقه و دلسوزی او نسبت به خواهران و برادران شکنجه شده و بیمارشان، او را در تلاش کمک به آنها، به روان شناس قابلی بدل کرده است. کاک حسین، با آن که ماجرای فجیع ترانه را تا ریزترین جزئیات می داند، هیچگاه به طور مستقیم چیزی را به ترانه یادآوری نمی کند؛ در عین حال هیچگاه نمی کوشد سخنگوی او شود و ماجرایش را از آغاز تا پایان، به طور منظم و به ترتیب زمانی، برای من تعریف کند. وضع من در این میان هیچ راحت نیست. تردید دارم که توجهم را به طور کامل به ترانه معطوف کنم، چون رفتار کاک حسین هم به اندازه سرگذشت ترانه برایم جالب است. صدای ترانه بگومگوی درونیم را قطع می کند: «از روشنائی هم وحشت داشتم. از نور آفتاب می ترسیدم. در اتاقم که بودم، همیشه به تاریکترین قسمت آن پناه می بردم. بعضی وقتها، مخصوصاً بعد از ظهرها، دچار حالت غریبی می شوم، انگار سرم و قلبم را گرفته اند و به شدت فشار می دهند. اما این حالت بعد از مدتی می گذرد و احساس راحتی می کنم». باز سکوت. کاک حسین نگاهی به او می اندازد و بعد، رو به من، می گوید: در اوایل ورودش به این پایگاه، در صورتش یک انقباض، یک حالت اسپاسم وجود داشت. هیچ وقت نمی خندید، هیچ وقت سرش را بلند نمی کرد، با کسی حرف نمی زد. دوباره ذهن ترانه، انگار که هندلش زده باشند، به کار می افتد: «در پاکستان که بودم، حوصله گفتگو با هیچ کس را نداشتم، هر وقت بچه ها می خواستند با من صحبت کنند، فرار می کردم. البته بچه ها بعداً متوجه این حالت من شدند و رعایتم را می کردند. الان هم وضعم طوری است که یک صفحه مطلب را باید ده بار، بیست بار بخوانم تا چیزی از آن به یادم بماند. اوایل که حتی دیدن روزنامه یا مطلب چاپ شده، یا نوشته، حالت تهوع به من می داد و به استفراغ می انداخت. به محض آن که چشمم به خطوط چاپی می افتاد سرم گیج می رفت و استفراغ می کردم. حالا آن حالت از بین رفته و می توانم روزنامه یا نوشته را بخوانم، ولی چیزی از مطلب آن در ذهنم نمی ماند. در پاکستان، خیلی اتفاق می افتاد که مدتها به دیوار اتاق خیره می شدم، بدون آن که چیز خاصی در آن ببینم. اصلاً خود دیوار را هم نمی دیدم. مثل مات

زده ها می شدم. به هیچ چیز هم فکر نمی کردم. در یک نوع حالت بی خبری کامل فرو می رفتم. همین الان هم که داشتم به این جا می آمدم، برای اولین بار بود که توری را که بچه ها از آن بالا می رفتند، می دیدم. یک ماه است که من این جا هستم و هر روز هم از کنار این تور می گذرم، شاید هر روز هم نگاهش می کنم، ولی امروز برای اولین بار آن را دیدم، یعنی توجه کردم که یک مانع توری هم آن جا هست. در مورد چیزهای دیگر هم همین طور است، به آن چه در اطرافم می گذرد، توجهی ندارم...».

ناگهان مچ خودم را در حال ارتکاب جرم می گیرم: می بینم با تقلای زیاد، دارم تمام بایگانی حافظه ام را به هم می ریزم تا ببینم در خاطرات آنافرانک (کتابی که بیست و چند سال پیش خوانده ام) چیزی مشابه آن چه ترانه می گوید وجود دارد یا نه! به صورت ترانه نگاه می کنم، همان احساس خفگی که او می گفت، به من هم سرایت می کند. بعد متوجه می شوم که چشمهایم هم به سوزش افتاده و اگر نجنیم، اشک طغیان خواهد کرد. لیوان چایی را که برایم گذاشته اند برمی دارم و یک نفس سر می کشم. راه گلویم اندکی باز می شود: «کاک عادل، همین قدر برای من کافی است، بیشترش را اصلاً نمی خواهم بدانم، بگذار بروم استراحت کن!» ترانه انگار که از کار طاقت فرسایی خلاص شده باشد، به سرعت خداحافظی می کند و بیرون می رود. چند لحظه سکوت برقرار می شود و بعد، بچه ها به تازه کردن گلو با چای یا آب میوه که روی میز گذاشته اند مشغول می شوند. فشار عصبی درون اتاق پس از چند دقیقه فروکش می کند. آن وقت کاک حسین می گوید: خوشبختانه حالش ظرف این یک ماه خیلی بهتر شده و اگر با همین سرعت پیش برود شاید تا چند ماه دیگر به حالت تقریباً عادی برگردد. می پرسیم: در حال حاضر از این موارد زیاد دارید؟ کاک حسین می گوید: خوشبختانه در حال حاضر نه، ولی در گذشته بدتر از این هم داشته ایم، شاید در آینده هم داشته باشیم.

حالا نوبت هاجر است، که دیشب در جمع بچه های شکنجه شده بود ولی حرف چندانی نزد. کاک عادل باز می گوید: «خجالت می کشد از همه بلاهایی که سرش آورده اند، جلو دیگران حرف بزند». متوجه نمی شوم که دارد واقعیتی را بیان می کند، یا به من می فهماند که اگر هاجر نخواست چیزی را بگوید، اصرار نکن و تحت فشار قرارش نده. به هر حال من این شق آخر را رعایت می کنم. هاجر وارد می شود و پس از سلام علیک و احوالپرسی، شروع به حرف زدن می کند:

روز ۳۱ مرداد سال ۶۱ دستگیر شدم. مرا اول به کمیته بردند، بعد به اوین. کسانی که دستگیرم کرده بودند، هویتم را می شناختند، ولی من به سؤاَلهاشان جواب نمی دادم. به من چشم بند زدند، بعد در زندان بازرسی بدنی کاملی کردند و پس از آن بازجوها آمدند و شروع کردند به تهدید من و تشویق به اقرار. حرف نزد. از

آنجا مرا به اتاق حاکم شرع بردند. چهار مرد قوی هیکل در اتاقش بودند. آنجا هم حرف نزدیم و حاکم شرع دستور تعزیر داد. به اتاق شکنجهام بردند و یک کتری پر از آب آوردند و گفتند باید همه آب را بخوری. زیر بار نرفتم. مرا خوابانند روی تخت. پاهایم را با سیم بستند و شروع کردند به زدن با کابل. پس از مدتی پاهایم خون افتاد. دستها و چشمهایم هم بسته بود. یک بار که دستم را باز کردند، دست یکی از شکنجه‌گران را گاز گرفتم. دوباره مرا بستند و شروع کردند به زدن. زیر شکنجه احساس می‌کردم دارم از ادرار می‌ترکم. پاهایم باد کرده بود و خونریزی می‌کرد. معمولاً پس از کابل زدن، وقتی پا باد می‌کند، آدم را بلند می‌کنند و واهی دارند روی کابل‌های گره دار مدتی راه بروند تا به قول خودشان پایش «حال بیاید»، یعنی برای کابل خوردن دوباره آماده بشود. من آنقدر خورده بودم که دیگر طاقت ایستادن نداشتم. بالاخره دکتر خودشان آمد و پاهایم را بدون این که ضد عفونی کند، باند پیچی کرد. شب حالم آنقدر بد بود که به بهداریم بردند. بچه‌هایی که آنجا خوابیده بودند، همه پاهای باد کرده داشتند. بعدها که توانستم با آنها صحبت کنم، به من گفتند که همه‌شان پیوند پوست شده‌اند. من ناراحتی کلیه هم داشتم و مدتی تحت نظر بودم، تا از بابت کلیه کمی بهتر شدم و دکتر شیخ‌الاسلام پاهایم را عمل کرد. ۲۴ ساعت بعد پاهایم را باز کردند. اولین پانسمان آنقدر دردناک بود که درد شکنجه را به کلی از یاد بردم. عمل دوم که عبارت باشد از پیوند پوست، برای همه مجاز نیست. برای من هم اجازه ندادند. فقط گوشتهای زیادی را برس می‌زدند. درد این کار آنقدر زیاد است که آدم گاهی از هوش می‌رود. طی این مدت مرا هم‌چنان برای بازجویی می‌بردند، ولی ضربه‌ها را دیگر به پاهایم نمی‌زدند، به سرم می‌زدند. گاه چنان می‌زدند که از هوش می‌رفتم و مجبور می‌شدند مرا بخوابانند و سرم وصل کنند. یک روز که از حال رفته بودم، خیال کردند مرده‌ام. می‌خواستند جسد مرا بفرستند برای دفن، ولی بالاخره بر اثر دخالت و داد و بیداد بچه‌ها به بهداریم بردند و آنجا دکتر گفته بود نمرده است. نمی‌دانم چند روز طول کشید تا دوباره به هوش آمدم. این جریان را بعدها دیگران برایم گفتند. بعد از آن هم باز بارها به حال اغما افتادم. اواخر خرداد ۶۲ مرا از انفرادی به عمومی آوردند و مدتی بعد هم ملاقات دادند. اما حال من مرتب بدتر می‌شد. در سال ۶۳ به حالی افتادم که مجبور شدند عملم کنند.

— چه عملی؟ پاهایم؟

— نه، شکم پر چرک بود.

— کلیه‌ها؟

— نه.

— آپاندیسیت داشتی؟

— نه...

— ناگهان متوجه می‌شوم:

— رحم؟

— نه.

— تخمدان؟

سرش را پایین می‌اندازد و پس از یک لحظه سکوت می‌گوید: آره. می‌پرسم: چرا؟ دیگر جواب نمی‌دهد. می‌گویم: خوب، مهم نیست، تخمدان را در آوردند، بعد چی؟ ادامه بده. هاجر ادامه می‌دهد: به دنبال آن خانواده‌ام برای مداوای من به تلاش افتادند. مدتها بعد، در شهریور ۶۴، با پیگیری و سماجت خانواده‌ام، ۱۵ روز مرخصی دادند که بروم در یک بیمارستان خصوصی معالجه کنم. طی این مدت مردم محله به دیدنم می‌آمدند و ابراز همدردی می‌کردند. وقتی دوباره به زندان برگشتم حالم دوباره رو به وخامت گذاشت. با مرخصی مجدد هم موافقت نمی‌کردند. کم کم به کلی ناتوان شدم. بالاخره با فشار شدید خانواده در ماه آبان با ۵ روز مرخصی موافقت کردند. بلافاصله مرا نزد دکتر بردند و دکتر تشخیص داد که باید فوراً عمل بشوم. فردایش بستری شدم و پس فردایش عملم کردند. بعد از عمل آنقدر ضعیف شده بودم که قدرت هیچ حرکتی نداشتم. پدرم برای تمديد مرخصی به زندان مراجعه کرد، ولی موافقت نشد. پدرم هم عصبانی شد و گفت: من دخترم را با این حال به زندان نمی‌آورم، خودتان بیایید به زور ببریدش. به محض آن که از بیمارستان به خانه منتقل شدم، بچه‌ها از خارج کشور با من تماس گرفتند و قرار روز بعد را گذاشتیم. فردا صبح، با همه ضعف و ناتوانی، بی‌سر و صدا از خانه بیرون رفتم و بالاخره به نیروهای داخل وصل شدم. بچه‌ها بیست روز تمام مرا مداوا می‌کردند تا حالم کمی بهتر شد. بعد مرا از کشور خارج کردند. از همه شکنجه‌ها و مصیبت‌ها گذشته، در دوره زندان دچار فراموشی هم شدم که هنوز آثارش باقی است. از موقعی که وارد پایگاه شده‌ام یک دفتر گرفته‌ام و همه چیز را در آن یادداشت می‌کنم تا یادم نرود.

به صورتش نگاه می‌کنم، خیلی خسته به نظر می‌رسد. انگار گفتن چیزهایی که دوست نداشت بگوید، و بالاخره هم نگفت، از درون آزارش می‌دهد. می‌پرسم: هاجر، پاهایت را نشانم می‌دهی؟ مثل این که خیالش کمی راحت شده باشد، پا لبخند می‌گوید: آره. کفشها و جورابهایش را در می‌آورد و دو پایش را روی یک صندلی دراز می‌کند. در هر دو کف پا برجستگی صورتی رنگی تمام گودی طبیعی کف پاها را پر کرده و از سطح انگای پاشنه - سینه پاهم فراتر رفته است. سعی می‌کنم به آرامی به

این توده «گوشت زیادی» دست بزنم. به محض آن که نوک انگشتم به آن می‌خورد، فریاد هاجر بلند می‌شود.

— یعنی این قدر حساس است؟

— دردش غیر قابل تحمل است.

— هاجر، این دو کف پا نتیجه فقط یک روز شکنجه است؟

— یک بعد از ظهر تا سر شب!

— تو با این پاها چطور راه می‌روی؟

— کناره بیرونی پاهایم را روی زمین می‌گذارم. این جا بچه‌ها خیلی تلاش کردند برایم کفش مخصوص پیدا کنند ولی پیدا نمی‌شود، باید به شهر بروم. خیلی هم تقلا کردند برای عمل بفرستندم اروپا، ولی هنوز موفق نشده‌اند. ویزا نمی‌دهند.

— می‌توانم از پاهایت چند تا عکس بگیرم؟

— آره، قبلاً هم بچه‌ها عکس گرفته‌اند.

کاک یوسف که انگار همه جریان را از پیش حدس زده، دوربین به دست جلو می‌آید و از کف پاهای هاجر عکس می‌گیرد. کمی بعد هاجر هم خداحافظی می‌کند و بیرون می‌رود و باز سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما می‌شود. برای این که سکوت ادامه پیدا نکند، رو می‌کنم به سعید: ببین سعید در چه دنیایی زندگی می‌کنیم، دخترک تمام توجهت را به پاهای آش و لاشش جلب می‌کند تا از شکنجه‌های وحشتناکتری که تحمل کرده است حرف نزند. شکنجه‌اش را خمینی می‌دهد، خجالتش را این دختر می‌کشد! سعید آرام، سعید ملایم، سعید خونسرد، ناگهان از کوره در می‌رود: «مرگ بر خمینی! واقعاً مرگ بر خمینی!» بر می‌گردم به کاک عادل نگاه می‌کنم، می‌بینم به مردی بدل شده است که دیگر نمی‌خندد. باز سکوت و حالت تنش عصبی دارد طاقت‌فرسا می‌شود. خوشبختانه فرشته نجات، خیلی زود در را باز می‌کند و از همان لای در اعلام می‌کند: شام حاضر است، عجله کنید که اخبار را از دست ندهید. در راه، کاک عادل می‌گوید: بچه‌های «بدنه» را گفته‌ام بعد از شام، برای گفتگو با تو در همان سالن جمع بشوند. فکر کردم ممکن است سؤالهایی یا حرفهایی داشته باشند که در یک جلسه عمومی مطرح نکنند. البته بعد، یک جلسه عمومی هم خواهیم گذاشت با همه تازه‌واردان و بچه‌های هنگ. به کاک عادل می‌گویم: بسیار کار خوبی کرده‌ای. معلوم است که تمام امروز تا آخر شب، روز جنگ اعصاب است!

*

جلسه گفتگو از همان اول داغ است. باز اولین سؤالها، که با تأکید و اصرار هم

مطرح می‌شود، به جریان اور و حوادث احتمالی که ممکن است در پی داشته باشد راه می‌برد. بچه‌ها می‌خواهند بدانند سیاست جدید فرانسه در نزدیکی با خمینی تا کجا می‌تواند پیش برود، انتظار و توقعی که دو طرف از یکدیگر دارند چیست، و در این راه دولت فرانسه چه بهایی را حاضر است بپردازد. برای من، این بحث تازه نیست. دست کم از ماه‌ها پیش در نشستهای شورا، و همچنین در تبادل نظرهای خصوصی بین اعضای شورا، این مسأله بارها، بر حسب داده‌ها و اطلاعات روز، تجزیه و تحلیل شده است. بهترین راه به نظرم آن می‌رسد که خلاصه‌ای از این تحلیلها را، گزارش وار، به اطلاع جمع برسانم. همین کار را هم می‌کنم. هر چند تکرار مکررات خسته کننده است، اما در توضیح جریان، آن‌طور که به نظر شورا می‌رسد، کوتاهی نمی‌کنم. به زودی می‌فهمم که این جلسه هم، مثل تمام نشستهای قبلی، نگرانی واقعی در جای دیگر است: چرا شورا رسماً موضعگیری نمی‌کند؛ و به دنبال آن یک ردیف انتقاد به شورا شروع می‌شود. یکی دوبار کاک عادل می‌خواهد لااقل در بیان مطالب نوعی تعدیل را توصیه کند، ولی من آهسته به او می‌گویم مانع بروز اعتراض و خشمشان نشود، از پیشان برخوام آمد.

در این گونه موقعیتهای، وقتی تمام روز اعصاب خرد شده و شب را هم مجبوری به تکرار توضیحهایی بپردازی که از پیش یقین داری مخاطبانت را چندان قانع نخواهد کرد، من به «تنها ره رهایی» متوسل می‌شوم: حمله متقابل با سلاح طنز! شروع می‌کنم: ببینید بچه‌ها، شما از شورا خیلی انتقاد کردید، حق دارید. اما می‌خواهم خبر داشته باشید که آن‌چه شما می‌دانید و بیان کردید، فقط یک دهم واقعیت است. کار شورا خیلی خراب‌تر از آن است که شما تصور می‌کنید! از ابتدای تشکیل شورا تا کنون، افراد یا سازمانهایی به آن پیوسته و بعد از آن جدا شده‌اند که شما مختصری از آن را می‌دانید، ولی فقط مختصری. در یک مورد مسعود خواست شرح مآوقع را گزارش کند، یک کتاب قطور شد، که لایه دیده‌اید. موارد دیگر را هم اگر من بخواهم این‌جا گزارش کنم، چیزی کمتر از آن نخواهد شد. همه اینها نشانه آن است که کار شورا، همان‌طور که خودتان هم ته‌دل باور دارید، خراب خراب است! اینها همه درست. اما دوستان عزیز، شورای ملی مقاومت را که من تشکیل ندادم؟ کس دیگری تشکیل داد. من نبودم که اصرار داشتم با هر کدام از کسانی که بعدها از شورا جدا شدند، باید تا آخرین حدی که ممکن است، راه آمد؟ نوع ایرادهای این کسان طوری بود که از خیلی قبل هر کس می‌توانست بفهمد که فلان شخصیت یا گروه در این شورا ماندنی نیست؛ با این همه آن آقا اصرار داشت تا آن‌جا که می‌تواند شام راهها — تکرار می‌کنم: مطلقاً تمام راهها — را برای پرهیز از جدایی امتحان کند، البته بدون زیر پا گذاشتن اصول. شما خیال می‌کنید — و این ایراد بارها از طرف هیأت

توضیحاتی سعید، که خود مدتها عهده‌دار سرپرستی دبیرخانه شورا بوده، با آن که به نظر من توضیح واضح‌تر می‌رسد، آشکارا برای جمع قانع کننده‌تر از آرتیست‌بازیهای روشنفکرانه من است. شاید به این دلیل که آن را از دهن یک مجاهد خلق می‌شنوند، شاید هم به این علت که آن چه در پاریس برای ما جزء «واضحات» است، در این پایگاه نظامی دور افتاده، با همه تلاش توضیحی مسئولان، هنوز مسائل حل نشده و قابل بحثی هستند. نمی‌دانم. فقط دارم روزبه روز بیشتر متوجه می‌شوم که آن احساس دوگانگی که خودم به طور خفیف در پاریس احساس می‌کردم، این جا هم، البته در جهت عکس، به نحو شدیدتری وجود دارد. باید با مسئولان سازمان، به خصوص با مسعود، در این مورد، به طور جدی و مفصل صحبت کنم...

— دکتر!

رشته فکرم پاره می‌شود. سرم را بلند می‌کنم، کاک سعید، مربی هنگ، با لبخندی چشم به من دوخته است.

— بله قربان، بگویم!

— می‌خواهم در مورد خودت یک سؤال قیصر بکنم، جواب می‌دهی؟

— تا جایی که سوادم قد بده، البته.

— ببین دکتر! تو از نزدیکترین افراد به سازمانی، شاید هم نزدیکترین، تا به حال هم با سازمان همکاری کامل داشته‌ای. خط مبارزه مسلحانه سازمان را هم که صد در صد قبول داری. از نامه‌یی هم که برادر برایت نوشت پیدا است که او هم با تو توافق و تفاهم کامل دارد. حالا سؤال من این است: چرا عضو سازمان نمی‌شوی؟

— ببین جناب سرهنگ، علتش خیلی روشن است. شما یک سازمان با ایدئولوژی اسلامی دارید و من، همان‌طور که می‌دانی، دین و ایمان درست و حسابی ندارم! از قضا در همان نامه مسعود که اشاره کردی، فتوای نامسلمان بودن من به صراحت داده شده و این فتوا دست کم دو خاصیت دارد، یکی برای زمان حال و یکی برای آینده. برای زمان حال به امثال تو رهنمود می‌دهد که بابا، سعی نکن این آدم را به راه راست هدایت کنی. از بابت آینده هم تکلیف حاکم شرع را معلوم کرده است! حالا باز هم حرف داری؟

از این شوخی صدای خنده در سالن بلند می‌شود، اما چند نفری هم بهت‌زده باقی می‌مانند. یا جواب طنزآمیزم را جدی گرفته‌اند، یا این که انتظار ندارند، ولو به شوخی، در مورد «برادر» این‌طور حرف بزنم! ظاهراً این شق اخیر باید درست باشد چون باز سعید وارد گود می‌شود: «ببینید بچه‌ها، این منوچهر با مسعود رابطه خاصی دارد که شما اگر بخواهید بدون آشنایی قبلی واردش بشوید یا دلخور می‌شوید یا، دست کم، بهتتان می‌زند. بنابراین بهتر است وارد این رابطه نشوید.

نمایندگی مجاهدین در شورا مطرح شده — که بحثها و جدلهای داخلی شورا وقت مسعود را، که گویا باید یک‌جا صرف مسائل نظامی مقاومت شود، می‌گیرد. بگذارید یک لحظه نظرم را در مورد شیوه کار او کنار بگذارم و فقط به عنوان یک مدعی با شما جدل کنم. می‌گویم اولاً دندش نرم، مگر موقعی که شورا را با افراد و گروههایی که هر کدام یک ساز می‌زدند، تشکیل داد، نمی‌دانست که در چنین جمعی رسیدن به توافق در مورد هر مسأله نسبتاً مهم، از چند قلو زاییدن سخت‌تر است؟ البته که وقت می‌گیرد، البته که جنگ اعصاب دارد، البته که کشمکش و دعوا و مرافعه دارد. در ثانی، حالا که در موضع قاضی می‌خواهید حسابرسی کنید، من ادعای عکس شما را دارم: آن آقا خیلی وقت ما را می‌گیرد! ما اساسنامه‌یی داریم که طبق آن هر پیشنهادی که با وتوی سازمانها روبرو نشود و حد نصابی از کل آرا را بیاورد، پذیرفته می‌شود. حالا که بنا بر افشاگری است، بگذارید برایتان بگویم که مسئول شورا و اداره کننده جلسات شورا، این بخش از اساسنامه را هیچ وقت اجرا نکرد؛ جز در یکی دو مورد پیش پا افتاده که به واقع اهمیت نداشت. هر بار، بر سر هر مسأله مهم یا نسبتاً مهم، بحث را به عمد آن قدر کش می‌داد که توافق نظر حاصل شود. به همین دلیل است که شما می‌بینید تمام مصوبات شورا به اتفاق آراست. ولی مگر رسیدن به اتفاق آرا کار سهل و ساده‌یی است؟ روزها، و گاهی هفته‌ها و ماهها صرف وقت و اعصاب خرد کردن، رایج‌ترین پول خردی است که در این معامله باید پرداخت، اسکناسهای درشتش بماند. خوب، دوستان عزیز، حال که همه ما از شورای ملی مقاومت ناراضی هستیم و از آن گله داریم، بیایید باهم — من هم در این مورد خاص حاضر مثل شما مسلمان و مؤمن بشوم — بیایید با هم به درگاه خداوند متوسل شویم و باعث و بانی این شورا را — که این همه در دوست و دشمن نگرانی به وجود آورده — نفرین کنیم! حاضرید؟

شلیک خنده ناگهان فضای پرتنش سالن را می‌شکند. سعید دیگر خود را مجبور می‌بیند دخالت کند و توضیح بدهد. ولی من از او خواهم می‌کنم که به اندازه یکی دو جمله دیگر به من اجازه صحبت بدهد. «می‌خواهم با صراحت تأکید کنم که آن چه به عنوان ایراد در مورد برخورد مسعود با پیشنهادهای شورایی و هم چنین در مورد اصرار او در حفظ متحدان تا آخرین قدم ممکن گفتم، در بست مورد قبول من است و یقین دارم هیچ شیوه دیگری از برخورد قادر نیست متحدانی چنین ناهمگون، از افقها و ایدئولوژیهای مختلف را در کنار هم نگهدارد. در واقع ایرادهای من برای دهن کجی به شما بود. می‌خواستم بگویم اگر به منطق خودتان تا آخر وفادار باشید، باید پیشنهاد "نفرین" مرا جدی تلقی کنید، والا باید در برخوردها به مسأله تجدید نظر کنید، همین».

همین قدر بدانید که رابطه او با سازمان در نقطه‌یی است که همه ما در آن نقطه به سازمان گره خورده‌ایم». با آن که با اصطلاحات خاص و زبان زرگری مجاهدین آشنایی دارم، از این جمله آخر سعید چیز زیادی نمی‌فهمم. به عکس، بچه‌های حاضر در جلسه گویی حرف ساده‌یی را به زبان مادری شنیده و به سادگی فهمیده‌اند! اما جناب سرهنگ دست بردار نیست و همچنان اصرار دارد مرا به راه راست هدایت کند. — جناب سرهنگ، می‌دانی که این شورای ملی مقاومت از همان زمان که تشکیل شد، دشمنان رنگارنگ زیادی داشت، از حسرت به‌دلان دوران شاهنشاهی بگیر تا عاشقان سینه‌چاک مشروطه اسپانیولی، و از ژوکرهای میانه‌باز تا بسیاری از مدعیان مارکسیسم. محیط خارج شورا نسبت به مجاهدین کم کم طوری خصمانه شد که وضعش را حتماً می‌دانی. در همین اوضاع و احوال، آنهایی هم که در شورا بودند و ظاهراً روابط دوستانه‌یی با مجاهدین داشتند، هر کدام به دلیلی، مجاهدین را ول کردند و به نوبه خود موضع خصمانه گرفتند: یکی ظاهراً به بهانه مخالفت با خط «زورمداری» به‌ارث رسیده از ارسطاطالیس، و در باطن به دلیل پیوند پدر و فرزندی با «امام امت»، دیگری به خاطر لجاج مجاهدین با «گشاد» کردن شورا، دیگری به عشق رهاندن دموکراسی از لای چنگ و دندان مجاهدین هژمونی‌طلب و غیره. سرآخر مجاهدین ماندند و مایی که در شورا هستیم. خوب، حالا فرض می‌کنیم که تو توانستی حضرت آیت‌الله نوری را هم در این بر و بیابان گیر بیاوری و مرا مسلمان کنی و بچپانی در سازمان مجاهدین. دست آخر چه کرده‌ای؟ یک نفر از متحدان مجاهدین را حذف کرده‌ای و بنابراین آنها را تنهاتر کرده‌ای! در تحلیل از این جلوتر نمی‌روم. دلیل ایدئولوژیک آوردم، قانع نشدی، حالا دلیل سیاسی آورده‌ام، اگر باز هم قانع نشدی آن وقت مجبورم با اجرای «اصل طلایی حداکثر تهاجم» با آرپی‌جی قانعت کنم!

کاک سعید هم همراه جمع می‌زند زیر خنده و کوتاه می‌آید. بقیه سؤال و جوابها — دیگر انگار پذیرفته شده — با طنز همراه است و تا آخر شب طول می‌کشد. وقتی سالن را ترک می‌کنیم، از تنش عصبی عصر و سر شب دیگر اثر زیادی در من باقی نمانده است.

*

صبح روز بعد، کاک عادل ما را به پایگاه مقدم می‌برد که در همان نزدیکی‌هاست. کاک امید، مسئول پایگاه، اول ساختمانهای پایگاه را نشانمان می‌دهد: دو ساختمان در وسط یک محوطه محصور. ساختمان اول دو طبقه و از بتون‌آرمه است. طبقه پایین آن یک سالن بسیار بزرگ دارد که به‌نظر من بزرگتر از سالن هنگ می‌رسد. تعدادی هم

اتاق در یک طرف این سالن قرار گرفته‌اند. طبقه دوم شامل چند اتاق است. روی بام این ساختمان، اثر اصابت دو راکت، که در اوایل جنگ به ساختمان خورده و بعد تعمیر شده است، دیده می‌شود، روی دیوارها هم آثار ترکش فراوان است. روی همین بام یک تیربار دوشکا و یک تیربار قناسه کار گذاشته‌اند. ساختمان دوم عبارتست از یک ردیف اتاق به علاوه توالی و حمامی که به‌طور قطع خود مجاهدین درست کرده‌اند، چون در منطقه از این نوع «تجمل»ها اصلاً خبری نیست. طبق توضیح بچه‌ها، این‌جا در سابق انبار دخانیات بوده و ساختمان پر از توتون و تنباکو. بعد، متروک مانده (شاید به علت واقع بودن در تیررس) و سرآخر مجاهدین رسیده‌اند و آن‌جا را به پایگاه بدل کرده‌اند. بیرون این پایگاه، که در واقع چند صد متری با آخرین خانه‌های روستا فاصله دارد، فضای مسطحی است که مجاهدین برحسب نیازهای خود، اتاقهایی هم در آن ساخته‌اند. حتی باقیمانده دو پناهگاه زیر زمینی را هم به ما نشان می‌دهند که در همان اوایل ورود توسط خودشان ساخته شده بود، ولی چون مورد استفاده قرار نگرفته و به حال خود رها شده، حالا براثر سیل و باران تقریباً پر شده است. این پایگاه بزرگ، یک پایگاه ارتباطی است. رزمندگان یا افرادی را که از ایران خارج می‌شوند، در این‌جا تحویل می‌گیرند، و افرادی نیز که به داخل فرستاده می‌شوند، در این‌جا — که در واقع یک سکوی پرتاب است — مدتی می‌مانند و تعلیمات لازم را می‌بینند. بدین ترتیب، این پایگاه ارتباطی نقش آموزشی هم دارد و تعداد افرادش مدام در حال تغییر است. روز بازدید ما فقط افراد ثابت و مستقر در پایگاه آن‌جا هستند: در حدود ۴۰ تا ۴۵ نفر.

پس از بازدید محل و توضیح مسئول پایگاه، کاک عادل ما را روی بام می‌برد تا با دوشکا و فذاسه تیراندازی کنیم. کاک سعید مربی هنگ که همراه ماست، ظرف چند دقیقه، ساخت و طرز کار تیربارها را چنان روشن و ساده بیان می‌کند که هر گونه بهانه برای نفهمیدن را از کودکان‌ترین آدم هم می‌گیرد. صدای دوشکا، هنگام شلیک، آنقدر شدید و پر طنین است که دوربین کاک یوسف را از کار می‌اندازد. شاید هم تقصیر از خود کاک یوسف باشد، چون اصرار دارد از فاصله نزدیک از هر کدام از ما، به هنگام شلیک، عکس بگیرد.

مجاهدین در این محل درمانگاهی هم دارند. به دعوت کاک امید سوار ماشین می‌شویم و برای بازدید آن به روستا می‌رویم. درمانگاه عبارت است از سه اتاق متصل به هم. یک اتاق برای معاینه و احیاناً جراحیهای کوچک است، یک اتاق نقش داروخانه را بازی می‌کند و اتاق آخر هم در واقع دفتر است. یک پزشک، یک پرستار — امدادگر و یک مترجم — منشی، برسنل درمانگاه را تشکیل می‌دهند. این درمانگاه را مجاهدین خلق فقط برای اهالی روستا درست کرده‌اند و یک روز در هفته، اگر اشتباه نکنم

روزهای پنجشنبه، اهالی به آنجا مراجعه می‌کنند. فلسفه چنین کاری را از دکتر می‌پرسم، می‌گوید: در این منطقه، هم مردم بسیار فقیرند و هم به علت فقدان امکانات بهداشتی، انواع بیماریها، بخصوص بیماریهای عفونی و مُسری، بیداد می‌کند. در روستاها هم معمولاً درمانگاه یا بیمارستان نیست. از این رو مردم به درمانگاههای ما خیلی رجوع می‌کنند. سابقاً همه‌شان برای معاینه و گرفتن دوا به پایگاه می‌آمدند، و این امر در نظم و کار پایگاه اختلال ایجاد می‌کرد. با خودشان قرار گذاشتیم هفته‌یی یک روز در بستر در اختیار آنها باشیم. این است که این درمانگاه را راه انداخته‌ایم و از صبح زود تا شب به مراجعات پاسخ می‌دهیم. حالا هم مردم روستا راضی‌اند، هم خودمان، چون کار نظم پیدا کرده است.

جلو ورودی درمانگاه، عده زیادی صف کشیده و منتظر نوبت‌اند. «دکتر، حتماً خیلی مریض دارید». دکتر تصدیق می‌کند: «مردم ده حتی اقوام بیماری را که دو سه روستا آن‌طرف‌تر دارند، به این‌جا می‌آورند. یکی از دلائل مهم کثرت مراجعان این است که ما، بعد از معاینه، فقط نسخه نمی‌دهیم، دارو هم می‌دهیم. بعضی روزها تا شب دیر وقت مجبوریم بمانیم و مریضها را راه بیندازیم». با این همه بیمار که منتظر معاینه و معالجه‌اند، بیش از این جای ماندن و گرفتن وقت آنها نیست. خداحافظی می‌کنیم و راه می‌افتیم به‌طرف پایگاه. نهار را با بچه‌های پایگاه می‌خوریم و یک ساعتی با هم گپ می‌زنیم. اینها هم نگران جریانهای هستند که در اور پیش آمده و ادامه پیدا کرده است. از مسعود زیاد می‌پرسند و در این زمینه هر چه بگویی برایشان جالب است. حتی به اصرار می‌خواهند یک یا چند خاطره از مسعود برایشان تعریف کنم. از شورا و اوضاع و احوال کنونی هم سؤال می‌کنند و نه الزاماً محض رعایت ادب. گمانم این است که حضور من در این پایگاهها برایشان مسأله‌یی شده که البته به‌نوعی به‌شورا ربطش می‌دهند. افسوس که وقت زیاد نیست، و باید به «زندان» برگردیم. این لقب «زندان» را من گاه و بیگاه در صحبت‌هایم با بچه‌ها به‌کار می‌برم. بالاخره این جوانان پرشور و مخلص و پاک‌باخته، باید یک حُسن دیگر هم پیدا کنند: باخودشان شوخی کنند!

*

بعد از ظهر، تمام افراد پایگاه منصوری، تازه‌واردان، افراد هنگ و افراد بدنه، از زن و مرد، به‌استثنای نگهبانان و افرادی که کشیک دارند، در سالن هنگ جمع می‌شوند، برای یک جلسه گفتگوی عمومی - که پنج ساعت طول می‌کشد. اولین سؤالها همانهاست که در جلسات دیگر بارها از من کرده‌اند. اما بعد، کم‌کم، جنبه شخصی‌تر پیدا می‌کند. دیگر اطلاعات کمتر می‌خواهند، بیشتر می‌خواهند بدانند نظر شخص من

شروع نمی‌کنند که: چه کلکی در این پیشنهاد نهفته است! یکی از عجیب‌ترین این نوع پیشنهادها، همین آمدنم به منطقه و بازدید پایگاهها بود. می‌بینید که آمده‌ام و شما هنوز از تعجب در نیامده‌اید...

انبوه سؤالیهایی که پس از این بحث بر سرم می‌بارد، نشان دهنده آن است که بچه‌ها هم، در مورد جمعی که شورا را تشکیل می‌دهند و نوع رابطیه‌ی که با هم و به خصوص با سازمان مجاهدین دارند، چیز زیادی نمی‌دانند. اما همه این سؤالیهای کنجکاوانه کلی زود ته می‌کشد و سؤال کنجکاوانه خاص یک بار دیگر مطرح می‌شود: از روابط خاص خودت با «برادر» و از خاطراتی که از او داری حرف بزن.

— ببینید بچه‌ها، ما چهار پنج سال است، به جبر روزگار، در ولایت غربت در کنار هم کار می‌کنیم. این کار سیاسی جمعی چهار پنج ساله، با تمام فراز و نشیبهایی که داشته، به اندازه یک زندگی خاطره با خود دارد. هنوز هم این زندگی مشترک سیاسی تمام نشده و بنابراین من فرصت آن را نداشتم — و اصلاً تمایلی هم ندارم — که به آن به عنوان یک دوره سپری شده نگاه کنم و خاطرات تلخ و شیرینش را برای خودم یا دیگران بگویم. شاید یک زمانی هم فرصت و هم دل و دماغش را پیدا کنم که این چیزها را بنویسم، و لابد بعد از مردنم شما آنها را خواهید خواند. بنابراین هر بار، می به اصرار از من نخواهید که یک خاطره تعریف کنم. با این همه چون آدم بسیار نجیب و محترمی هستم، یک چشمه از رابطه خودمان را برایتان می‌گویم. من و مسعود هر وقت به هم می‌رسیم، چه موقع تشکیل جلسات شورا، چه در مجلس جشنی یا عیدی یا یادبودی، چه وقتی من با او کار دارم و پس از بارها پیغام و پیغام تلفنی قرار می‌گذارد برای چهار ماه و سه روز و هفت ساعت بعد، چه وقتی او با من کار دارد و تلفن می‌کند که تا یک ثانیه و سه دهم ثانیه دیگر خودت را به این‌جا برسان، خلاصه هر وقت و به هر مناسبت که با هم روبرو می‌شویم، پیش از سلام و احوالپرسی، چند لحظه به هم نگاه می‌کنیم و هرهر می‌خندیم. دلیل این کار برای حاضران دیگر — اگر باشند — روشن نیست، ولی برای خودمان کاملاً روشن است. می‌دانیم که از همان برخورد اول، دست هردومان روی ماشه است و به اولین بهانه شلیک متقابل متلک شروع می‌شود. البته، همان طور که گفتم، من، چون آدم بسیار محترم و آداب دانی هستم، سعی می‌کنم اول شلیک نکنم. ولی خوب، گاهی هم پیش آمده است که پایم به چیزی گرفته یا دستم لغزیده و خلاصه ماشه را کشیده‌ام. معمولاً او شروع می‌کند، و خیلی زود. می‌توانم بگویم در کمتر جلسیه‌ی یا ملاقاتی بوده که در این تبادل متلک، آتش بسی وجود داشته، و به هر حال هیچ وقت این آتش بس عمده نبوده است. حتی در پُر سر و صداترین و پر تنش‌ترین جلسات شورا هم این رسم تکراری را، بی‌آن که هیچ نوع قرارداد کتبی یا شفاهی در میان باشد، رعایت

هم کشیده شده — و معلوم است چرا کشیده شده — چه باید کرد؟ این‌جا دیگر، به نظر من، تکذیب روزمره این نوع اراجیف، خنثی کننده توطئه نیست. «شفافیت» چاره ساز است. باید پایگاه منصوری را، آن‌طور که هست، تصویر کرد و قضاوت در باره اراجیف کذایی را به عهده خود مردم گذاشت. حالا می‌خواهم از این هم یک قدم فراتر بروم و بگویم لازم نیست حتماً توطئه‌ی یا دروغ و شایعه‌ی در میان باشد تا برای تکذیب آن دست به کار توضیحی زد. من هنوز بیش از چند پایگاه شما را ندیده‌ام، ولی از حالا دورنمای تقریبی آن‌چه را خواهم دید، حدس می‌زنم. مجاهدین در این پایگاههای پشت جبهه‌ی کارهای عظیمی کرده‌اند که تنها از عهده یک سازمان نیرومند انقلابی و متکی به مردم برمی‌آید. متأسفانه کسی چیزی از آن نمی‌داند. حتی من، که خودتان می‌گفتید نزدیک‌ترین آدم بیرونی به سازمانم، تا به این‌جا نیامده بودم، چیزی نمی‌دانستم. تمام معلوماتم در این مورد — مثل بسیاری دیگر — منحصر به ویدئوی مانوری بود که دیده بودم. خوب، چرا باید این‌طور باشد؟ چرا مردم نباید ببینند کمکی که به جنبش مقاومت مسلحانه می‌کنند، چگونه و به چه شکل مادی و ملموس، جنبش را به پیش برده است؟ پس، در نهایت می‌توانم بگویم انگیزه‌ام از آمدن به این‌جا کمک به شفاف کردن جریان مقاومت مسلحانه برای خودم و دیگران است. البته همه این مسائل را پیش‌تر با رهبران سازمانتان مطرح کرده‌ام و طبعاً آنها هم این فکر را پذیرفته‌اند. حالا می‌خواهم به آن سؤال اصلی که ذهنتان را مشغول کرده جواب بدهم، یعنی چطور شده که یک فرد غیر سازمانی امکان پیدا کرده است به تمام سوراخ و سنبه‌های سازمانی سرک بکشد — کاری که در امکان بسیاری از افراد سازمانی هم نیست! جواب این سؤال را در یک کلمه هم می‌توانم خلاصه کنم: اعتماد. سیستم رهبری سازمانتان را شما از یک زاویه می‌شناسید، من از یک زاویه. تا آن‌جا که من فهمیده‌ام و تجربه دارم، وحدت نظر در تحلیل سیاسی و مشی مبارزه به کنار، آن‌چه در رابطه با عناصر «بیرونی» برای رهبری سازمان مهم و حتی تعیین کننده است، اعتماد اخلاقی است. اگر به تو اعتماد داشته باشند، البته «بیرونی» هستی ولی دیگر «بیگانه» نیستی و دری به رویت بسته نمی‌ماند. این اعتماد، بدیهی است که آسان حاصل نمی‌شود، و دلیلش هم آن‌قدر واضح است که نیاز به گفتن ندارد. ولی وقتی حاصل شد، نوع رابطه‌شان با تو فرق می‌کند. احتیاجی هست که اضافه کنم این اعتماد، البته متقابل است؟ نه. ولی مبادا خیال کنید که این اعتماد متقابل دیگر همه اختلاف نظرهای را از بین می‌برد. اصلاً این طور نیست. اختلاف نظرهای در مسائل مختلف به جای خود هست و خواهد بود. منتها وقتی اعتماد وجود دارد، نوع برخورد به اختلافها عوض می‌شود. مثلاً وقتی من پیشنهادی می‌کنم که به نظرشان کاملاً عجیب و غریب می‌آید، برخورد با آن را دیگر از این نقطه

در همان سالن هنگ تشکیل می‌شوند. کاک سعید طرز کار سلاحهایی را که روی میز چیده شده‌اند آن قدر روشن و روان شرح می‌دهد که همه بدون هیچ مشکلی می‌فهمند، و وقتی سؤال می‌کند کسی اشکالی دارد یا نه، هیچ کس دست بلند نمی‌کند. کاک عادل و سعید و من، یک گوشه سالن، نزدیک میز استاد می‌نشینیم و به درس گوش می‌کنیم. درس که تمام می‌شود کاک سعید بچه‌ها را دسته دسته کنار اتاق، رو به دیوار می‌نشانند تا سلاحهایی را که حالا می‌شناسند، باز و بسته کنند. خودش هم یکی دو دور در اتاق گردش می‌کند، برای رفع اشکالهای احتمالی. ولی هیچ کس مشکلی ندارد. افراد هر گروه، به نوبت، مثل برق سلاحها را باز و بسته می‌کنند: سلاحهای کمری، انواع مسلسل، آرپی جی، نارنجک و... همه در گوشه و کنار به چشم می‌خورند. کاک سعید به سراغ ما می‌آید و ظرف چند دقیقه ۳، کلاشنیکف و یوزی را جلو چشمان اوراق می‌کند و دوباره می‌بندد. سعید و من هم به دستور او، همین کار را فس فس کنان و با تردید و تأنی ظرف یک ربع ساعت انجام می‌دهیم. کاک سعید طرز کار نارنجکهای مختلف را هم برایمان می‌گوید و دل و روده دوسه نوع سلاح نیمه سنگین را بیرون می‌کشد و قطعه‌های مختلف را نشانمان می‌دهد و دوباره با همان چابکی می‌بندد. وقتی کاک سعید سلاحها را در دست می‌گیرد، من به یاد تردستهایی می‌افتم که ورقهای بازی را در دست می‌گیرند. هر لحظه منتظری یکی از آنها را پرواز بدهد یا غیب کند و از یقه پیراهن خودش یا آستین تو در بیاورد.

— کاک عادل، حالا بچه‌ها این سلاحها را کجا تمرین می‌کنند؟

— متأسفانه هنوز جای مناسبی پیدا نکرده‌ایم. در گلاله میدان تیر خوبی داشتیم. از وقتی بچه‌ها به این‌جا آمده‌اند، کار مشکل‌تر شده است. چندی قبل محلی را پای یک تپه پیدا کرده بودیم که بد نبود. اولین بار که بچه‌های هنگ برای تمرین تیراندازی به آن‌جا رفتند، همان اتفاقی افتاد که می‌دانی. یک دسته از پیشمرگه‌های یکمیتی (اتحادیه میهنی) از بالای تپه شروع کردند به تیراندازی به پایین.

— پس زخمیها از همین بچه‌ها بودند؟

— نه، از نگهبانهای بودند که قدری بالاتر، در کمرکش تپه، گذاشته بودیم که مراقب اطراف باشند.

— شما به تیراندازی آنها جواب ندادید؟

— نه. می‌دانی که خط ما پرهیز از درگیری است. به علاوه، اگر قرار بود بچه‌هایی که تازه با سلاح آشنا شده‌اند، در همان اولین جلسه تمرین درگیر بشوند، حتماً به علت ناشیگری خودشان را لت و پار می‌کردند. این بود که کاک حیدر، فرمانده هنگ، که تمرین تیراندازی را سرپرستی می‌کرد، فوراً فرمان داد که بچه‌ها سلاحها را روی زمین بگذارند و خودشان به حالت درازکش، بی‌حرکت بمانند. بعد

کرده‌ایم. در ملاقاتهای دونفری یا محدود، البته سلاح نیمه سنگین هم وارد کار می‌شود. اصلاً گمان می‌کنم «اصل طلایی حد اکثر تهاجم» یا «گسترش آتش» از همین جاها باید پیدا شده باشد. در جلسات وسیع‌تر یا سنگین‌تر، گاه این مبادله دونفری متلک موجب سوء تفاهم و دلخوری هم شده است، به خصوص برای تازه‌واردهایی که سنت را نمی‌شناختند. ولی گاه هم فضای تنش عصبی را شکسته و محیط را آرام‌تر کرده است. در ارتباطهای نامه‌یی و کتبی‌مان هم این سنت بلااستثنا رعایت شده است و می‌شود، ولی خوب، البته اثر دوئل حضوری را ندارد. خلاصه دوستان عزیز، صرفنظر از تمام بگومگوها، جنگ اعصابها، تلاشهای طاقت‌فرسا و معمولاً بی‌حاصل برای قانع کردن همدیگر و همه نگرانیها و اضطرابهایی که در هر کار سیاسی، هر روز وجود دارد، ما دو تا هر وقت به هم می‌رسیم خیلی می‌خندیم، خیلی زیاد. جای همه‌تان خالی!

چند دقیقه بعد کاک عادل ختم جلسه را اعلام می‌کند و همه می‌رویم برای شام. بعد از برجیدن سفره، مدتی همان‌جا می‌مانیم، چون صحبت‌های دو نفری یا چند نفری، گله به گله ادامه دارد. بچه‌های کوچک یک به یک از مادرانشان جدا می‌شوند و اول دور کاک عادل حلقه می‌زنند، بعد از سر و کولش بالا می‌روند. کاک عادل محبوب این بچه‌هاست. هیچ کدام به اخطارهای جدی مادران توجه ندارند. یکی از آنها با قیافه جدی و گرفته به کاک عادل می‌گوید: «کاک عادل این عموها خیلی بدند، همه‌شان پنبه بابا را می‌زنند و مسخره‌اش می‌کنند. تنبیه‌شان کن!»

— «دکتر، متولد چه سالی هستی؟» برمی‌گردم. کنارم مرد نسبتاً مسنی را با موهای سفید می‌بینم.

— متولد ۱۳

— بابا، هنوز خیلی جوانی، من متولد ۱۳۰۵م.

صحبت کوتاهی می‌کنیم و موافقت می‌کند یک جلسه مفصل‌تر برایم حرف بزند. موقعی که بلند می‌شویم برای استراحت برویم، به کاک عادل می‌گویم که گفتگو با این آقای سفید مو را هم در برنامه فردا بگذارد. کاک عادل می‌گوید: آقای مو سفید اسمش شریف است، بچه‌ها «پدر شریف» خطابش می‌کنند.

*

«فانوس یک بمب ضربیه‌یی است که نخستین بار در اسفند سال ۶۰ توسط مجاهدین ساخته شد و به اسم سازنده‌اش، قدیر، معروف است...»

سر کلاس درس اسلحه‌شناسی هستیم. کاک سعید، مربی هنگ، تکاور سابق ارتش، درس بی‌سیم را تمام کرده و حالا دارد انواع تله‌ها و بمبها را درس می‌دهد. کلاسها

داشته باشم. دیگر برایم مسلم شده است که در این پایگاه، هر یک از افراد ماجرای خاص خودش را دارد که تکرار ماجرای دیگری نیست. شاید به همین علت است که دلوایسی گنگ و مبهمی درونم را به هم ریخته است.

«پدر شریف» با چهره خندان وارد می‌شود. چند جمله به عنوان سلام و تعارف رد و بدل می‌شود، و وقتی از او می‌پرسم چطور شد که به این‌جا آمدید؟ خنده از چهره‌اش زایل می‌شود و چند لحظه به فکر فرو می‌رود. بعد سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: به جای این که بگویم چطور شد که به این‌جا آمدم، اگر موافق باشید، تمام داستان زندگیم را در چند جمله برایتان بگویم. حتماً جواب سؤالتان را در آن پیدا خواهید کرد. می‌گویم: چه از این بهتر، خودم هم ته دلم همین را می‌خواستم، منتها جرات نمی‌کردم بیان کنم. حالا که خودتان داوطلبید، چه بهتر. من سراپا گوشم. «پدر شریف» پس از یک مکث چند ثانیه‌یی شروع می‌کند:

پدرم بنا بود و من در خانواده فقیری به دنیا آمدم که هیچ وقت معنی سیری شکم و راحتی خیال را نفهمید. دوران کودکی و درد و رنجهای آن هنوز هم، که به پیری رسیده‌ام، برایم زنده است و قابل فراموش کردن نیست. کلاس ششم ابتدایی بودم که پدرم تمام هستی و دار و ندارش را سر یک مقاطعة ارتشی از دست داد. ناچار شدیم از شهرمان برویم. رفتیم تهران. من در یک صحافی شاگرد شدم. صبح تا شب کار می‌کردم و روزی دو ریال و نیم مزد داشتم. فرصتی شد که دردهای پدرم را خودم هم تا حدی احساس کنم. اما در تهران هم نتوانستیم بمانیم و دوباره برگشتیم به شهرمان. سال بیست که جنگ به ایران هم کشیده شد، ما آواره شدیم. پدرم و من رفتیم اندیمشک به کارگری. کار کم بود و بیکار زیاد. من، برای آن که پدرم را از کار بیرون نکنند، با تمام توانم کار می‌کردم. روزی هزارتا خشت می‌انداختم بالا... «پدر شریف» چند لحظه ساکت می‌شود. بعد سعی می‌کند دنباله حرفش را بگیرد، ولی اولین کلمه در گلویش گره می‌خورد و همان‌جا می‌ماند. یکی دو ثانیه به خود فشار می‌آورد که کلمه را بیرون بپراند ولی موفق نمی‌شود. ناگهان انفجار بغض و حق‌گریه راه گرفته نفس را باز می‌کند. منظره آن قدر طاقت فرساست که هیچ کس تاب نمی‌آورد. از خیس شدن کاغذهای یادداشت می‌فهمم که چشم من هم دارد چکه می‌کند. نگاهی به طرف سعید می‌اندازم، می‌بینم عینک دودیش را برای استتار به چشم زده است. کاک عادل بخ کرده و سرش را انداخته پایین. بقیه بچه‌ها هم رویشان را برگردانده‌اند. بعد از چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت (در چنین حالتی طول زمان را با چه چیزی می‌توان اندازه گرفت؟) «پدر شریف» سرش را بلند می‌کند و انگار که از ارتکاب جرمی ناخواسته پشیمان است، می‌گوید: «معذرت می‌خواهم!» بعد، ادامه می‌دهد:

آنها را دسته به دسته، با مهارت و خونسردی تمام، به حالت سینه‌خیز از صحنه بیرون برد. در تمام این مدت که بیش از یک ساعت طول کشید، تیراندازی افراد یکپه‌تی ادامه داشت.

— یعنی ممکن بود کشته و زخمیهای فراوانی روی دستتان بگذارند؟

— آره. واقعاً جسارت و مهارت و خونسردی کاک حیدر بود که از بروز فاجعه جلوگیری کرد. از این طرف هم ما از پایگاه با بی‌سیم خبردار شدیم که چه اتفاقی افتاده و هیأتی فرستادیم تا به پیشمرگه‌های یکپه‌تی خبر بدهند که این پایین بچه‌های ما هستند که دارند تمرین تیراندازی می‌کنند. البته خودشان هم می‌دانستند که ما هستیم، ولی اول که مدتی این دست و آن دست کردند، بعد هم که مسئولشان آمد، گفت ما نمی‌دانستیم که شما هستید، و دست آخر که بچه‌ها برایش ثابت کردند که شما نمی‌توانسته‌اید ندانید که اینها بچه‌های ما بوده‌اند، گفتند: شما می‌بایست قبلاً به ما خبر می‌دادید و چرا خبر ندادید!

— یعنی می‌بایست از آنها اجازه می‌گرفتید؟

— ظاهراً چنین توقعی داشتند. کاک صالح نامه اعتراضی تندی برای رهبریشان نوشته.

— خوب، حالا چی؟

— حالا هیچی، بچه‌ها دوسه جای دیگر را دیده‌اند که برای تمرین تیراندازی نامناسب نیست، منتها قدری کار لازم دارد. به زودی میدان تیر را هم درست خواهیم کرد، برای ما که کار نشد ندارد!

کاک سعید ما را در ساختمان هنگ می‌گرداند و قسمتهای مختلف را نشانمان می‌دهد: اتاقها، دفتر فرماندهی، اتاق مربی، اسلحه‌خانه، انبار... بعد، در چند جمله، زندگی جمعی بچه‌ها را در هنگ تشریح می‌کند: «بچه‌ها که به این‌جا می‌آیند، ساکهایشان را می‌گذارند در آن انبار. نفری یک پتو به آنها می‌دهیم. همین سالن هنگ را که دیدید، هم کلاس درس است، هم استراحتگاه و خوابگاه. تا وقتی دوره آموزشی، یعنی کلاسها، تمام نشده، به بچه‌ها بالش نمی‌دهیم. برای خواب کوله پشتیشان را زیر سرشان می‌گذارند، ولی بعد از تمام شدن دوره درسی بالش می‌گیرند. از نظر عملی هم تمرینهای عبور از موانع دارند، ورزش روزانه دارند و تمرین تیراندازی و رزم شبانه. برای تیراندازی هم انشاءالله به زودی محلی پیدا می‌کنیم». به سالن برمی‌گردیم. بچه‌ها هم‌چنان با سلاحها مشغولند، و چنان با عشق و علاقه، که یقین می‌کنی پس از مدت کوتاهی هر کدام از آنها قادر خواهد بود با چشم بسته یا در تاریکی هر نوع سلاحی را تا آخرین قطعه از هم باز کند و بعد ببندد.

بعد از ظهر در اتاق کاک عادل، قرار است با چند نفر دیگر گفتگوی خصوصی

در آن وقت، شما یادتان نیست، حصبه کشتار می‌کرد. برادر من هم حصبه گرفت. من برای این که سربار خانواده نباشم کاری در راه آهن پیدا کردم و تلفنچی شدم بین دو ایستگاه. اول سال ۲۳ از پدرم خداحافظی کردم و به تهران رفتم. همان سال توسط یکی از اقوام، که بعدها یکی از افسران عالی‌رتبه ساواک شد، با درجه استوار دومی در ارتش استخدام شدم. سال ۲۷ از ارتش استعفا دادم و چندی بعد ازدواج کردم. بعد در روزنامه باختر امروز کاری پیدا کردم. پس از چندی، چون هیچ کس را نداشتند، مرا خبرنگار کردند، با آن که هیچ آشنایی با این حرفه نداشتیم. اما در همین دوره کار در روزنامه بود که از نظر فهم و شعور اجتماعی کمی رشد کردم و ترسم از جامعه ریخت. مرحوم دکتر فاطمی هم خیلی محبت می‌کرد، منتها دستش تنگ بود و بیش از ماهی صد تومان نمی‌توانست به من حقوق بدهد. اما این کارم را هم چندی بعد ول کردم و رفتم دنبال ادامه تحصیل. دیپلم را که گرفتم باز در یک دفتر خانه با ماهی صد تومان استخدام شدم. در جریان تحصیل با بچه‌های حزب توده آشنا شدم و در سال ۳۰ بود که به عضویت سازمان جوانان این حزب درآمدم. علاقه‌ام به دکتر مصدق و فاطمی هم چنان شدید بود، ولی فکر می‌کردم حزب توده از جریان مصدق مترقی‌تر است. بعد از کودتا، در سال ۳۳ در وزارت آموزش و پرورش استخدام شدم و، به عنوان آموزگار، تا سال ۴۶ در شهریار کار کردم. در این سال بود که پس از انتقال به تهران، یک دگرگونی عمیق و اساسی در من به وجود آمد و من، که تا آن زمان بی‌دین بودم، به وجود خدا اعتقاد پیدا کردم. این دگرگونی اعتقادی و پیامدهایش، داشت تعادل روانی را به کلی برهم می‌زد. دوباره دست خانواده را گرفتم و به شهرمان برگشتیم. سال ۵۷ که حرکت فرهنگی شروع شد، من هم به جریان انقلاب کشیده شدم، و خیلی زود به ریاست کانون فرهنگیان شهر انتخابم کردند. البته دورادور با مجاهدین هم ارتباط و تماس داشتم. بعد از سرنگونی رژیم سابق در جهاد به کار پرداختم و عضو هیأت امنای آن شدم، اما خیلی زود از نحوه کار آنها و بند و بستها و حیف و میلشان سرخوردم. در همین اوضاع و احوال، یکی از بچه‌ها به سراغم آمد و سؤالی را که مدتها بود برای خودم مطرح بود، صاف و صریح مطرح کرد: هنوز هم فکر می‌کنی جایت همین‌جاست؟ گفتم نه. او مرا به انجمن معلمان و دانش‌آموزان مسلمان برد و من با آنها شروع به کار کردم. بعد از ۳۰ خرداد، چند روزی هم مرا گرفتند، ولی چون هیچ چیز از من نمی‌دانستند آزادی موقت دادند. از آن به بعد زندگی مخفی را شروع کردم تا بالاخره به سازمان وصل شدم و به این‌جا آمدم. می‌دانم که سنی از من گذشته - من چهار فرزند و پنج نوه دارم - ولی این‌جا در میان این جوانها اصلاً احساس پیری نمی‌کنم.

«پدر شریف» ساکت می‌شود و من با دقت نگاهی به یادداشتهایم می‌اندازم. یکی

دو سؤال به ذهنم می‌آید، ولی از مطرح کردنش منصرف می‌شوم: سرگذشت همین زندگی تکه‌تکه و پر پیچ و خم به قدر کافی گویاست. «پدر شریف» پس از چند دقیقه بیرون می‌رود و جبار وارد می‌شود. جبار در رژیم گذشته گروه‌بان بوده است. وقتی وارد می‌شود و من بلند می‌شوم که به او دست بدهم، می‌بینم دست چپش را جلو می‌آورد. نگاه می‌کنم: دست راستش از میچ قطع شده است. کاک عادل در چند جمله جویای حال و وضعیتش می‌شود و بعد از او می‌خواهد ماجرایش را به طور فشرده تعریف کند. جبار شروع می‌کند:

در دوران انقلاب، وقتی تظاهرات و راهپیمایی‌های بزرگ شروع شد، من هم مثل بسیاری دیگر از همکارانم، به حرکت انقلابی علاقمند شدم و از ارتش استعفا کردم. بعد از انقلاب، خمینی از همه کسانی که از ارتش فرار کرده یا بیرون آمده بودند خواست دوباره به کارشان برگردند. من هم برگشتم. مرا به لویزان فرستادند. در آن‌جا دیدم همان افرادی که در سابق بودند و بعضی از آنها مرتکب جنایت‌هایی هم شده بودند، هنوز هم هستند و کارها را به دست دارند. شروع به اعتراض کردم. اول نصیحت‌م کردند و چون فایده نکرد، مرا به شیراز فرستادند. بعد از مدتی هم پرونده سازی کردند و حکم اخراج را دادند. من با سازمان تماس داشتم و بعد از اخراج هم این تماس ادامه داشت. در حدود ۳۰۰ نفر هوادار بودیم، از افسر و درجه‌دار، که بعضی هنوز در گردان بودند و اطلاعات لازم را به ما می‌رساندند. روز سی خرداد ما هم در تظاهرات شرکت کردیم. همان روز بود که یک سم‌راهی در دستم منفجر شد. قرار بود در صورت لزوم از آن استفاده بکنیم، ولی دست به اسلحه نبریم. به هر حال در این انفجار دست راستم کاملاً متلاشی شد. مرا به بیمارستان رساندند و بلافاصله دستم را قطع کردند. بعد از هوش آمدن از صحبت‌ها و پیچ‌پچهای پرستاران فهمیدم که سازمان یک اعلامیه نظامی داده و رژیم در حال هجوم است. فردای آن روز با دست بریده و به شدت دردناک، از بیمارستان فرار کردم و یک ماه و نیم متواری بودم. البته طی این مدت، هر وقت امکانی پیش می‌آمد، دکترهای خودمان سری به من می‌زدند و دستم را معالجه می‌کردند. بعد دوباره به سازمان وصل شدم و به یک خانه رفتم که نیمه پایگاهی محسوب می‌شد. تیمهای عملیاتی را در آن‌جا تعلیم می‌دادم. اما این خانه هم لو رفت. یک روز زنگ خانه را زدند و صاحبخانه، به محض باز کردن در، چشمش به مأموران رژیم افتاد و شروع به داد و بیداد و اعتراض کرد. من موضوع را فهمیدم و از پنجره فرار کردم. یک راست رفتم منزل برادرم و توسط او به یک هسته کارگری وصل شدم. در فروردین ۶۱ برادرم را هم گرفتند، و من دیگر جایی نداشتم. شش ماه دوستان مارکسیستی که در شیراز داشتم، به نوبت مرا در خانه‌هایشان پناه دادند، ولی تا ابد که نمی‌شد این وضع را ادامه داد. این بود که

هم به خانه اقوام خودش. خیلی زود من فهمیدم که خانواده‌ام، از شدت محافظه‌کاری و ترس، حضور مرا نمی‌تواند تحمل کند. حتی یک بار که برای گذراندن شب، به منزل عمویم رفتم، ساعت ده و نیم شب، عذر مرا خواست و گفت همین حالا باید بروی - بدون آن که فکر کند آن وقت شب، یک زن تنها کجا می‌تواند برود. همسر من هم تقریباً با همین برخورد از طرف اقوامش روبرو شد. ما شبهای زیادی را گذرانیدیم که نمی‌دانستیم به صبحش می‌رسانیم یا نه. ناچار به دست و پا افتادیم و پس از مدتها دربرداری، توسط یکی از آشنایان خانگی پیدا کردیم، ولی از ترس صاحبخانه، که پسرانش در بسیج و شهربانی کار می‌کردند، حتی رادیو هم نمی‌توانستیم گوش کنیم، یا با ترس و لرز و مخفیانه این کار را می‌کردیم. من و همسر من هیچ کدام نمی‌توانستیم دنبال کار برویم، چون فوراً شناخته می‌شدیم. ناچار من شبها در بیمارستان کار می‌کردم تا خرج زندگی بخور و نمرمان را در بیاورم و این موضوع همسر من را به شدت رنج می‌داد. احساس می‌کرد که سربار من است و کاری هم از دستش بر نمی‌آید. وضع عصبی من هم بهتر از او نبود. بی‌اغراق، شبانه روزی دو یا سه ساعت بیشتر وقت خواب نداشتم. در طول این مدت، که پنج ماهی طول کشید، من دچار بحرانهای عصبی می‌شدم و به دنبال آن سردرد و معده درد گرفتم. تمام امید ما این بود که بالاخره بتوانیم به سازمان وصل شویم. اواخر آذر ماه ۶۴ بود که برادر من، پس از وصل شدن به سازمان، توانست به خارج بیاید و به دنبال آن بود که فوراً سازمان با ما تماس گرفت و مرا در دیماه به این‌جا آورد. این فشرده ماجرای من است و هنوز دچار عوارض هستم. ولی آن‌چه می‌خواهم بگویم این است که تا وقتی رابطه‌ام با سازمان قطع بود، انگار با زندگی رابطه نداشتم و حالا که به سازمان وصل شده‌ام، انگار که به زندگی برگشته‌ام. می‌خواستم این را بدانید.

رؤیا دچار هیجان می‌شود و اشک در چشمش حلقه می‌زند، اما زود بر خود مسلط می‌شود و با لبخندی چایش را جلو می‌کشد. می‌خواهم از زندگی گذشته و ناراحتیهای دوره زندگی نیمه مخفیش بیشتر بپرسم، ولی می‌بینم که پیام اصلیش را در جمله آخرش داده، و از زندگیش هم به‌طور خیلی فشرده، آن‌چه مهم می‌دانسته گفته است. انگار که دیگر نمی‌خواهد به آن دوره فکر کند، به دوره «قطع رابطه با زندگی». در این صورت دکتر بازی در آوردن به قصد کند و کاو در روحیه و حالات روانی، در واقع خیلی لوس است. مگر این که اصلاً به این قصد آمده باشی. من به این قصد نیامده‌ام که ابسرواسیون طبی تهیه کنم، آمده‌ام عکس فوری بگیرم...

— خداحافظ رؤیا، موفق باشی! رؤیا بیرون می‌رود.

— کاک عادل، دیگر در کشکولت چی داری؟

— «هر چه بخواهی هست». کاک عادل رو به یکی از بچه‌ها می‌کند و می‌گوید:

همین دوستان مارکسیست مقداری پول برایم فراهم کردند و من با زن و بچه نوزادم به مشهد رفتم. مدتی دنبال کار گشتم و پیدا نشد. مدتی هم با سطل رنگ و قلم‌مو به عنوان نقاش این‌جا و آن‌جا کار کردم، ولی هیچ‌جا بیشتر از یکی دو روز نگه‌م نداشتند. زود می‌فهمیدند که این کاره نیستم. اما من از رو نرفتم و آن‌قدر به کار ادامه دادم تا واقعاً نقاشی را یاد گرفتم. طی این مدت برای گذران زندگی، کوپن بنزین هم می‌فروختم! سه سال این وضع را داشتم. زنم که اصلاً سیاسی نبود طی این مدت پا به پای من تمام گرفتاریها و بدبختیها را تحمل کرد و آخر سر مریض شد. بعد از جریان مانور کردستان، از طریق صدای مجاهد مطلع شدم که امکان وصل شدن هست. تصمیم به آمدن گرفتم. برای آن که زن و بچه‌هایم - که حالا دوتا شده بودند - تنها نمانند، رفتم شیراز و مادرم را به مشهد آوردم. بعد، اواسط فروردین پارسال از مشهد حرکت کردم به تهران، و از تهران یکراست به تبریز و از آن‌جا به مهاباد آمدم. از مهاباد رفتم پیرانشهر، ولی خیلی زود فهمیدم که از آن‌جا نمی‌توانم خارج بشوم. رفتم سردشت و در آن‌جا به یک کرد که قصد داشت از مرز بگذرد برخوردیم. قبول کرد مرا هم در ماشینی که بارش بسته بود تا مرز ببرد. از مرز با قاچاقچیان تا صفرا آمدم. در بازار صفرا پیشمرگه‌های حزب به من مشکوک شدند و مرا گرفتند. بعد از بازجویی، وقتی فهمیدند هوادار مجاهدینم، محبت کردند و یک ورقه به من دادند که تا رسیدن به پایگاه مجاهدین حفظ کنم. گفتند در راه اگر کسان دیگری جلو ترا گرفتند و سؤال کردند، بگو عضو حزبیم. بعد یکی از پیشمرگه‌ها هم مرا همراهی کرد تا سوار ماشین بشوم و به این‌جا بیایم.

جبار سرگذشتش را تمام کرده و این‌پا، آن‌پا می‌کند. مثل این که برای رفتن عجله دارد. خداحافظی می‌کنیم و جبار می‌رود.

— کاک عادل، واقعاً که در خورجینت جنسهای نادری داری. من تا به حال نقاش یک دست ندیده بودم. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم روی یک نردبان - که به احتمال زیاد چفت و بست محکمی هم ندارد و مدام لق می‌خورد - با یک سطل رنگ و قلم‌مو، دو تا دست اگر کم نباشد، زیاد حتماً نیست! آن وقت با یک دست... کاک عادل می‌خندد و چیزی نمی‌گوید. لابد گوش و چشمش آن قدر از این چیزها پر شده که دیگر هیچ چیز برایش عجیب نیست. حالا نوبت رؤیاست، که وارد می‌شود و با صدایی که گاه می‌لرزد و گاه در گلویش گره می‌خورد، حرفش را می‌زند:

من از سال ۵۷ به سازمان پیوستم و در فاز سیاسی فعال بودم. بعد از سی خرداد با همسر من به اجبار مخفی شدیم. مخفی که نه، زندگی نیمه علنی - نیمه مخفی داشتیم. ولی چون نه دفترچه بسیج داشتیم، نه می‌توانستیم خانگی اجاره کنیم و نه در جایی به کار مشغول شویم، تصمیم گرفتیم موقتاً من به منزل اقوام بروم و همسر من

اقبال را بگو بیاید.

اقبال از یکی از اردوگاههای پناهندگان ایرانی در عراق می‌آید. تند تند حرف می‌زند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. مدتی به حرفش گوش می‌دهم و می‌بینم چاره‌ی ندارم مگر این که گهگاه با طرح سؤالی نظمی به حرفهایش بدهم. از اقبال خواهش می‌کنم از اول شروع کند.

من در مرداد ۶۲ از ایران خارج شدم. تا سلیمانیه رفتم و آنجا خودم را به عراقیها معرفی کردم. یک نفر دیگر هم بود که درست همین وضع مرا داشت. ما را اول بردند کرکوک، بعد فرستادند بغداد. در مهر ماه بود که مرا به اردوگاه رمادیه فرستادند.

— اردوگاه رمادیه کجاست، وضعیتش چطور است؟

— رمادیه در غرب بغداد است. بخشی از پناهندگان ایرانی در این اردوگاهند. حدود سی هزار نفر می‌شوند. این جمعیت اکثراً از مردم عادی ایلات و عشایر کردستانند؛ بیشتر از سرپل ذهاب و کمتر از قصر شیرین. رمادیه منطقه بد آب و هوایی است و باد و خاک فراوان دارد. اردوگاه را هم خود پناهندگان ساخته‌اند، با هر چه دستشان رسیده. بیشتر این پناهندگان، همان طور که گفتم، ایلاتی هستند. مردم مهمان‌نواز اما بی‌فرهنگی هستند. تقریباً وضع همه خراب است. عده‌یی که پولی با خودشان داشته‌اند، کسب و کار کوچکی راه انداخته‌اند. بعضی از پیرهای عشایر هم دخترانشان را می‌فروشند. عشایریها تک و توک مدرسه هم درست کرده‌اند. اوایل همه جور آدم آنجا بود، اما حالا فقط کردها را آنجا نگه می‌دارند. فارسها و ترکها را می‌فرستند بابل.

— برخورد عراقیها با پناهندگان چطور است؟

— اوایل هیچ خوب نبود. به همه مشکوک بودند. سخت‌گیری زیاد می‌کردند —

اما بعد برخوردشان بهتر شد.

— آدمهای سیاسی هم آنجا هستند؟

— آره. تقریباً از همه گرایشها و گروهها آدمهایی هستند، اما همه بریده‌اند.

— خودت چرا از آنجا درآمدی و چطور درآمدی؟

من نمی‌خواستم آنجا بمانم. از همان اول گفتم که می‌خواهم بروم به پایگاه مجاهدین، ولی کسی گوشش بدهکار نبود. دوسه ماه بعد از رسیدنم، در دیماه ۶۲، به فکر فرار افتادم. خیلیها از آنجا فرار می‌کنند، چون آن وقتها اردوگاه واقعاً وضع خوبی نداشت. من هم با پنج نفر دیگر به همین فکر افتادیم. به یکی از جاشها ۶۶۰ دینار دادیم که ما را بیرون بیاورد. او هم ما را تا عربت آورد. ده روز هم خانه خودش نگه‌مان داشت. قرار بود ما را به پایگاه مجاهدین تحویل بدهد، ولی از همان

عربت نشانی راه را به ما داد و ما را ول کرد. ما هم راه افتادیم. در چوارتا ما را گرفتند که برمان گردانند. هر چه گفتیم ما هوادار مجاهدینیم و می‌خواهیم به پایگاه آنها برویم، فایده نکرد. سی و پنج روز در راه بودیم، از این شهر به آن شهر، و در هر شهر هم چند روز توقف. بالاخره ما را به رمادیه رساندند. ولی دیگر نه جا و مکانی داشتیم و نه پولی، روزی سه بار هم می‌بایست برویم امضا بدهیم. حزب آنجا صاحب نفوذ زیادی است و حتی یک مسئول هم دارد. با مسئول حزب آشنا شدیم و چاره‌جویی کردیم. او پیشنهاد کرد به حزب بپیوندیم. بعضی از بچه‌ها همین کار را کردند و توانستند از آنجا خارج بشوند و خودشان را به پایگاه مجاهدین برسانند. من نکردم. در مرداد ۶۴ مرا بردند سماوه، و از آنجا فرستادند بابل. در بابل یک شرکت فرانسوی کار می‌کند که تأسیسات و امکاناتی دارد و ما هم می‌توانستیم از امکاناتش استفاده کنیم. از همانجا نامه نوشتم و تقاضا کردم به پایگاه مجاهدین منتقلم کنند. تقریباً ۵ ماه طول کشید تا جواب موافق دادند و من توانستم بیایم.

— حتماً خیلی خاطره از اردوگاه داری؟

— خیلی زیاد. اما اگر اجازه بدهید الان بروم به کارم برسم.

با اقبال خداحافظی می‌کنیم. برای کاک عادل مقداری اعلامیه و نشریه رسیده است که باز می‌کند و نشانمان می‌دهد. از همین پرت و پلاهای بیشمار که خارج کشور منتشر می‌شود. در میان آنها اعلامیه‌های «مجاهدین» معترض هم هست، همان دستگاهی که منتظری در قم راه انداخته تا به خیال خودش سازمان مجاهدین را از درون دچار بحران و در نهایت متلاشی کند. سعید و من این تراوشات قلمی را قبلاً دیده‌ایم. مدتی با کاک عادل از این مقوله حرف می‌زنیم و از همسو شدن بیش از پیش خمینی‌چیهای وقیح یا شرمگین با تمام نیروها و افراد موسوم به «اپوزیسیون» بر مبنای اصل مقدس مخالفت با سازمان مجاهدین!

شب، دنباله این فکر تا مدت‌ها بی‌خوابم می‌کند. قرار است فردا صبح پایگاه منصوری را ترک کنیم و من، در حالی که از این دنده به آن دنده غلت می‌زنم در این فکر که میان آنچه در باره این پایگاه شنیده‌بودم و آنچه خودم به چشم دیدم، چه ارتباطی وجود دارد؟ از یک طرف مجاهدین هواداران تحت تعقیب، شکنجه شده یا فراری سازمان را با قبول هزارگونه خطر از جنگ رژیم در می‌برند و آنها را، که اغلب مجموعه نادری از انواع دردها و ناراحتیهای روانی و جسمی هستند، به اینجا می‌آورند و آنقدر که توان و امکاناتشان اجازه می‌دهد برای معالجه آنها و برگرداندنشان به زندگی عادی مایه می‌گذارند؛ از طرف دیگر یک مشت شیاد سیاسی در اروپا می‌گویند و تکرار می‌کنند که پایگاه منصوری زندانی است که هفتصد و پنجاه مجاهد معترض در آن به زور نگهداشته می‌شوند، و این دروغ را آنقدر تکرار و

تلقین می‌کنند که فلان آدم مفلوک هم که در روزنامه لوموند قلم صدا تا یک غاز می‌زند، به خودش اجازه می‌دهد آن را به‌طور مکرر در بی‌ادبیهای قلمیش منعکس کند و به حال مردم ایران دل بسوزاند. تف!

پایگاههای مرزی

صبح روز بعد سر و کله کاک جعفر فرمانده ستاد پیشمرگه‌های مجاهد پیدا می‌شود. عده‌یی همراه او هستند که در میان‌شان یکی از بچه‌های سابق انجمن در ایتالیا را می‌شناسم. آمده‌اند ما را به یک پایگاه مرزی ببرند. معلوم نیست شب برمی‌گردیم یا نه. از این رو محض احتیاط با بچه‌های پایگاه منصوری خداحافظی می‌کنیم. هاشم پشت فرمان است و آماده حرکت. به محض آن که من سوار می‌شوم، هاشم می‌گوید: دکتر، می‌خواستم یک نکته‌یی را یادآوری کنم. می‌گویم: خواهش می‌کنم هاشم، بفرما. هاشم یک لحظه مکث می‌کند، بعد می‌گوید: «شما آن شب، در جلسه با بچه‌ها، گفتید که اگر فرصتی پیش آمد فلان مطلب را می‌نویسم و لابد بعد از مردنم شما خواهید خواند. حتماً شما این حرف را با در نظر گرفتن سن و سال خودتان و سن و سال ما زدید. شما که الان گوشه‌یی از زندگی ما را دیده‌اید. از همین بچه‌هایی که این‌جا هستند و برای مأموریت به داخل می‌روند، خیلی‌ها شهید می‌شوند و دیگر بر نمی‌گردند. می‌خواستم یادآوری کنم که خیلی بیشتر امکان دارد شما و صیتنامه‌های ما را بخوانید تا ما وصیتنامه شما را؛ بنابراین خواهش می‌کنم از شما و از همه دوستان دیگر این است که اگر حرفی برای ما دارید، همین الان بزنید!»

یادآوری هاشم مثل پتک بر سرم فرود می‌آید و خجلم می‌کند. راست می‌گوید. چطور من توجه نداشتم که این بچه‌ها هر لحظه با زندگیشان بازی می‌کنند؟ در سابق عمر متوسط یک چریک مسلح را ۶ ماه حساب می‌کردند. حالا البته بیشتر است، ولی چقدر؟ «چشم هاشم، ممنونم که این درس بزرگ را به من دادی. فراموش نمی‌کنم، هیچ وقت، مطمئن باش!» هاشم، انگار که خجالت کشیده، کمی سرخ می‌شود، می‌خواهد چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. حرکت می‌کنیم.

پس از مدتی می‌رسیم به پایگاه عباسی. نگهبان جلو در و آرم مجاهدین خلق هر دو به یک اندازه داد می‌زنند که این‌جا پایگاه مجاهدین است! به فرمان کاک جعفر ماشینها کنار پایگاه می‌ایستند. کاک جعفر و همراهانش از ماشین خارج می‌شوند، ما هم همین کار را می‌کنیم. در همین چند لحظه، عده‌یی از بچه‌های پایگاه بیرون می‌ریزند و مشغول سلام و احوالپرسی با ما می‌شوند. کاک جعفر می‌گوید: ماشینها را گِل بمالید. بچه‌ها مشغول گِل‌مالیدن به ماشینها می‌شوند. بدون آن که سؤالی کنم، خود کاک جعفر

توضیح می‌دهد: از این‌جا به بعد در دید پاسداران قرار داریم. کافی است برق بدنه و شیشه‌های ماشین را در جاده ببینند تا فرمان شلیک بدهند. از دور هر جنبنده‌یی را که در جاده ببینند با خمپاره یا توپ می‌زنند.

— ماشینهای سفید و تمیز و براق شما هم که همه مشخصات یک هدف متحرک و قابل دید را دارند!

کاک جعفر می‌خندد و رو به بچه‌ها می‌گوید: عجله کنید.

وقتی دوباره راه می‌افتیم از داخل ماشین دیگر بیرون را نمی‌بینیم. فقط شیشه جلو ماشین، اندکی جای تمیز برای دید راننده دارد. پس از چند دقیقه، کاک یوسف شیشه پنجره را پایین می‌کشد و هاشم هم با برف‌پاک‌کن، مقدار بیشتری از شیشه جلو را تمیز می‌کند. حوالی ظهر به پایگاه حمزه مشغوف می‌رسیم. این پایگاه در واقع چند چادر است که، به فاصله نزدیکی از یکدیگر، در دامنه یک تپه برپا شده‌اند. بهروز فرمانده پایگاه به استقبالمان می‌آید و بعد از سلام و روبوسی، جای تعارفمان می‌کند. افراد پایگاه هم، منهای نگهبانی که در یک نقطه بلند مستقر و چهار چشمی مواظب اطراف است، دورمان جمع می‌شوند. هنوز چایمان را تمام نکرده‌ایم که بهروز می‌گوید: اول برویم تا آن بالا، بعد برمی‌گردیم سر فرصت می‌نشینیم و حرف می‌زنیم. می‌رویم «تا آن بالا»، که در واقع قلعه یکی از کوههاست. بهروز مواظب است که ما از جاهایی که او معین می‌کند رد شویم و در محلی که نشانمان می‌دهد — در پناه یک شکاف — بایستیم. دوربینهای نظامی را در می‌آورند، یکی را هم به من می‌دهند.

— حالا آن پایین را نگاه کن، در دامنه همین کوهی که زیر پایمان است، اولین روستای مرزی ایران همین جاست. دیدی؟ حالا دره را همین‌طور دنبال کن، دو سه تا روستای دیگر هم می‌بینی.

مدتی با دوربین جاهایی را که او نشان می‌دهد، و بعد اطراف را، کوهها را و خصوصاً قلعه‌های روبرو را خوب برانداز می‌کنم.

— کاک بهروز، من تا آن‌جا که توانستم ببینم، روی بلندیهایی روبرو اثری از پاسگاه ندیدم. یعنی استتار کرده‌اند؟ کاک بهروز می‌خندد:

— نه، پاسگاه پایین آن تپه است (با انگشت یکی از بلندیهایی روبرو را نشان می‌دهد). روی قلعه فقط دیدبان می‌گذارند که اگر چیزی دید فوراً با بی‌سیم خبر بدهد و بعد آنها از همان پشت هدف را بکوبند. اگر پاسگاه را نوک قلعه می‌گذاشتند، آن وقت بهترین هدف برای ما بود که این طرفیم.

— حتماً شما هم به همین دلیل پایگاهتان را در دامنه مستقر کرده‌اید؟ — آره، وضعیت ما طوری است که فقط با هواپیما می‌توانند آن را ببینند، یا، در صورت حمله، وقتی به دویست سیصد متری ما رسیدند، البته به شرطی که دیدبانهای

ما خواب باشند!

بچه‌هایی که از پایگاه با ما آمده‌اند، هر کدام خاطراتی یا اطلاعاتی را که از این منطقه و از کوه‌های آن دارند، بیان می‌کنند، دوربینها دست به دست می‌گردند، و کاک یوسف هم، برای گرفتن عکس یادگاری، سعی می‌کند همه حاضران را، ولو برای یک لحظه، کنار هم بچیند: «یک خرده آن طرف‌تر بروید تا منظره پشت سرتان روستاهای ایران باشد».

راه می‌افتیم طرف پایگاه. بهروز، رو به من، می‌گوید: دکتر، زیارت قبول! — چه زیارتی؟

— زیارت خاک وطن! تا به حال که روی خط مرزی نبوده‌ای؟

— نه، ولی بگو ببینم، شما خودتان هم همین‌طور زیارت می‌روید؟

کاک بهروز قاه‌قاه می‌خندد: نه، اولاً ما هیچ‌وقت از راه زواری یعنی از این جاده، نمی‌رویم. ثانیاً، سر ظهر نمی‌رویم، هوا تاریک حرکت می‌کنیم، ثالثاً تا آن‌جا که قرار است به تیم دیگری وصل شویم، در شهر یا روستای مقرر، پیش می‌رویم. رابعاً بقیه‌اش بماند برای وقتی که پایگاه رسیدیم.

به پایگاه که می‌رسیم، زیر یکی از چادرها سفره انداخته‌اند و نهار را دارند آماده می‌کنند. در محوطه گشت سریعی می‌زنم. دور تا دور پایگاه تا جایی که چشم کار می‌کند، فقط سنگ است و درخت و سبزه. اثری از آدم و کشتزار نیست. جاده هم در فاصله نسبتاً دوری است، به علاوه چون در منطقه درگیری قرار دارد، خیلی به ندرت از آن استفاده می‌شود، آن هم فقط در دل شب. در فضای پایگاه چشمم به سبیل‌های زندگی عهد بوق و عصر نوین می‌خورد: چند قاطر و یک تویوتای نو، مجهز به بی‌سیم. در یک گوشه، اتاقکی است نسبتاً بزرگ که سقف و دیوارهایش را استتار کرده‌اند. باید از همین کاروانت‌هایی باشد که توریست‌های اروپایی در تابستان، به عنوان خانه یا اتاق قابل حمل و نقل، از آن استفاده می‌کنند. درش را باز می‌کنم و سرک می‌کشم، سر و صدای عجیب و غریبی همراه با خش خش و سوت و صدای آدمیزاد به گوشم می‌رسد. چند نفر از بچه‌ها پشت میزهایی که خودشان درست کرده‌اند، دارند با اسباب‌بازی‌هایشان ور می‌روند! این‌جا اتاق بی‌سیم است. هر نفر با یک دستگاه گیرنده مشغول است. همه‌شان گوشی گذاشته‌اند تا فقط صدای دستگاه خودشان را بشنوند. سلام علیک می‌کنیم و زود بیرون می‌روم که مزاحم کارشان نشوم. بیرون اتاق را نگاه می‌کنم، می‌بینم نوک بلندترین شاخه‌های درختان را سیم کشی کرده‌اند. آنتن‌های بی‌سیمشان است. برمی‌گردم به چادری که در آن سفره پهن است. حالا نهار را هم کشیده‌اند. دیگر بی‌معنی است ببرسم در این بریابان برای تهیه آذوقه چه می‌کنید. می‌دانم که برای مجاهدین حل مسائلی از این قبیل هیچ وقت و

در هیچ شرایطی مشکل نیست. پایگاه‌های تدارکاتی و وسایل فراوان حمل و نقلی که در اختیار دارند، لابد برای حل همین نوع مشکلات است. بعد از نهار از بچه‌ها می‌خواهم کمی از کارهایی که در این‌جا می‌کنند، حرف بزنند. هر کدام از آنها داستانها دارد از جریان رفت و آمد به داخل و حوادث بیشماري که تا به حال با آن روبرو شده است. بهروز داستان سفری را تعریف می‌کند که یک بار در وسط زمستان، برای رساندن محموله‌یی به داخل، داشته و طی آن در دل شب به جایی می‌رسند که برف تا کمرشان می‌آید و قاطر‌ها از نفس می‌افتند. آنها قاطر‌ها را می‌گذارند و خودشان با محموله ادامه می‌دهند و پس از ۲۴ ساعت، در حال انجماد، به مقصد می‌رسند و محموله را تحویل می‌دهند. بهروز با خنده می‌گوید: موقع برگشتن یکی از قاطر‌ها را در راه پیدا کردیم ولی از قاطر دیگر اثری نبود! ماجرا آن‌قدر غریب است که باور نکردنی به نظر می‌رسد، ولی من کاملاً باور می‌کنم. روحیه مقاوم و سرسخت‌شان را خیلی خوب می‌شناسم و خیلی خوب می‌دانم که هیچ کاری برایشان نشدنی نیست. سؤال می‌کنم چه نوع راه‌هایی را برای این رفت و آمد انتخاب می‌کنند. می‌گویند ما از راه‌های موجود و شناخته شده، حتی از بیراهه‌هایی که قاچاقچیان می‌شناسند — و ما هم می‌شناسیم — به ندرت استفاده می‌کنیم. از کوره‌راه‌هایی می‌گذریم که خودمان پیدایشان کرده‌ایم. اصلاً یکی از کارهای اصلی ما در این پایگاه‌های مرزی، کشف راه‌های جدید رفت و آمد است. بعد، به اشاره بهروز، یکی از بچه‌ها آلبومی را از یک چادر دیگر می‌آورد و بهروز آن را باز می‌کند و به ما نشان می‌دهد. این آلبوم حاوی نقشه‌های بسیار دقیقی است از منطقه محدودی که این پایگاه در آن فعالیت می‌کند. روی این نقشه‌ها، راه‌های جدیدی که خود مجاهدین پیدا کرده‌اند، ثبت شده است. تمام مشخصات منطقه مزبور، آن‌طور که روی دقیق‌ترین نقشه‌های نظامی می‌توان سراغ کرد، در این نقشه‌ها منعکس است. من، که از داستان غریب کاک بهروز اصلاً تعجب نکرده بودم، از دیدن نقشه‌ها حیرت می‌کنم. بی‌هیچ تردید سطح تکنیکشان در حد پیشرفته‌ترین و کارکشته‌ترین گروه‌های مهندسی است، منتها اینها، هیچ‌کدام، مهندس و نقشه‌بردار حرفه‌یی نیستند!

مدتی هم بچه‌های پایگاه مرا به سؤال می‌گیرند در باره آن چه در پاریس می‌گذرد، یا مربوط به شورا می‌شود. این سؤال و جوابها و گپ زدنها که تمامی ندارد. کاک جعفر، کاروانسالار ما در این سفر، بهتر از هر کس این را می‌داند. این است که صدایش در می‌آید: بچه‌ها تماش کنید، باید حرکت کنیم!

در بازگشت، باز به پایگاه عباسی که می‌رسیم توقف می‌کنیم. این بار کاک اقبال، فرمانده پایگاه، جلو در منتظر است. ما را به داخل پایگاه می‌برد که یک ساختمان سیمانی نسبتاً بزرگ است. ما در ایوان بزرگی که در واقع بام یک ردیف اتاق است، در

نفراتش رفت، خیلی کار داشت. چند دقیقه بعد یک ماشین دیگر از راه می‌رسد. این بار کاک بهروز است و همراهانش؛ همان کاک بهروز که روزاول در پایگاه جزئی دیده بودمش: مسئول سیاسی منطقه کردستان. پس از سلام و احوالپرسی، اولین سؤالی که از او می‌کنم مربوط به اسمهایی است که برای خودشان انتخاب کرده‌اند: کاک بهروز تکلیف ما با این اسمهای مشابهی که شماها دارید چیست؟ ما دیروز خدمت یک کاک بهروز بودیم، امروز خدمت یک کاک بهروز دیگر. مگر اسم قحط است؟ چرا اسمهای مشابه انتخاب می‌کنید؟ من که دارم در می‌مانم، ممکن است تا پایان سفر به دو سه تا کاک بهروز دیگر هم بربخورم، آن وقت در یادداشت‌هایم شماها را چطور از هم تفکیک کنم؟ کاک بهروز می‌زند زیر خنده: باور می‌کنی که این تشابه اسمی تا به حال کلی مشکل برای ما ایجاد کرده؟ چند بار اتفاق افتاده که مثلاً یک پیام فوری را که می‌بایست به دست من برسد، بیک با سرعت تمام برده به یک جای دیگر و رسانده به دست «بهروز»ی که اصلاً هیچ چیز از مطالب آن نفهمیده و به همین دلیل فکر کرده که پیام باید برای یک «بهروز» دیگر فرستاده شده باشد. حالا بگرد پیدا کن! دوباره با کاک عادل و بچه‌های پایگاه خداحافظی می‌کنیم، ولی این بار خداحافظی نهایی. سوار می‌شویم و حرکت می‌کنیم. در تمام طول راه تقریباً در قلعه هر تپه یا بلندی، چادری یا سنگری یا آتشباری به چشم می‌خورد. کاملاً حس می‌کنی که در منطقه جنگی هستی. نیروی نظامی زیادی در سرتاسر راهی که می‌رویم، گله به گله، حضور دارند. در جاده هم بیشتر کامیونها و خودروهای نظامی به چشم می‌خورند تا ماشینهای سواری. این هم معلوم است که بعضی از روستاها و شهرکهای سر راه به‌طور کامل یا نیمه کامل از مردم عادی تخلیه شده‌اند. در بعضی جاها نظامیان حضور دارند، در جاهای دیگر پرند هم پر نمی‌زند. راه نسبتاً دراز و کاملاً خلوتی را در قلب یک منطقه خالی از سکنه می‌پیماییم و ناگهان در چند ده متری، چند چادر استوار شده، انگار که از زمین سبز شده باشند، نظرم را جلب می‌کنند. این‌جا پایگاه مرزی صفرگل‌علیزاده است. این پایگاه هم، مثل پایگاه قبلی، در پایین یک تپه بلند قرار گرفته است. به محض پیاده شدن و سلام و روبوسی با بچه‌ها، دوباره سوارمان می‌کنند و سینه‌کش کوه را بالا می‌رویم. در بلندترین قلعه این ناحیه باز به چند چادر می‌رسیم و پیاده می‌شویم. این‌جا ایستگاه شنود پایگاه است. زیر چادرها، بچه‌ها پشت دستگاههای مختلف، مشغول گوش کردن و یادداشت مکالماتی هستند. یک لحظه کارشان را رها می‌کنند و سلام علیک می‌کنیم. بعد صدای دستگاهها را بلند می‌کنند که ما هم بشنویم. ما - تازه‌واردان - از حرفهایی که رد و بدل می‌شود و در واقع کلمات رمز است، چیزی نمی‌فهمیم، ولی قیافه‌آنهايي که این کلمات را با دقت یادداشت می‌کنند، اصلاً به کسانی نمی‌ماند که به کار بیهوده‌یی، محض

آفتاب می‌نشینیم، و بچه‌ها جمع می‌شوند. به زودی بستنی و چای و شیرینی هم می‌رسد. پس از چند دقیقه، به محض آن که صحبت‌مان با بچه‌های پایگاه گل می‌اندازد، کاک جعفر مقداری این پا و آن پا می‌کند و بعد، رو به مخاطب فرضی، که معلوم نیست کیست، می‌گوید: اگر قرار است برگردیم همین الان باید حرکت کنیم، والا دیر می‌شود. کاک اقبال و بچه‌های پایگاه اصرار می‌کنند که بمانیم و فردا برویم. دست آخر سؤال را از من می‌کنند: ماندن یا رفتن، زود تصمیم بگیر! از کاک جعفر می‌پرسم آیا واقعاً کار فوری دارد و باید برگردد؟ قبل از این که جواب بدهد، کاک اقبال می‌گوید:

— اگر امشب بمانید، علاوه بر آن که مفصل با هم حرف خواهیم زد، یک برنامه کنسرت شبانه هم گوش می‌کنید!

— چه کنسرتی؟

— ارزش شنیدنش را دارد؛ تقریباً از طرفهای غروب توپهای دو طرف شروع می‌کنند: اول تک و توک، به‌عنوان سؤال و جواب، بعد ریتم مبادله آتش بالا می‌رود و تا صبح کنسرت توپ ادامه پیدا می‌کند. یک شب بمانید تا ببینید ما هر شب را چطور صبح می‌کنیم.

من که قانع شده‌ام، حتماً ارزشش را دارد. اما کاک جعفر چی؟ دوباره، رو به کاک جعفر، می‌پرسم: حتماً باید برگردیم؟ من و من می‌کند و می‌گوید: «اگر بخواهی بمانیم، هیچ مسأله‌یی نیست!» می‌دانم که در این مورد و همه موارد دیگر توصیه‌یی که به بچه‌ها شده این است که تصمیم رفتن از یک پایگاه یا ماندن - و حتی دوباره برگشتن - به پایگاه را من باید بگیرم. اما همین تصمیم ممکن است برنامه دیگران را به هم بزند. کاک جعفر، معلوم است، کار دارد. اما اگر من بگویم بمانیم، بی‌شک مرا تنها نخواهد گذاشت. این هم قراری است که بچه‌های آن‌جا بین خودشان گذاشته‌اند و بی‌آن که کسی آن را به من گفته باشد، به خوبی احساس می‌کنم. همه این فکر و خیالها بیشتر از چند ثانیه طول نمی‌کشد:

— بچه‌ها، من برای شنیدن کنسرت شما هم که شده خیلی میل دارم امشب در پایگاه شما بمانم، بنابراین همین الان از شما خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم! هیچ کس از استدلال «دیالکتیکی» من سر در نمی‌آورد. ناچار دوباره تصریح می‌کنم که می‌رویم، فقط کاک جعفر باید چند لحظه فرصت بدهد تا دو سه تا عکس یادگاری با همه بچه‌ها بگیریم. کاک یوسف، که در این چند روزه به قدر یک عکاس حرفه‌یی کار کرده، معطل نمی‌کند. همه ما را، که سی نفر می‌شویم، طوری جمع و جور می‌کند که بتواند توی دوربین کوچکش بچپاند. بعد، خداحافظی و حرکت به طرف منصوری. صبح روز بعد کاک جعفر را نمی‌بینم. از بچه‌ها می‌پرسم، می‌گویند سحر با

با عروتی‌شان اروپا و آمریکا را روی سرشان گذاشته‌اند، این نوع فعالیت «تروریستی» در صورت موفقیت، قطعاً به جایی جز استقرار یک نظام توتالیتر پل پوتی - فاشیستی - استالینی - فرانکیستی - ارسطویی نمی‌انجامد. برای خود بچه‌ها، که بی توقع و بی ادعا، در یکی از دورافتاده‌ترین نقاط مرزی با جانشان بازی می‌کنند، مسأله خیلی ساده است: با رژیم خمینی مبارزه می‌کنند.

مدتی به نقشه‌هاشان دقیق می‌شوم و یک مرتبه به این فکر می‌افتم که این نقشه‌ها، صرفنظر از فایده عملی، آیا یک ارزش سمبلیک هم در خود ندارد؟ تمام مدعیان مبارزه با رژیم خمینی، که عجالتاً «مبارزه با خمینی» را تعطیل کرده‌اند تا به مسأله عاجل نجات ایران آینده از خطر توتالیترایسم مجاهدین بپردازند، در واقع فقط «راههای شناخته شده»یی را بلدند که روی هر نقشه توریستی وجود دارد. تمام «معلومات» و «تجربه»هایی هم که از آن دم می‌زنند به شناخت همین راهها - تازه اگر درست یاد گرفته باشند - محدود می‌شود. قضاوت‌هایشان در باره مجاهدین هم تابع همین شناخت کلیشه‌ای است. ارزیابی‌شان در باره شیوه‌های مبارزه با رژیم هم همین‌طور است. مجاهدین، با نظم سازمانیشان، با فداکاری و از خود گذشتگی‌شان، و با تمام ظرفیت فکری و عقلیشان - که البته نامحدود و بی نقص نیست - دارند کار دیگری می‌کنند که مخل خواب و خیال آنهاست: دارند راههای جدید برای مبارزه پیدا می‌کنند! در این چشم انداز، نقشه‌های جلو چشم معنی و ابعادی فراتر از خطوط چاپ شده روی کاغذ پیدا می‌کنند...

- بفرمایید گلو تازه کنید، جای حاضر است!

این دعوت مهربانانه و دوستانه، رشته فکرم را چنان نابهنگام پاره می‌کند که از خشن‌ترین و توهین‌آمیزترین اخطارها غیر قابل تحمل‌تر به نظرم می‌رسد. وقتی برمی‌گردم که متلکی در جواب ببرانم، چشم به چهره آرام و خندان کاک بهروز می‌افتد که چند قدم آن‌طرف‌تر منتظرم ایستاده است. خشمم به سرعت فروکش می‌کند. باز دور هم جمع می‌شویم برای جای خوردن.

- بچه‌ها، شما برای این که این راهها را پیدا کنید، آن‌هم در شرایطی که زیر آتش دو طرف قرار دارید، می‌بایست خیلی وقت گذاشته باشید و خیلی هم تلفات داده باشید، نه؟

- راستش این پایگاه دو ماه پیشتر از عمرش نگذشته، و می‌توان آن را یک پایگاه جدید دانست. این هم حاصل کار ما طی همین مدت است. البته لااقل شما می‌دانید که مجاهدین وقتی دنبال کاری می‌روند، چطور با تمام توان و پیگیرانه آن را تا آخر پیش می‌برند.

- اگر هم هیچ نمونه دیگری در این مورد وجود نداشته باشد، همین پایگاه شما

تفریح یا تمرین، مشغولند. بچه‌های این ایستگاه همه جوانند و گاه نوجوان. ولی با مهارت و پختگی آدمهای کار کشته کار یکنواخت و خسته کننده‌شان را انجام می‌دهند. روی میزهاشان انبوهی کاغذ، روی هم انباشته است که متن مکالماتند. بیرون چادر، باز با استفاده از تیرکها و درختها، آنتن‌هایشان را هوا کرده‌اند. نظم و دیسیپلین لازمه هر کار جدی نظامی است، ولی در میان مجاهدین این نظم در پاره‌یی موارد به حد وسواس می‌رسد، همه مکالمات را به دقت ضبط می‌کنند و بعد از کشف رمز، به صورت گزارش، برای فرماندهی می‌فرستند و نسخه‌یی را هم در آرشیو نگه می‌دارند. از قراری که می‌گویند، بسیاری از اطلاعات نظامی حوزه عملشان را که در منطقه جنگی واقع است، از همین راه کسب می‌کنند و این اطلاعات برای آمد و رفت تیمها اهمیت اساسی دارد. بیرون چادرها روی قلعه کوه، باز بچه‌ها دوربینها را در می‌آورند. در این ناحیه هم اولین روستاهای پشت مرز ایران جلو چشم است. بچه‌ها حتی تپه‌هایی را هم که توپخانه خمینی در پشت آنها مستقر شده، خوب می‌شناسند و با دوربین نشانت می‌دهند. خود قرارگاهها، البته دیده نمی‌شوند، ولی تپه‌های پناهگاهشان کاملاً معلوم است.

به پایگاه که برمی‌گردیم، چشمم به دو گودال می‌افتد. می‌گویند سنگرهایی است که تازه کنده‌ایم. این سنگرها روباز است. لابد یا ضرورت ندارد رویش را ببوشانند یا امکانش در وسط این منطقه جنگی وجود ندارد. خودشان می‌گویند پایگاه، با وجود این که در مناسب‌ترین نقطه منطقه بر پا شده «توپ خور» است، و به هر حال در اطراف پایگاه، البته در فاصله نسبتاً دور، روزانه چند گلوله توپ فرود می‌آید. انگار در این‌جا هم همان کنسرت شبانه برپاست، چون به گفته بچه‌ها از ساعت ۲ یا ۳ بعد از ظهر، شلیک توپ، با فاصله زمانی نسبتاً بلند - بیست دقیقه، نیمساعت - از طرف عراقیها شروع می‌شود. بعد از مدتی از طرف ایران پاسخ داده می‌شود، منتها به تعداد خیلی کمتر. هرچه شب نزدیک‌تر می‌شود آهنگ شلیک هم بالا می‌رود، به‌طوری که در نیمه‌های شب به حد اکثر می‌رسد. این «گفتگوی مسلحانه» تا نزدیکیهای سحر ادامه پیدا می‌کند و بعد خاموش می‌شود تا بعد از ظهر. انگار از سحر تا ظهر هر دو طرف می‌خوابند!

در این‌جا هم بچه‌های پایگاه نقشه‌های بسیار دقیقی از منطقه عملیاتشان را نشان می‌دهند که، با آن که مشابهش را دیروز دیده بودم، باز حیرت می‌کنم. بخصوص از این جهت که راههای تازه‌یی که خودشان در همین منطقه زیر آتش پیدا کرده‌اند و در آنها رفت و آمد می‌کنند، چندان کم نیست. برای یک ناظر «معمول و متعارف»، کاری که این بچه‌ها انجام می‌دهند، بی‌رودریاستی، چیزی در حد «دیوانگی» یا «خودکشی» جلوه می‌کند. برای سینه‌چاکان رنگارنگ «دموکراسی» که

برای اثبات ادعایت کافی است! حدس نمی‌زنم گروه‌های دیگری در این منطقه فعالیت داشته باشند، درست است؟

— در این ناحیه، و خصوصاً در زمینه کاری که ما می‌کنیم، نه. این‌جا به‌جز ما هیچ کس نیست. اما گهگاه دسته‌هایی از گروه‌های دیگر را می‌بینیم که از این‌جا رد می‌شوند و می‌روند به‌طرف پایین. همین امروز صبح زود هم یک گروه بیست سی نفری همراه با دو راهنمای محلی از این‌جا رد شدند. به نظر می‌رسید که افراد کومله باشند. گرم گفتگو هستیم که از دور شب دو سوار ظاهر می‌شود. یکی از بچه‌ها، که کردی بلد است می‌گوید: همان راهنماها باید باشند، بروم ببینم چه خبر است. پس از چند دقیقه برمی‌گردد و می‌گوید، همانها بودند. همراهانشان هم افراد کومله بودند که می‌خواستند از فلان‌جا بروند داخل برای عملیات. وقتی با بچه‌ها خداحافظی می‌کنیم که راه بیفتیم، من به‌عنوان آخرین سؤال، می‌پرسم: بچه‌ها شما از این راه‌های خودتان رفت و آمد هم می‌کنید؟

— به‌طور مرتب رفت و آمد می‌کنیم. خیلی سخت است، ولی رفت و آمدمان مداوم و مرتب است.

— تلفات هم داشته‌اید؟

— آره، شهید و زخمی. مجموعاً دو سه نفر. آن هم روی بدشانشی، نه هوشیاری دشمن.

کمی پس از این که راه می‌افتیم، در راه از کنار همان دو قاطر سوار رد می‌شویم و برای هم دست تکان می‌دهیم. برای نهار قرار است به پایگاه شکوری برویم. پایگاه شکوری یک پایگاه پشتیبانی و تدارکاتی است که به حل مسائل پایگاه‌های مرزی جنوب می‌رسد، در ضمن نقش ارتباطی هم دارد. وارد پایگاه می‌شویم و طبق معمول با یکایک بچه‌ها روبوسی و احوال‌پرسی می‌کنیم. سر نهار کاک بهروز می‌گوید که چند نفر از بچه‌هایی که فرماندهی پایگاه‌های مرزی یا تیم‌های اعزامی به‌داخل را داشته‌اند، الان این‌جا هستند، اگر بخواهی با آنها صحبت کنی، چیزهایی برای گفتن دارند که برایت جالب خواهد بود. من فوراً از حرف کاک بهروز بل می‌گیرم و می‌گویم: همین امروز، کاک بهروز می‌گوید شاید بعد ازظهر نشود چون ممکن است برنامه دیگری داشته باشیم. بعد از نهار کاک بهروز با سعید و کاک یوسف و یکی دو نفر از بچه‌های پایگاه، پیچ می‌کنند. انگار دارند برای کاری تصمیم می‌گیرند. بعد از چندی رأی هیأت اعلام می‌شود: می‌رویم به پایگاه اقدمی، منتها باید زود بجنبیم!

کاک بهروز، بعد توضیح می‌دهد که دیدار از پایگاه اقدمی از اول جز، برنامه بود، منتها در سه چهار روز اخیر در منطقه‌یی که این پایگاه در آن قرار گرفته، جنگ شدت پیدا کرده و گلوله توپ و خمپاره مثل نقل و نبات می‌باریده. ما هم این دیدار

را از برنامه حذف کردیم، چون فوق‌العاده خطرناک بود. امروز بچه‌ها خبر آورده‌اند که آتشباری فروکش کرده و بنابراین، به‌شرط رعایت پاره‌یی احتیاطها، می‌توانیم به پایگاه اقدمی برویم. راه می‌افتیم. ماشینها (انگار پیش از این گفتم که در هر جابه‌جایی، یک ماشین اسکورتمان می‌کند) پس از آن که بیست سی دقیقه راه می‌رویم، وارد یک جاده کوهستانی می‌شوند. می‌بایست از این جاده مارپیچی پایین، به ته دره، برویم. قسمت خطرناک جاده مسیری به‌طول دویست سیصد متر در کمر کش این کوه است. در این تکه از راه هر جنبنده‌یی در جاده را از پایگاه پاسداران، در نوک تپه مقابل، می‌توان دید و به تیر بست. ما رد می‌شویم. پس از این تکه راه دیگر تا پایین، در پناه دیوارهای کوه یا تپه‌های حائل قرار داریم و به هیچ وجه قابل دید نیستیم. به دره که می‌رسیم، سر یک پیچ، کاک بهروز فرمان توقف می‌دهد. پیاده می‌شویم و در پناه کوه منتظر می‌مانیم. لباس‌ها مان تقریباً هم‌رنگ محیط نسبتاً سبزی است که در اطرافمان است. کاک بهروز می‌گوید: «از این‌جا باید پیاده برویم، چون باز در معرض دید هستیم. ماشینها را خیلی زود نشان می‌کنند، چون هم شیشه‌ها و بدنه‌شان برق می‌زنند و هم صدای موتور تا دوردست می‌پیچد. ولی پیاده خطری ندارد. بنابراین دو تا دوتا به فاصله صد متر از یکدیگر حرکت می‌کنیم». سعید همراه یکی از بچه‌ها اول می‌روند، پنج دقیقه بعد من و کاک یوسف راه می‌افتیم، بعد دو نفر دیگر با همین فاصله. کاک بهروز هم، که در واقع کاپیتان کشتی است، آخر حرکت می‌کند. بعد از عبور چند صد متر از ته دره، به یک علفزار می‌پیچیم و چادرهای پایگاه را در فاصله چند صد متری می‌بینیم. من به پایگاه که می‌رسم تقریباً از نفس افتاده‌ام: هم مسیرمان شیب تند داشت و هم می‌بایست به سرعت راه می‌رفتیم. کاک بهروز که می‌رسد متوجه می‌شویم راننده‌ها نیستند. سراغشان را می‌گیریم، می‌گوید آنها هم خواهند رسید. تا بنشینیم و نفس تازه کنیم، راننده‌ها هم با ماشینها می‌رسند. کاک بهروز می‌گوید: گفتم ماشینها را هم محض احتیاط بیاورند که موقع برگشتن پیاده‌روی نداشته باشیم.

پایگاه را در محلی مستقر کرده‌اند که جز از سمت جاده، از هیچ طرف قابل دیدن نیست. در واقع در زاویه تلاقی دو رشته کوه قرار گرفته است. دامنه کوهها در این محل پر از گل‌های صحرایی و سبزه است و زیبایی طبیعت چنان تسخیرت می‌کند که اصلاً به‌یاد نمی‌آوری دم گوشت، آن‌طرف تپه، نیروهای خمینی کمینت را می‌کشند. در این‌جا که هستی البته کسی ترا نمی‌بیند، ولی در عوض تو هم جایی را جز جاده نمی‌بینی. نگرانی خفیف و گنگی درونم پیدا می‌شود. بلند می‌شوم نگاهی به کوه‌هایی که پایگاه را احاطه کرده‌اند می‌اندازم. می‌بینم در یکی از بلندیه‌ها، روی یک درخت نسبتاً تنومند، یکی از بچه‌ها از لای شاخ و برگ دست برایم تکان می‌دهد. فرمانده

پایگاه می‌گوید: «نگهبان است. از جایی که هست همه اطراف را می‌بیند. پاسگاه که با چشم هم دیده می‌شود. الان می‌رویم بالا، نشانتان می‌دهم». تپه را آهسته آهسته، به‌طور زیگزاک و از لابلای درختها بالا می‌رویم. شیب تند دارد و کمی هم لغزنده است. طبق معمول یکی دو نفر از بچه‌ها و فرمانده پایگاه با سرعت و جلوتر از بقیه حرکت می‌کنند، کاک بهروز و چند نفر دیگر هم پشت آنها هستند. سعید و من همراه فرشتگان نگهبانان کاک یوسف، کاظم و هاشم نفرات آخریم. به نزدیکیهای قله که می‌رسیم جلودارها که پشت یک تخته سنگ بزرگ سنگر گرفته‌اند، ایست می‌دهند. بعد سفارش می‌کنند که یک به یک و دولا دولا، خودمان را به پشت تخته سنگ برسانیم. از پشت تخته سنگ سرت را که بالا می‌آوری روی تپه روبرو، پاسگاه را به‌خوبی می‌بینی. با دوربین حتی حرکات پاسدارهایی را که بیرون پایگاه ولو شده‌اند می‌توانی تماشا کنی. فرمانده پایگاه شروع می‌کند به دادن توضیحات راجع به وضع این منطقه و حضور مصرانه پاسداران در این نقطه، که البته باعث مزاحمت فراوان است، زیرا از محل استقرارشان تقریباً همه رفت و آمدها را در حول و حوش خط مرزی می‌توانند ببینند. خط مرزی در این ناحیه یک رودخانه است که از روی تپه‌یی که ما ایستاده‌ایم قابل دیدن نیست، ولی درست زیر پای تپه‌یی است که پاسداران در قله آن مستقرند. فرمانده پایگاه می‌گوید زمینهای آن طرف رودخانه را مین‌گذاری کرده‌اند. چون گذشتن از این رودخانه بسیار آسان است، بخش بزرگی از ترافیک مرزی، از این ناحیه صورت می‌گرفت. حالا از رودخانه که رد شدی تازه وارد میدان مین می‌شوی. اوایل کار که کسی از این مین‌گذاری خبر نداشت، عده‌یی در حال عبور کشته شدند. حالا رفت و آمد خیلی کمتر شده است. می‌پرسم: با این وصف، و با این موقعیت خطرناک، شما چرا این‌جا مانده‌اید؟ می‌گوید: ما این‌جا نمانده‌ایم، تازه به این‌جا آمده‌ایم و هنوز در مرحله شناسایی راهها و امکانات عبور هستیم. برای ما این‌جا هم، از نظر خطر، مثل هر جای دیگر است. عقب راههای تازه می‌گردیم. اگر پیدا کردیم چه بهتر. و دلیلی ندارد که پیدا نکنیم. اگر نه، چادرمان را جمع می‌کنیم می‌رویم یک نقطه دیگر.

وقتی با این بچه‌ها نشسته‌ای و داری راجع به کار و فعالیتشان - که در واقع سوراخ سوراخ کردن خط مرزی است - صحبت می‌کنی، آن قدر جدی، و در عین حال آرام و بی‌واهمه از شرایط مرگبار اطرافشان، حرف می‌زنند و توضیح می‌دهند که گاه تصور می‌کنی در وسط یک شهر آرام، در یک دفتر مهندسی روی مبل نشسته‌ای و داری با کارشناس مربوطه یک بحث نظری را دنبال می‌کنی. حال آن که هر لحظه ممکن است از همین روبرو یک گلوله ناقابل خمپاره به‌عنوان هدیه فرستاده شود و تمام زندگی و هستیت را دود کند. حتماً وقتی هر روز و هر ساعت با خطر مرگ روبرو هستی،

برخوردت به مسأله خطر و مرگ هم به کلی عوض می‌شود؛ مرگ هم جزئی از زندگی می‌شود و دیگر فقط یک احتمال عقلانی - که هیچ کس در باره‌اش شکی ندارد - نیست. برای آن که موقعیت پایگاه و واقعیت عینی خطر برایم روشن‌تر شود، سؤال می‌کنم: پاسگاه مرزی عراقیها در این ناحیه، کجا قرار گرفته؟ آیا آتشبارهای دو طرف از روی سر شما همدیگر را می‌زنند؟ فرمانده پایگاه با انگشت سمتی را نشان می‌دهد که آن سوی جاده است: آن طرف است، از این جا پیدا نیست. در واقع پایگاه ما، مقر پاسداران و پاسگاه عراقی سه ضلع یک مثلث را تشکیل می‌دهند. مسیر آتشباری متقابل آنها فاصله زیادی با ما دارد. اما پاسدارها فقط به پاسگاه عراقیها شلیک نمی‌کنند، جاده را هم می‌زنند و بعضی وقتها اصولاً روی هر جنبنده‌یی که در دیدشان باشد شلیک می‌کنند.

- ببینید بچه‌ها، شما آن‌چنان در دهن مرگ زندگی می‌کنید که دیگر توجهی به آن ندارید. از قضا به همین زودی، این خاصیت غیر عادی شما به من هم منتقل شده و به‌همین زودی یادم رفته که این تکه راه را با چه احتیاطهایی طی کردیم. این است که می‌خواهم از کاک بهروز خواهش کنم اگر اشکال ایدئولوژیک یا استراتژیکی نمی‌بیند، بگذارد در این طبیعت زیبا و بی‌نظیر چند تا عکس یادگاری بگیریم! کاک بهروز، که خودش مجسمه آرامش و خونسردی است - و از آذربایجانی جماعت این خصلت را من خیلی به‌ندرت دیده‌ام -، خنده‌کنان محلی را نشان می‌دهد که یک به یک به آن‌جا برویم و روی زمین بنشینیم. کار که به این‌جا می‌کشد، البته کاک یوسف هم، به‌عنوان عکاس حرفه‌یی - در میان دهها حرفه دیگری که دارد - می‌خواهد طوری این طرف و آن طرفمان کند که دست کم بخشی از تپه مقر پاسداران هم در عکس بیفتد! ظرف چند دقیقه، انواع عکسهای جمعی، یک نفره، چند نفره، گرفته می‌شود و فرود از تپه را، با همان ترتیب بالا آمدن، شروع می‌کنیم. در پایگاه مدت زیادی نمی‌مانیم، چون باید حساب راه را هم کرد. موقع برگشتن باز کاک بهروز با چند نفر پیچ می‌کند. باز به این نتیجه می‌رسند که صلاح نیست از همین‌جا سوار ماشین شویم. ناچار با همان ترتیبی که آمده بودیم، دو نفر دونفر، برمی‌گردیم سر همان پیچ، و یک ربع بعد از رسیدن آخرین دسته، ماشینها هم می‌رسند. سوار می‌شویم و حرکت می‌کنیم. وقتی به پایگاه شکوری می‌رسیم، دیگر هوا تاریک است و همه احساس خستگی می‌کنند. من از همه بیشتر. گفتگو با فرماندهان واحدها و پایگاههای مرزی را موکول می‌کنیم به فردا صبح قبل از حرکت. بقیه شب به گپ زدن عمومی با بچه‌ها می‌گذرد.

*

صبح روز بعد با آن عده از فرماندهان واحدها که در پایگاه حضور دارند، جمع می‌شویم در یک اتاق. قرارمان این است که هر کدام از نحوه فعالیت خود و حوادث جالبی که طی مأموریتها با آن روبرو شده است، گزارش فشرده‌یی بدهد، و اگر در این بین سؤالی هم به نظر من رسید مطرح کنم. از آنجا که قرار گذاشته‌ایم این گفتگو را ضبط کنیم، از بچه‌ها خواهش می‌کنم که قبل از شروع مطلب اسمشان را بگویند. از قضا نفر اولی که با لهجه غلیظ آذربایجانی صحبت می‌کند، یادش می‌رود اسمش را بگوید. حال مجبورم خودسرانه اسمی را برایش معین کنم: محسن. چرا محسن؟ نمی‌دانم. به هر حال محسن شروع می‌کند:

من پس از وصل شدن به سازمان در تهران، به تبریز و از آنجا به منطقه آمدم. ۱۵ روزی در یکی از مقرهای منطقه سقر بودم و بعد به آلان رفتم. هنوز ده روز نگذشته بود که جنگ آلان شروع شد. من که تا آن وقت نه آموزش نظامی دیده بودم و نه حتی یک گلوله شلیک کرده بودم، با سلاح نیمه سنگین رفتم خط مقدم جبهه! خوب به یادم مانده که اولین گلوله را در سه چهارمتری خودم زدم. حدود هفت هشت ساعت جنگیدیم و این خودش بهترین آموزش عملی بود. در جنگ آلان، همان‌طور که می‌دانید، ما بیش از یک هفته مقاومت کردیم. صبح روز آخر، که درگیری بسیار سنگینی با نیروهای خمینی داشتیم، فرمان عقب‌نشینی آمد. بعد از این جنگ، من شش ماه در آشپزخانه کار کردم. می‌بایست دویست سیصد نفر را غذا می‌دادیم. بعد رفتم هنگ برای آموزش نظامی. پس از پایان دوره به منطقه فرستاده شدم و با واحدهای عملیاتی کار می‌کردم. بعد وارد واحدهای ارتباطی - نظامی شدم که هم عملیات می‌کردند، هم کار ارتباطی. گمان می‌کنم بیشترین تردد را واحد ما داشت، حوالی مهاباد، نقده و آن طرفها. طوری کار آزموده شده بودیم که ظرف ۲ ساعت از منطقه، خودمان را به شهرها می‌رساندیم و در همان حال به عملیات هم می‌پرداختیم. عملیات ما در آن موقع بیشتر مین‌گذاری و کمین و تله بود. اما عملیات تهاجمی هم داشتیم. اوایل من عضو تیم بودم، بعد سر تیم شدم و در مجموع در هفتاد تا هشتاد رشته عملیات شرکت داشتم. در آخرین عملیاتی که من شرکت داشتم، حوالی یکی از پایگاههای رژیم را مین‌گذاری کرده بودیم. رژیم هم همیشه، محض احتیاط، جاده‌های مورد تردد را با سیخ زدن به کف جاده می‌کاوید تا معلوم شود در آن جاده مین هست یا نه. از قضا فرمانده پایگاه خودش رفت روی یک مین ضد خودرو و پودر شد. بلافاصله بچه‌ها پایگاه و افرادش را زیر آتش گرفتند. بعدها که کارمان ارتباطی شده بود، باز هم در اوایل کار حوادث جالبی برایمان پیش می‌آمد. یک بار در مأموریت به نقده، شب به کوهی رسیدیم و همانجا مستقر شدیم. صبح بیدار شدیم و دیدیم زیر پا و پشت سرمان دو پایگاه رژیم است. عصر که پایین آمدیم

نفر دومی که صحبت می‌کند مجید است. مجید دو سال و نیم است که در منطقه فعالیت دارد. تا همین چند روز پیش فرمانده یک پایگاه مرزی بود، ولی حالا کارش را به جانشینش تحویل داده و در انتظار مأموریت جدید است. صحبتش را شروع می‌کند:

بگذارید اول از نوع کاری که می‌کنیم حرف بزنم. از همه بچه‌ها تا به حال شنیده‌اید که کارمان یک کار ارتباطی است. این کار ارتباطی را می‌شود به دو بخش عمده تقسیم کرد. یک بخش کارهایی است که واحدهای مجاهد خلق خودشان بارش را به دوش می‌کشند؛ بخش دیگر کارهایی است که از طریق کانالهای مردمی صورت می‌گیرد. کار من تا به حال بیشتر در قسمت اخیر بود، هرچند که این اواخر مدتی در یک قرارگاه مرزی بودم. خود من بیشتر در منطقه مرکزی کردستان کار می‌کردم: بانه،

سقز، سردشت و حول و حوش آن. در چهار پنج ماه آخر در جنوب کردستان - مریوان و سنندج - فعالیت داشتم. طی تمام این مدت، مسئولیت قرارگاههای مختلفی در نوار مرزی به من سپرده شد. همانطور که می‌دانید کار این قرارگاهها، یک کار ارتباطی است. عمده این فعالیت ارتباطی اعزام نفرات و نیروهای خودمان بود از داخل به پشت مرز. البته در کنارش، نیروهای خودجوش فراوانی هم بودند که از طریق ما وارد تشکیلات سازمان در منطقه می‌شدند. کار دیگران اعزام نیروهای آموزش دیده خودمان از منطقه به شهرهای مختلف بود و، بالاخره، فعالیت دیگران فرستادن محموله سلاح و مهمات برای تیمهای عملیاتی در داخل کشور. این چکیده و خلاصه کار ارتباطی ماست. من، همانطور که گفتم، بیشتر در رابطه با کانالهای مردمی کار می‌کردم و، بنابراین، بیشتر در بازارهای مرزی بودم؛ جاهایی که برای عرضه و فروش جنس قاچاق است و در ضمن محل تردد مردم روستاهای حوالی. ما می‌رفتیم با مردم تماس می‌گرفتیم و با آنها بحث می‌کردیم، معمولاً هم جواب مثبت می‌گرفتیم. کسان بسیاری بودند و هستند که به نحوی انگیزه مبارزاتی دارند. ما از آنها کمک می‌خواستیم، چون خودمان بعضی کارها را نمی‌توانستیم انجام بدهیم. مثلاً برای افراد بومی، رفت و آمد به شهرها یا از این منطقه کردستان به آن منطقه، اصلاً جلب نظر نمی‌کند، در حالی که برای افراد خودمان مشکل ایجاد می‌کند. بسیاری از این افراد، که انگیزه مبارزاتی هم داشتند، بعدها همکاریشان با ما بیشتر و نزدیک‌تر شد. این کانال مردمی، ما را در اعزام نفرات یا فرستادن محموله برای تیمها، خیلی یاری می‌داد. این قسمت از فعالیت مربوط به دوره‌یی است که در بانه و سقز و سردشت بودم. بعد که آمدم به منطقه مریوان، متوجه شدم که وضع جور دیگری است. این‌جا منطقه جنگی شده بود و بنابراین دیگر از بازار قاچاق و تردد مردم و این حرفها خبری نبود. پس می‌بایستی بار عمده کارمان را واحدهای خودمان به دوش بکشند، به خصوص در زمینه اعزام کسانی که می‌بایست برای عملیات نظامی به شهرها بروند. فرق دیگر این منطقه با منطقه قبلی این بود که مسیرهای رفت و آمد به داخل، در این‌جا - که از حدود یک سال و نیم پیش جزء جبهه فعال جنگ شده - آزاد نیست و تردد به آن صورت انجام نمی‌گیرد. پس علاوه بر این که عمده کار را می‌بایست روی نیروهای خودمان سوار کنیم، در عین حال می‌بایست در منطقه‌یی که جزء جبهه جنگ است، راه هم باز کنیم. کار اصلی ما در این منطقه راه باز کردن بود. اما برای راه باز کردن در منطقه جنگی، اول باید اطلاعات لازم را داشت و ما نداشتیم. بنابراین در نظر اول انسان به این نتیجه می‌رسید که این فعالیت جواب ندارد. ولی ما پشتکار به خرج دادیم، و پس از مدتی فعالیت، فهمیدیم در همین جبهه جنگ هم جایی نیست که ما نتوانیم سوراخ کنیم و راه رفت و آمد باز کنیم. البته راه باز کردن چندان

هم آسان نیست. همیشه مشکلات پیش‌بینی نشده وجود دارد. ما وقت زیاد و انرژی زیادی صرف می‌کردیم تا بتوانیم یک راه باز کنیم. اما وقتی قانونمندیهای کار دستان آمد، باز کردن راهها هم سریعتر شد. در جایی که خودم فعالیت داشتم، راههای زیادی باز کردیم و به‌طور منظم، هم نفر از داخل به خارج می‌آوردیم و هم از خارج افراد را برای عملیات به داخل می‌بردیم. آن چه برای خود من جالب بود، فشار بسیار زیاد کار بود که بچه‌ها به خوبی تحمل می‌کردند و به‌طور مستمر مشکلات را، یکی از پس دیگری، از پیش پا برمی‌داشتند. زمستان و تابستان مطرح نیست، برف و یخ بندان و سوز و سرما در فعالیتهای ما، به‌طور کلی، تأثیری ندارد. من خودم خاطرات زیادی دارم از بچه‌هایی که در همین شرایط طبیعی سخت و در بحبوحه سرما و یخ‌بندان، و در عین حال تهدیدهای نظامی مختلف، به داخل فرستادیم.

- از این خاطرات فراوان حاضری یک نمونه بگویی؟

- یک نمونه از میان نمونه‌های زیاد؛ یک بار قرار بود سه نفر از بچه‌ها را بفرستیم داخل، به شهرهای مختلفی که مشخص شده بود. مسیری که ما از قبل در آن تردد می‌کردیم، مسیری بود که در خارج از فصل سرما و یخ‌بندان، می‌شد در مدتی که هوا تاریک است - یعنی در مدت شب - آن را طی کرد، نفرات را به سر جاده رساند و بعد برگشت. لازم است توضیح بدهم که ما در روز نمی‌توانستیم در این منطقه تردد کنیم. اما اعزام این بچه‌ها به داخل به فصل یخ‌بندان خورده بود. نشستیم و طرحی برای خودمان ریختیم که چگونه سوژه‌ها را از سرما حفظ کنیم. منتها چون عجله در کار بود، فرصت بررسی جزئیات کار پیش نیامد. واحد، بچه‌ها را برداشت و راه افتاد. به جایی رسیدیم که برف به بالای زانو می‌رسید و هوا هم روشن شده بود. می‌بایست روز را در همین سرما و در حالت استتار می‌گذراندیم. خصوصاً به سوژه‌ها نمی‌بایست زیاد فشار بیاید. یک واحد ده دوازده نفره به علاوه سوژه‌ها، در منطقه‌یی که برای ما شناخته شده نبود، می‌بایست در برف مخفی شود! جایی که واحد پیدا کرد برای این کار، درست زیر پایگاه رژیم بود. بچه‌ها تمام وسایل گرم را در اختیار سوژه‌ها گذاشتند و در تمام طول روز خودشان را با حرکت و ورزش گرم کردند. حوالی غروب دوباره راه افتادیم و این دفعه البته فرصت کافی داشتیم که تا صبح آنها را سر جاده برسانیم؛ بعد خودشان می‌بایست لباس عوض کنند، بیایند کنار جاده و طبق تعلیماتی که گرفته بودند سوار ماشین بشوند و بروند به محلهاشان. رفتند و به مقصد رسیدند و خبر سلامتیشان را هم دادند. این، یک نمونه از خاطرات خوب. متأسفانه خاطرات بد هم دارم، ولی وقت دیگران را نمی‌خواهم بگیرم.

نفر بعدی یاسر است که بلافاصله شروع می‌کند:

من حدود چهار سال است که در منطقه هستم. می‌توانم بگویم که تمام این مدت هم در کار ارتباطی بودم، جز چند ماه اول که در قسمت نظامی بودم. برادرمان مجید مکانیسم کار ارتباطی را به طور دقیق گفت و توضیح داد که هدفمان از این کار چه بوده. کار ارتباطی اصولاً کار پراشکالی است. در کار نظامی، مثلاً برای انجام عملیات روی یک پایگاه، خوب، می‌رویم اول پایگاه را شناسایی می‌کنیم، بعد مورد حمله‌اش قرار می‌دهیم. اما کار ارتباطی مشکلاتش خیلی زیاد است، چه برای فرستادن نفر یا محموله به داخل و چه برای بیرون آوردن افراد. از آن گذشته ما که بومی نیستیم، توی این منطقه فارس حساب می‌شویم و به این دلیل مشکلات اضافی پیدا می‌کنیم. یک نیروی بومی کرد از هر نقطه کردستان به هر نقطه دیگر برود، محمل لازم ندارد. ما، خصوصاً با حساسیتی که رژیم در مردمان به خرج می‌دهد، کارمان خیلی مشکل‌تر است. رژیم می‌داند که ما رفت و آمد می‌کنیم، می‌داند که پایگاه داریم، و نیروی زیادی هم صرف می‌کند تا از مکانیسم کارهای ما سر در بیاورد، شاید به همین دلیل هم نسبت به ما خیلی بیشتر از گروههای دیگر حساس است. به این ترتیب ما باید کلی مسأله حل کنیم تا مثلاً سوژه‌یی را از این‌جا بفرستیم داخل و برسانیم به محلی که می‌بایست برسد. طبیعی است در این میان خیلی هم شهید داده‌ایم. یعنی واقعاً به قیمت خون دادن راه باز کرده‌ایم. همه هم به ابتکار خود بچه‌ها.

— به این ترتیب خیلی باید تجربه و خاطره داشته باشی، اعم از خوب یا بد.
— آره، فراوان ماجرا داشتیم و، بنابراین، تجربه‌ها و خاطره‌های زیادی هم داریم. گاه نفری که از داخل اعزام شده، در راه ضربه خورده؛ گاه او را تا آخرین پست لب جاده آورده‌ایم و مثلاً در پست به او مشکوک شده‌اند و او را گرفته‌اند. گاه از پست هم گذشته ولی قبل از رسیدن به مقصد با نیروهای رژیم درگیر شده، و انواع این حالات.

— یک نمونه مشخص را تعریف کن.

— نمونه آن‌قدر فراوان است که نمی‌دانم کدامش را بگویم. خوب، یک بار قرار بود دو مادر و یک بچه را از ایران بیرون بیاوریم. محمل مناسب و پوش مناسب هم برایشان در نظر گرفته بودیم. آنها را تا نزدیک‌ترین نقطه مرزی آوردیم، بقیه راه را می‌بایست خودشان می‌آمدند. راه زیادی هم نبود. ولی از قضا یک پست بازرسی میان راه گذاشته بودند. در پست یک جاش از آنها سؤال کرده بود کجا می‌روید؟ فارسی جوابش را داده بودند. جاش مشکوک شده بود که شما که فارس هستید، در این‌جا برای چه کاری آمده‌اید؟ بالاخره هر سه نفر را دستگیر کردند. ما برای اعزام آنها خیلی نیرو صرف کرده بودیم، ولی یک اتفاق کوچک، یک مشکل پیش‌بینی نشده، نتیجه زحماتمان را به باد داد.

— این سه نفر از جای دوری می‌آمدند؟

— نه، در کردستان بودند، می‌خواستند از بانه بیایند این‌جا. اگر آن پست را رد می‌کردند، وارد منطقه می‌شدند و ما هم در روستای مرزی بودیم. پستهای بازرسی دست جاشها و پاسدارهاست — که جزء ثارالله هستند. با ضرباتی که خورده‌ایم و اطلاعاتی که رژیم از این طریق به دست آورده، کلاً می‌داند کار ما چیست. خودمان هم که اعلام کرده‌ایم که ما افراد می‌فرستیم، افراد می‌آوریم، محموله ارسال می‌کنیم، حتی گفته‌ایم که در اشیاء عادی هم محموله هست، در جاسازیهای مخصوص هم هست. رژیم اینها را می‌داند. خود بچه‌ها هستند که با ابتکارهای تازه‌یی که روز به روز به خرج می‌دهند، این اطلاعات رژیم را از ارزش می‌اندازند. به این جهت رژیم انرژی زیادی گذاشته برای خنثی کردن فعالیت ما. بعضی وقتها یک منطقه را به کلی می‌بندد؛ مثلاً از سقز تا سردشت را. در تمام جاده‌ها پستهای بازرسی می‌گذارند. علاوه بر جاشها و پاسداران، عناصر ویژه اطلاعاتی سپاه را هم آورده‌اند برای بازرسی. پستهایی دایر کرده‌اند که در آنها تمام نفرات داخل ماشین را می‌گردند، وسایلشان را به دقت می‌گردند، خود ماشین را هم می‌گردند. از نفراتی که دستگیر می‌کنند یک سری اطلاعات در باره کار ما در می‌آورند. در مورد نیروهای دیگری که در منطقه هستند، و شاید فراوان هم به عملیات می‌روند، رژیم چنین حساسیتی نشان نمی‌دهد. نیروهایی که برای مقابله با کار ما می‌آورند، همه از نیروهای اطلاعاتی سپاه هستند و اکثرشان را هم از تهران می‌آورند. در پستهای بازرسی کنار جاده هم از نیروهای ویژه اطلاعاتی استفاده می‌کنند. اینها آدمهای کار کشته و واردی هستند و نسبت به کار ما هم واردند و هم حساس. با این همه، با آن که ضرباتی هم به ما زده‌اند، نتوانسته‌اند جلو کارمان را بگیرند. چرا؟ چون بچه‌ها در این مسابقه، همیشه از آنها یک مرحله جلوترند. به محض سوختن تاکتیکها و شیوه‌های مورد استفاده، تاکتیکها و شیوه‌های جدیدی پیدا می‌کنند.

— خوب، شما مدت زیادی است در این کار ارتباطی هستید، انگار قدیمی‌تر از دیگران هم هستید. حالا من می‌خواهم یک سؤال کلی بکنم: بیشترین اشکال را در فرستادن نیرو به داخل دارید یا در خارج کردن نفرات؟

— والله هر کدام مشکلات خاص خودش را دارد. مثلاً ما محموله از این‌جا می‌فرستیم به داخل، از داخل که محموله خارج نمی‌کنیم؟ به همین خاطر باید مشکلات زیادی را برای ورود محموله رفع کنیم، شیوه‌های زیادی را باید به کار بگیریم تا یک محموله را به تهران یا فلان شهر دیگر برسانیم.

— بسیار خوب، در مورد محموله البته همین‌طور است که می‌گویید؛ اما در مورد افراد چی؟

— در مورد افراد هم همین طور. خوب، الان نیروهای ما مسلح تردد می کنند. ما نیروی غیر مسلح به داخل نمی فرستیم. رد شدن نیروی مسلح هم، با این پستهای بازرسی که در همه گلوگاهها گذاشته اند، مشکلات زیادی دارد. اما نیروهایی که از داخل می آیند، کمتر نیروهای مسلح هستند. معمولاً برای خروج هم درد سر کمتری دارند. اگر به کردستان بیایند و با مردم عادی تماس بگیرند و بگویند می خواهیم برویم پیش مجاهدین، مردم همکاری می کنند؛ گاهی خودشان می آورند و به ما تحویلشان می دهند. نمونه ها در این زمینه بسیار زیاد بوده و هست.

— این، در مورد آدمهایی است که خودشان می آیند...

— بله، نفراتی هم که ما خودمان می آوریم، مشکلاتشان معمولاً کمتر از آنهایی است که به داخل می فرستیم.

حالا مجید هم برای توضیح بیشتر و جواب سؤال من وارد بحث می شود: تا جایی که من خودم تجربه دارم، این را می دانم که ما چه بخواهیم از داخل کسی را بیاوریم، چه بخواهیم از این جا کسی را بفرستیم داخل، به طور کلی تمام قانونمندیهای کار را می دانیم و رعایت می کنیم. می دانیم از کجا باید رفت، در جاده چه کار باید کرد، از شهر که خارج می شوی یا به منطقه که وارد می شوی، چه طور باید رفتار کنی. یعنی آخرین اطلاعاتمان را جزء به جزء به کار می بندیم. به عنوان مثال خود من با اطلاعاتی که از منطقه عمل دارم، خیلی ساده می توانم بروم داخل و خیلی ساده هم می توانم خارج شوم. چرا؟ چون اطلاعات منطقه را در اختیار دارم، مثلاً می دانم الان در جاده مریوان — سنجندج چند تا پست وجود دارد، ترکیبشان چیست؟ به چه چیزهایی حساسیت دارند، در چه ساعتی چه حساسیتهایی بروز می دهند؟ گشتیها در چه ساعتی حساسند و از این قبیل. نفراتی را خودمان می فرستیم، مسیر را کاملاً چک می کنند و بر می گردند. در مورد نیروهایی که به داخل می فرستیم چون کاملاً توجیه شده اند و با تمام زیر و بم قضیه آشنا هستند، مشکلات جدی نداریم. البته چون از این جا نفرات به طور مسلح وارد می شوند، باید مسائل دیگری را برایشان حل کرد. مثلاً دیگر نمی شود نفرات مسلح را از پستهایی که همه را بازرسی می کنند، عبور داد. باید این پستها را دور زد، و از این نوع مشکلات. برای این که تصور نکنید که مشکل ما فقط هنگام عبور از مرز است، لازم است بگویم که برای ما خیلی راحت است که از این جا نفر را ببریم به شهر مریوان برسانیم و برگردیم. اما همین نفر وقتی می خواهد از مریوان برود مثلاً به سنجندج، باید از پستهای زیادی رد بشود و احتمال زیاد دارد که در یکی از آنها یا مجبور به درگیری بشود یا اتفاقی برایش بیفتد. بنابراین از مرز که رد شدیم کارمان تمام نیست، بلکه تازه باید مشکلات جدیدی را در منطقه تحمل کنیم، مثلاً پستها را دور بزنیم و غیره، تا فرمان را سالم

به مقصد برسانیم. البته تا به حال، علاوه بر تحمل مشکلات، شهید هم داده ایم و احتمالاً در آینده هم خواهیم داد. پس مشکلات همیشه هست. ولی این را می خواهیم بگویم که برای نیروهای خودمان که از این جا به داخل می روند، چون به طور کامل تحت فرماندهی خودمان هستند، مشکلات به مراتب کمتری داریم و ضربات کمتری هم می خوریم. همین امر در مورد نیروهایی که از داخل می آوریم هم صادق است. یعنی برای نفراتی که از نظر تشکیلاتی نزدیکتر هستند و می توانیم تحت فرماندهی قرارشان بدهیم، اصولاً مشکلی نداریم. مشکل بیشتر در مورد کسانی است که رابطه دورتری با ما دارند و بنابراین به طور کامل تحت فرماندهی قرار نمی گیرند. مثلاً مادران اغلب مصداق چنین حالتی هستند. از اینها گذشته بعضی وقتها هم مشکلات غیر قابل پیش بینی وجود دارد، مثلاً پستهایی که همان روز حرکت در جاده ها مستقر می کنند و ما از وجودشان بی خبریم. امیدوارم جواب سؤالتان را داده باشم.

— بله، اما می خواستم بیشتر روشنم کنید: آیا مسأله فقط فنی است و به انضباط پذیری و رعایت دستورها برمی گردد یا نه، عوامل دیگری هم هستند که در کاهش یا افزایش خطر مؤثرند — البته غیر از عوامل غیر قابل پیش بینی؟

— مسأله اصلی در واقع انتقال «فضا» و شرایط حاکم بر منطقه است به فرد یا افرادی که باید عبورشان داد. مثلاً در مورد آن دو مادری که گفتیم در آخرین مرحله گیر افتادند، اگر به جایشان دو تا از برادران تشکیلاتی را می خواستیم بیاوریم، خوب، خیلی کارمان ساده تر بود، چون بهتر می توانستیم با آنها به تفهیم و تفاهم برسیم، بهتر می توانستیم فضا را به آنها منتقل کنیم. ولی با مادرها خیلی سخت تر است، نمی توانیم منتظر باشیم دقیقاً همان کارهایی را که می گوئیم بکنند، یا عادی سازی را کاملاً رعایت کنند. این است که احتمال ضربه بیشتر می شود.

یاسر دوباره رشته سخن را به دست می گیرد:

مجید اصل و لب مطلب را گفت و بنابراین من دیگر تکرار نمی کنم. فقط می خواهم این را بگویم محض اطلاعات: همان طور که ما کار می کنیم، رژیم هم کار می کند. هرچه کار ما پیچیده تر می شود، رژیم هم کارش را پیچیده تر می کند. قانونمندی کار در همین جاست. رژیم، در اوایل شروع فعالیت ارتباطی ما، اصلاً چیزی حالش نبود. ولی وقتی ضربه هایی توانست بزند و اطلاعاتی به دست بیاورد یا محموله ای را کشف کند، حساب دستش آمد. ما هم متقابلاً مجبور شدیم شیوه های کارمان را عوض کنیم، پیچیده تر کنیم. این سابقه، دائمی است. باید دائماً در جریان باشی که چه چیزهایی لو رفته، چه تاکتیکهایی شناخته شده است. بنابراین، باید دائم روش و سبک کار و تکنیکهای را پیچیده تر و ظریفتر کنی. می خواستم این نکته را یادآوری کنم تا از نظر دور نمانده باشد. دیگر حرفی ندارم.

به محض آن که حرفهای یاسر تمام می‌شود، سعید دستگاه ضبط را می‌کشد جلو خودش. می‌داند که وقت چندانی برایمان باقی نمانده ولی در عین حال من هم اصرار دارم حرف همه آنها را بشنوم. سعید بلافاصله شروع می‌کند:

درباره نوع و نحوه کارمان بچه‌ها گفتنیها را گفتند. من می‌خواهم چند تا خاطره شخصی تعریف کنم تا آن حرفهای کلی که در باره کارمان شنیدید، ملموس‌تر شود. اول بگویم چطور خود من به منطقه آمدم. در سال ۶۱، وقتی حرکت کردم برای آمدن به منطقه و پیوستن به بچه‌ها، ارتباطم با سازمان قطع بود. ما سه نفر بودیم که با هم وارد منطقه شدیم. نه راه را بلد بودیم، نه می‌دانستیم چطور می‌شود به یکی از مقرهای سازمان وصل شد. ناچار از مردم پرسیدیم که برای رسیدن به پایگاه مجاهدین از چه راهی باید رفت و چه کار باید کرد؟ کوهی را نشانمان دادند و گفتند پشت این کوه مجاهدین را پیدا می‌کنید. حدود ساعت ۷ صبح بود که از روستا راه افتادیم. مردم هم سفارش کرده بودند زودتر راه بیفتید چون معمولاً گشتیهای رژیم در روز سری هم به این روستا می‌زنند. قبل از حرکت فکر می‌کردیم ظرف دو ساعت به پشت کوه خواهیم رسید، ولی در عمل، چهار ساعت بعد از حرکت تازه رسیدیم پای کوه. سخت دلخور و نا امید شده بودیم. قدری سرود خواندیم و به خودمان روحیه دادیم و بعد تصمیم گرفتیم بکشیم بالا. سرما چنان زیاد بود که در اواسط راه یکی از بچه‌ها ناگهان خوابش گرفت. ما فکر کردیم بگذاریم مدتی استراحت کند، ولی خودش که واردتر از ما بود گفت این خواب نیست، سرمازدگی است، نگذارید خوابم ببرد، به من سیلی بزنید. دو سه تا سیلی محکم به او زدیم. باز اعتراض کرد و گفت تو گوشم نزنید، به صورتم بزنید. در واقع سیلی زدن هم بلد نبودیم! چند تا سیلی خورد، مقداری حال آمد و توانستیم جلوتر برویم. در طول راه هم مرتب نان به او می‌خوراندیم. پس از مدتی دیدیم وضع خیلی ناچور است، هم مه است و هم برف می‌بارد، هم خسته‌ایم و هم نمی‌دانیم از کجا باید برویم. یکی از بچه‌ها، نفر سوم، راه افتاد که جلوتر برود و راه را پیدا کند. چون مه بود سفارش کردیم خیلی با ما فاصله نگیرد؛ تا فاصله مشخصی برود و بعد بایستد تا ما هم برسیم. او رفت، من هم زیر بغل این یکی را گرفتم و تا بالای کوه رفتیم. حدود یک ساعت و نیم طول کشید. بالای کوه، باز داشت از حال می‌رفت. دوباره سیلی زدم و تکانش دادم و به زور چیزی به او خوراندیم تا کمی حال آمد. در سرازیری راه افتادیم. مدتی که آمديم، شبی از دور پیدا شد. من داشتم به بدبختی خودم فکر می‌کردم که این یکی دارد روی دستم شهید می‌شود، آن یکی هم گذاشت و رفت. چشمم به شیخ که افتاد یقین کردم نفر خودمان است و داد زدم سرش که کجا رفتی، چه شدی؟ دیدم خیلی کج و کوله جواب می‌دهد. جلو که رفتم دیدم دهانش کج شده، از

فرط سرما. لابد از بس به دستهایش فوت کرده بود، آن‌طور چانه‌اش کج شده بود. باز راه افتادیم و ضمن راه قرار مدار گذاشتیم که اگر اتفاقاً به افراد رژیم برخوردیم، بگوییم برادرمان سرباز یا بسیجی است و آمده‌ایم برای دیدن او. پس از مدتی دیدیم یک نفر از دور دارد به سمت ما می‌آید. صدا کردیم و کمک خواستیم، ولی او پا گذاشت به فرار. یقین کردیم در همین نزدیکیها بالاخره آدمیزاد وجود دارد. جلوتر رفتیم. اول چند خانه و بعد یک روستای بزرگ پیدا شد. به روستا که رسیدیم ناگهان دیدیم در محاصره کامل قرار داریم. یک عده ریشو و همه مسلح به کلاش و ژ ۳ دور و بر ما را گرفتند و گفتند تکان نخورید. گفتیم قدرت تکان خوردن هم نداریم. پرسیدند این‌جا چه می‌کنید، گفتیم رهگذریم. پرسیدیم شما کی هستید گفتند پیشمرگه حزبیم. ما باور نکردیم. سر و وضعشان با آن ریش و پشم به پیشمرگه‌های حزب نمی‌خورد. البته ما هم ذهنی بودیم و فکر می‌کردیم پیشمرگه حزب حتماً باید مثل خودمان باشد! بعد که اطمینان پیدا کردیم واقعاً پیشمرگه‌های حزبند خودمان را معرفی کردیم. آنها به ما گفتند نفری که شما را در راه دیده بود، برگشته بود ده و گفته بود یک ستون از ارتشیها دارند می‌آیند و مرا هم می‌خواستند بزنند! به هر حال یک شب آن‌جا ماندیم و بعد رفتیم وصل شدیم به بچه‌ها.

یک بار قرار شد با عده‌یی از بچه‌ها برویم داخل. فرماندهی آنها با من بود، ولی من هم زیاد به راه و چاه وارد نبودم. تصمیم گرفتیم یک تکه را از توی دره برویم. همین‌طور که پایین می‌آمدیم دیدیم یک نفر دارد در مزرعه‌اش کار می‌کند. رفتیم جلو سلام علیک کردیم، چند لحظه‌یی هم نشستیم و در همین اثنا یک ماشین سپاه هم آمد و از جلو ما رد شد. ما هم برای عادی جلوه دادن وضع برایشان دست تکان دادیم. بعد به صاحب مزرعه کمک کردیم که علوفه و گندمش را بار کند. او هم که دید ما کمکش کرده‌ایم گفت من دارم می‌روم شهر با تراکتور، اگر شما هم شهر می‌روید بیایید با تراکتور ببرمتان. دیدیم بهتر و عادی‌تر از تراکتور هیچ وسیله‌یی وجود ندارد. سوار شدیم و رفتیم و بدون دردسر از پستهای بازرسی گذشتیم و به شهر رسیدیم. یک ماه بودیم و موقع برگشتن، باز با استفاده از کانال مردمی، از بیراهه به مقر سازمان رسیدیم.

لحظات آخری هم که فرمانده بصیر و مرتضی و حسن داشتند از پایگاه ما راه می‌افتادند برای داخل، یادم هست. حسن قرار بود آنها را ببرد و خودش برگردد. آن دو نفر هم داشتند برای عملیات می‌رفتند داخل. دفعه پیش کسی که با حسن رفته بود، بعد درگیری پیدا کرده و شهید شده بود. حسن می‌گفت این بار اگر قرار است کسی شهید شود، آرزو می‌کنم خودم باشم. به هر حال، بچه‌ها رفتند و از قضا درگیر هم شدند، هفت نفر را از پا درآوردند و خودشان هم شهید شدند. سعید

جزی را هم یادم است که فرستادیمش رفت و در درگیری شهید شد. واقعاً لحظات آخر خداحافظی و روحیه بچه‌ها را هنگام رفتن، نمی‌شود توصیف کرد.

خاطره آخر را هم از خواهری بگویم از زندان در آمده و قرار بود لب مرز ما تحویلش بگیریم. پایگاهمان چند تا اتاقک چوبی خراب و دود گرفته بود. وقتی خواهر رسید با همه بچه‌ها چنان گرم و صمیمی برخورد می‌کرد که انگار یک یک آنها را از قدیم می‌شناسد. خود من فکر کردم حتماً او را در گذشته در جایی یا فعالیتی دیده‌ام. وقتی عکس برادر را دید، چشمانش شروع کرد به برق زدن و گفت چقدر انتظار کشیدیم که به شما برسیم. از وضع داخل پرسیدیم، برایمان از وضع زندانی که در آن بود حرف زد. یکی از بچه‌های پایگاه ناگهان از او پرسید تو فلانی نیستی؟ گفت چرا. معلوم شد در زندان در سلولهای مجاور بوده‌اند. روحیه زندانی تازه آزاد شده و پر شور و پر حرارت، همه را تحت تأثیر قرار داده بود و برای من هم خاطره شد...

کاک یوسف، انگار پیش از این گفتم، ساعت شش‌ساعت ماست. تا به حال، در حین صحبت فرماندهان، دوبار آمده و اخطار کرده که هر چه زودتر تمام کنیم. حالا برای بار سوم همان اخطار را با سر و صدا تکرار می‌کند. به او می‌گویم این سفر را من برای همین دیدارها و شنیدن حرفهای بچه‌ها کرده‌ام. یک نفر دیگر هم بیشتر باقی نمانده، بنابراین درست نیست حرف او را نشنیده راه بیفتیم. با اکراه موافقت می‌کند، ولی تأکید می‌کند که عجله کنیم، چون ساعت حرکت را بیش از این نمی‌شود به تأخیر انداخت. علی، آخرین کسی که قرار است حرف بزند، می‌گوید من زیاد وقت نخواهم گرفت، فقط یک خاطره تعریف می‌کنم: مشکلات ما را در ترندهایی که می‌کنیم بچه‌ها گفتند. من به یکی دیگر از این مشکلات اشاره می‌کنم که در واقع بعد از بیرون آمدن حزب از شورای ملی مقاومت پیدا کردیم: گرفتن کارت عبور از دفتر سیاسی حزب برای تردد در منطقه. این که ما برای تردد در خاک خودمان ورقه بگیریم، برایمان ثقیل بود، قابل قبول نبود. یک بار سه نفر از بچه‌ها را می‌بردیم داخل. یکی از آنها فرمانده بهزاد بود که بچه‌ها می‌شناسندش، تیپ نظامی بود و حزبیه‌ها به او می‌گفتند دیوانه! یکی دیگر کسی بود که می‌رفت داخل برای کنترل مسیرها. پیک تشکیلاتی بود، که می‌بایست برود و برگردد. این یکی را قرار بود فردای آن روز تحویل بگیریم. با هم قرار گذاشتیم وقتی برمی‌گردد، بدون برخورد با اهالی، خصوصاً با حزبیه‌ها، تحویلش بگیریم. آن سه نفر را فرستادم، ولی خودم را به لحاظ امنیتی، کشیدم کنار. رفتیم، با یک فرمانده دیگر که بعدها شهید شد، شب را در روستایی گذرانیدیم. صبح بچه‌ها بلند شدند و وسایل را بستند و آماده حرکت شدیم. من مسئول اکیپ بودم. بچه‌ها خبر آوردند که حزبیه‌ها نمی‌گذارند برویم، می‌گویند

باید برگه بگیرید. در حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر از افراد حزب بودند که راه نمی‌دادند. هر چه چانه زدیم، گفتیم کار داریم و باید سر قرار برسیم، به خرجشان نرفت. با فرماندهیمان تماس گرفتیم با بی‌سیم، پرسیدیم چکار کنیم؟ تا چه حد دستان باز است؟ گفتند خط مشخص است: نباید درگیر بشوید، ولی باید بروید. به هر ترتیبی هست باید مسأله را حل کنید و بروید و پیک تشکیلاتی را تحویل بگیرید. هر کار کردیم حزبیه‌ها نگذاشتند. کار توضیحی کردیم و گفتیم به چه مجوزی ما در خاک ایران باید از شما کارت بگیریم؟ اگر مسأله هماهنگی نظامی است، بسیار خوب، هماهنگ کنیم. بهانه می‌آوردند که شاید در تردد شبانه، پیشمرگه‌های ما فکر کنند کومله‌یی هستید و شما را بزنند. گفتیم، خیلی خوب، هماهنگ می‌کنیم. رمزی بین خودمان می‌گذاریم و یک برگه مشترک با امضای مشترک برای شناسایی طرفین درست می‌کنیم. اما به‌طور یک طرفه کارت از حزب نمی‌گیریم. نشد که نشد. بالاخره به یکی از بچه‌هایی که کردی بلد بود گفتیم برو بالای بام و داد بزن که شورای ده و مردم جمع شوند. حزبیه‌ها گفتند اگر از این جا بدون کارت حرکت کنید، ما از پشت شما را می‌زنیم، دستور کمیته بانه است. کسی که روی بام رفته بود مردم را مخاطب قرار داد و گفت مردم جمع بشوید، بیایید ببینید ما چه می‌گوییم، و حزب چه می‌گوید، بعد خودتان قضاوت کنید. اگر حزب درست می‌گوید ما همان کاری را که حزب می‌گوید می‌کنیم. اگر ما درست می‌گوییم، چیزی نمی‌خواهیم، می‌رویم. مردم جمع شدند، ولی افراد حزبی آنها را متفرق کردند. قرارمان داشت دیر می‌شد. اگر باز هم معطل می‌شدیم دیگر ممکن بود به قرار اصلاً نرسیم. به بچه‌ها گفتم خشابها را از تفنگها خارج کنند. خشابها را گرفتیم دستان. گفتم این تیرها را ما هیچ وقت به طرف پیشمرگه شلیک نمی‌کنیم، برای نفرات خمینی، برای تیراندازی به دشمن به کارشان می‌بریم. بعد بچه‌ها را به ستون کردم و راه افتادیم. به حزبیه‌ها هم گفتم ما می‌رویم، شما هم اگر خواستید ما را از پشت بزنید، تا در تاریخ هم ثبت بشود حزب بچه‌های مجاهد را از پشت به تیر بست. به کردی به هم می‌گفتند اگر حرکت کنند به رگبارشان می‌بندیم. ما راه افتادیم. بچه‌ها می‌دانستند که حتی اگر شهید هم بشوند کسی از ما حق تیراندازی ندارد. در حدود بیست دقیقه راه رفتیم، و در واقع از تیررسشان خارج شدیم، و شلیکی نشد. بعداً فهمیدیم که بین خودشان بحث درگرفته بود و همین امر مانع از تیراندازی شده بود. در روستای بعدی هم باز درگیری پیدا کردیم با مسئول کمیته شهرستانشان، که عضو کمیته مرکزی حزب هم بود. هر چه بد و بیراه از دهنش در آمد به «برادر» گفت، و هر چه ما خواستیم بگویم آقای عضو کمیته مرکزی شما که زبان سیاسی باید بفهمید، این حرفها و فحشها درست نیست، ممکن نشد. باز آن‌ها هم با هزار زحمت از آنها جدا شدیم و رفتیم. خوشبختانه به قرارمان

رسیدیم و نفرمان را تحویل گرفتیم.

برای من که بیشتر در کار فرستادن بچه‌ها به داخل فعالیت دارم، لحظه خداحافظی همیشه فراموش نشدنی بوده است. تا زمانی که با ما هستند خیالمان راحت است. از جایی که جدا می‌شوند، دیگر نمی‌دانی آیا دوباره آنها را خواهی دید یا نه. من خودم از کسانی که به داخل فرستادم، بعدها یکی دو نفرشان را بیشتر ندیدم. بعضی‌هاشان می‌دانم که شهید یا دستگیر شدند. از بعضی دیگر هم خبر ندارم. خداحافظی یک لحظه فراموش نشدنی است...

«الان این لحظه فراموش نشدنی را همین جا تمرین می‌کنیم! قبل از این که کاک یوسف مجبور به دخالت مسلحانه شود، راه بیفتیم». بچه‌ها از حرف من می‌خندند، ولی در عوض مراسم خداحافظیمان به سرعت انجام می‌شود. راه می‌افتیم به سمت منطقه شمال. در طول راه، ذهنم هنوز مشغول نشخوار حرف‌هایی است که از بچه‌های پایگاه شکوری شنیده‌ام. کار اکتشافی در منطقه جنگی و زیر آتش، آن هم با روحیه و پشتکاری که این بچه‌ها دارند، بی‌تردید از پدیده‌های استثنایی است. هر پایگاه یادآور نام شهیدی است که زمانی در میان این بچه‌ها بوده و همراه آنان به داخل رفت و آمد می‌کرده است. دارم کم کم متوجه می‌شوم که این مبارزه مداوم و پر مشقت چند ساله، آن قدر از انسانهای شریف و آرمانخواه و فداکار قربانی گرفته که حال به سادگی می‌توان برای هر چادری که برپا می‌شود، نام یکی از آنها را انتخاب کرد؛ و ما را بگو که، در دور دست، فقط از ذره‌یی از این فعالیتها و تلاشها خبر داریم!...
— تو فکر رفتی دکتر!

سعید، با لبخندی که هیچ تعبیری جز انعکاس روح آرام و مهربانش ندارد، نگاهم می‌کند. منتظر است متلکی بپرانم. ناامیدش نمی‌کنم، منتها متلک را بار خودم می‌کنم:

— آره، هنوز در این سن و سال یاد نگرفته‌ام کارهایی را که به من نمیاد کنار بگذارم. فکر کردن هم از جمله همان کارهاست!

می‌خندیم و کاظم از پشت سر، قوطی آب میوه تعارفمان می‌کند. «تدارکات» ماشین، آن عقب، دست کاظم است. طول راهی که می‌رویم هر قدر باشد، او «اصل طلایی حداکثر تدارک» را اجرا می‌کند: همیشه همه چیز در یخچالش هست.

*

نزدیکیهای ظهر به پایگاه جزئی می‌رسیم، ولی چند دقیقه بیشتر توقف نمی‌کنیم و بلافاصله باز راه می‌افتیم. دو ساعت بعد به پایگاه ناصر موسوی می‌رسیم. مسئولان پایگاه منتظرمان هستند: کاک حسام مسئول پایگاه، کاک مسعود فرمانده نظامی منطقه

شمال و کاک حیدر مسئول ارتباط همین منطقه. بچه‌های پایگاه هم جلو ورودی ساختمان جمع شده‌اند. مراسم معارفه و روبوسی که تمام می‌شود، می‌رویم اتاق کاک حسام تا یک چای بخوریم و خستگی‌مان رفع شود. بچه‌ها، برای دیدار از یک پایگاه مرزی برنامه گذاشته‌اند برای همین بعد از ظهر. اما من آن قدر خسته‌ام که می‌گویم: شما بروید پایگاه مرزی من می‌خواهم یک چرت بزنم! ناچار برنامه را جابه‌جا می‌کنند و به پایگاه مرزی هم خبر می‌دهند که به جای امروز فردا خواهیم آمد. قرار می‌گذاریم از وقت بعد از ظهر برای گفتگو با مسئولان پایگاه استفاده کنیم.

در اتاق کاک حسام همه مسئولان پایگاه جمعند. کاک حسام به عنوان مقدمه، روی نقشه‌یی که به دیوار است، حدود منطقه عملیاتشان را نشان می‌دهد و توضیح بیشتر را به کاک مسعود وامی‌گذارد. کاک مسعود با لهجه غلیظ آذربایجانی توضیح می‌دهد: پیشمرگان منطقه شمال در داخل، به‌طور عمده در منطقه بین سردشت — بوکان — میاندوآب — نرده و ارومیه فعالیت می‌کنند و گاه تا سلماس هم رفت و آمد دارند. در بسیاری از نقاط این منطقه، پیشمرگان ما قرارگاه دارند و ارتباط بین داخل و خارج از طریق آنها انجام می‌شود. بدون داشتن قرارگاه در محل، نمی‌توان به کار ارتباطی ادامه داد، چون رژیم تمام منطقه را سعی دارد زیر پوشش بگیرد. البته همه قرارگاهها ثابت نیستند و تعدادی از آنها سیارند.

— رابطه‌تان با مردم منطقه چطور است؟

— ما به ویژه با مردم رابطه داریم و نیازهای تدارکاتی خودمان را بیشتر از طریق آنها برآورده می‌کنیم. رابطه مردم هم با پیشمرگان ما بسیار خوب است. حتی در بسیاری موارد در خانه‌های آنها می‌مانیم. با پیشمرگان حزب، مثل جاهای دیگر، گاه مشکل پیدا می‌کنیم. آنها گاه برخوردشان به ما خصومت‌آمیز است. اما مردم با ما رابطه دوستانه دارند. نمونه‌های زیادی داشته‌ایم که مردم نه تنها به اصرار ما را در خانه‌های خودشان پناه داده، بلکه حتی نگذاشته‌اند ما لباسهایمان را بشوئیم، و به زور خودشان آنها را گرفته و شسته‌اند.

— رفت و آمدتان به داخل زیاد است؟ کاک حسام می‌گوید: بله، خیلی بیشتر از منطقه جنوب. شاید به این علت که این‌جا جزء جبهه جنگ نیست و از همین رو رفت و آمد آسانتر است.

کاک یوسف، رو به من، می‌گوید: دکتر، هیچ می‌دانستی که این کاک مسعود اولین مجاهدی است که قدم به منطقه کردستان گذاشت؟

— نه، اصلاً نمی‌دانستم، ولی حالا که گفتی، می‌خواهم از کاک مسعود خواهش کنم قصه‌اش را، مختصر، از اول بگوید. کاک مسعود کمی سرخ می‌شود و با لبخندی حاکی از خجالت و فروتنی می‌گوید:

در سال ۶۰، به عنوان مسئول سازمان برای راه انداختن رادیو، به کردستان آمدم. مقرمان در بوکان بود. در آن موقع جاده ارومیه - مهاباد و نقده - پیرانشهر دست پاسداران بود و بقیه جاده ها دست پیشمرگان. روز ۱۱ مهر همان سال رژیم به بوکان حمله کرد و پیشمرگان حزب را عقب راند. بعد اشنویه را گرفت و پس از آن، از بانه به طرف پیرانشهر شروع به پیشروی کرد. البته همه این حمله ها با تلفات بسیار برای رژیم همراه بود، ولی برای رژیم چیزی که مطرح نیست، تعداد کشته و زخمی است. زمستان که شد حمله ها خوابید، اما از بهار رژیم دوباره دست به حمله زد و پیرانشهر را گرفت. بعد، از پیرانشهر به سردشت حمله کرد. در این جاده پیشمرگان ما دوش به دوش پیشمرگان حزب، یک ماه مقاومت کردند. اما دست آخر مجبور شدیم محل استقرارمان را عوض کنیم. از آن به بعد در منطقه تحت اشغال دشمن، به طور پارتیزانی رفت و آمد می کردیم. وقتی رژیم به آلان از سه جبهه حمله کرد، من فرمانده جبهه میانی بودم. در آلان ما هشت روز مقاومت تمام عیار کردیم و هفت شهید دادیم. از رژیم هم ۱۵۰۰ نفر کشته شدند. پس از این جنگ ما مجبور شدیم به منطقه محرمه بیاییم، ولی بخشی از نیروهایمان در سقز، سنندج، بوکان و حوالی ارومیه ماندند. از جنگ آلان به بعد، دیگر منطقه آزاد شده وجود نداشت. یک هفته بعد از آلان، در جنگی که در کوه نوری درگرفت، ما یک شهید دادیم و در مقابل ۷۰ نفر از رژیم کشته گرفتیم. طی این مدت، من در بستان، سنندج و منطقه دالاهو مقرر داشتم. در سال ۶۳ بود که به این منطقه آمدم. مدتی، فعالیت اخص نظامیان در کردستان مین گذاری جاده های نظامی بود. حالا هم در مواقع لزوم این کار را می کنیم. ما به طور کلی از سال ۶۱ در منطقه وارد فعالیت نظامی شدیم و در این زمینه رشد زیادی کردیم: کارمان در منطقه گسترش پیدا کرد، در جنگ های مختلف منطقه شرکت کردیم، پل سردشت - پیرانشهر را منفجر کردیم و غیره. اوج کارمان هم در جنگ آلان بود که می دانید. در جنگ آلان، منطقه را مین گذاری کرده بودیم. ولی شدت آتش سنگین دشمن به حدی بود که سنگها و تپه ها را می شکافت. ما در آن موقع آتش سنگین نداشتیم. تصور می کنم اگر می داشتیم، دشمن خیلی سخت تر و با تلفات به مراتب بیشتر آلان را می گرفت. به هر حال، بعد از آن به صورت پارتیزانی فعالیت می کردیم و به طور عمده جاده ها را مین گذاری می کردیم. در این راه هم پیشرفتهای تکنیکی شایانی کردیم. «مین بالو» که با مین یاب قابل شناسایی نیست، محصول این دوره است. ضمناً در مناطق سردشت، بانه، پشت پاوه و اورامانات و قسمتی از منطقه پیرانشهر، به عملیات آتشباری هم دست می زدیم. این خلاصه وضع و فعالیتیمان در آن دوره بود.

کاک حسام در چند جمله، مجموعه فعالیت های سازمان در منطقه را جمع بندی

می کند: سال های ۶۰ و ۶۱ دوره شکل گیری ما در منطقه بود. در این دوره عملیات نظامی هم داشتیم و با حزب، به طور مشترک، عمل می کردیم. از سال ۶۱ به بعد، جنبه ارتباطی کار غالب بود و جنبه نظامی تحت الشعاع آن قرار گرفت. تا اواخر سال ۶۲ وضع به همین منوال بود. رفتن بچه ها از منطقه به شهرهای داخل در ۶۱ شروع شد و در ۶۲ شدت گرفت. در جنگ آلان هم باز مسأله حفظ یک مرکز ارتباطی برای ما مطرح بود. اگر می توانستیم محل استقرارمان را حفظ کنیم، کار ارتباطیمان خیلی بیشتر پیشرفت می کرد. در آلان در واقع جنگ جبهه ای به ما تحمیل شد. از آن پس درگیری های ما باز شکل پارتیزانی گرفت. در عملیات کوه نوری، هر چند عده زیادی را شرکت داده بودیم، ولی جنگمان، جنگ جبهه ای نبود. اولویت ارتباط برای ما تا به حال هم چنان حفظ شده است.

کاک حسام، آنگاه نقشه هایی را باز می کند و روی میز می گستراند. در این نقشه ها، که تمامی منطقه فعالیتشان را شامل می شود، انواع اطلاعاتی که به درد ارتباطات می خورند، منعکس است: محلهای استقرار افراد رژیم، به تفکیک (ارتش، سپاه، ژاندارمری، بسیج، جاش...)، محلهایی که رژیم به گروه های مختلف سیاسی حمله می کند، محلهایی که رژیم در آن فعالیت جاسوسی دارد و از وضع مخالفان اطلاع کسب می کند، محلهای عملیات نظامی گروه های سیاسی (به طور عمده حزب و کومله) و... کاک حسام می گذارد نقشه ها را سرفرصت نگاه کنیم. در واقع گزارش کاملی است از وضع منطقه به صورت یک نقشه. با اطلاعاتی که در پایگاه های مرزی پیدا کرده ام، می دانم که تهیه این نقشه ها چقدر کار و چه شبکه گسترده ای را به خود اختصاص داده است. اما در همان پایگاه های مرزی که دیدیم، بچه ها در ضمن گفته بودند که تغییر و تحولات وضع و نقل و انتقال نیروهای رژیم در منطقه، روزمره است. از این رو از کاک حسام می پرسیم: این نقشه به این تفصیل، که حتماً مدتها رویش کار شده، چه مدت اعتبار دارد؟

— ما برحسب اطلاعاتی که به طور روزمره دریافت می کنیم، روز به روز در جریان تغییر و تحول در منطقه عملیمان هستیم. قسمت نقشه کشی ما که بسیار پرکار و فعال است، همه این اطلاعات را به سرعت روی نقشه پیاده می کند. معمولاً یک نقشه بعد از هشت تا ده روز عوض می شود و نقشه جدید جایش را می گیرد. این از بابت اطلاعاتی که از وضع رژیم به دست می آوریم، ولی کار ما فقط این نیست، از وضع مردم هم کسب اطلاع می کنیم. بعد، کاک حسام از روی میزش از دسته دفترهایی که روی هم چیده شده، یکی را برمی دارد و به من می دهد: «این دفترها در واقع گزارشهایی است که تیم های اعزامی به منطقه تهیه می کنند. در آنها تمام اطلاعات لازم، از جمله نحوه برخورد مردم با آنها، به دقت و به تفصیل گزارش می شود. می توانی خودت نگاهی به

جمع‌بندی می‌کنیم. اگر ضرورت داشت به افرادش آموزشهای لازم هم داده می‌شود. بعد از چهار پنج روز، این واحد دوباره برمی‌گردد به داخل، ولی این بار رابط بین پایگاه مرزی و واحد مستقر در منطقه قبلی خودش می‌شود. در این ریلی که ایجاد کرده‌ایم، کارهای ارتباطی را انجام می‌دهیم. افرادی که به داخل فرستاده می‌شوند از روی این ریل رد می‌شوند، و افرادی را هم که قرار است از داخل بیرون بیاوریم، از همین طریق بیرون می‌آوریم. این از طرز کار ما و رابطه‌مان با واحدها. اما وقتی واحد از این‌جا به منطقه می‌رود، بیشترین نیرویش صرف پیدا کردن راههای ارتباطی بین نقاط مختلف - ولی به دور از محورهای مهم و جاده‌های شناخته شده - می‌شود. تا حدی کارشان نظیر کاری است که در پایگاههای مرزی، برای کشف راههای جدید ورود، انجام می‌شود؛ منتها در داخل. یک واحد، همان طور که گفتم، منطقه فعالیتش محدود و مشخص است و آن منطقه فعالیت هم از حد کردستان و حول و حوش نزدیک آن فراتر نمی‌رود. منظور این که خیال نکنی مثلاً یک واحد از این‌جا راه می‌افتد و همین طور می‌رود تا مثلاً به سیستان برسد! حوزه عمل در همین منطقه است. نقاط دورتر حساب دیگری دارد. خوب، گفتم بیشترین نیروی واحد صرف پیدا کردن راههای ارتباطی ناشناخته و به دور از محورهای اصلی می‌شود. اما در عین حال، واحد، تمام اطلاعات مربوط به وضع نظامی و شناسایی موقعیت رژیم را هم جمع‌آوری می‌کند. این واحدها، گاه در حین فعالیت خود به مشکلاتی برمی‌خورند که رفع آن نیاز به دخالت نظامی دارد. در صورتی که فرمانده بالاتر لزوم این دخالت را برای تسهیل کار ارتباطی تصدیق کند، آن وقت، واحد وارد عملیات نظامی هم می‌شود. در واقع عمل نظامی واحدهای ما تابع الزامهای ارتباطی است؛ لابد این نکته را بچه‌های دیگر هم قبلاً برایت گفته‌اند.

توضیح کاک حسام روشن و بی‌ابهام است. به علاوه طی این مدتی که در پایگاهها گردش می‌کنم، تقریباً به خطوط اصلی کار مجاهدین در منطقه وارد شده‌ام و در این زمینه ابهام عمده‌یی ندارم. فقط ریزه‌کاریهای فعالیتهاست که آن هم از یک منطقه به منطقه دیگر فرق می‌کند. به بچه‌ها می‌گویم من راجع به پایگاه سؤالی ندارم، ولی اگر شما مطلبی یا سؤالی دارید که من بتوانم جواب بدهم مطرح کنید. طبعاً سؤالات باز به پاریس و حوادث اخیر اور برمی‌گردد، که انگار - طبق اخبار روزانه‌یی که ظهر و شب در همه پایگاهها خوانده می‌شود - نه تنها ادامه پیدا کرده، بلکه دارد رنگ و بوی دیگری به خود می‌گیرد. از این موضوع، البته من هم دیگر همان قدر اطلاع دارم که بچه‌های منطقه؛ چون مدت‌هاست از پاریس دورم. گپ زدنمان بر سر این مسأله و پیامدهای احتمالی، آن قدر کش می‌آید که به ساعت شام می‌کشد. ناچار قطعش می‌کنیم. بعد از شام، کاک حسام بچه‌های بدنه پایگاه را - که چهل پنجاه نفر می‌شوند -

آن بیندازی، یا به هرکدام از دفترهای دیگر، من به‌طور کلی می‌توانم بگویم که افراد واحدها، چون مجبورند شب حرکت کنند، وقتی برای رفع نیازمندیهای خود به مردم مراجعه می‌کنند، معمولاً دیر وقت است و اهالی خوابند. اما، طبق اکثریت انبوه گزارشها، وقتی متوجه می‌شوند که مراجعه‌کنندگان پیشمرگه‌های مجاهد خلقتند، آغوششان به روی آنها باز است و از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنند. می‌توانی تمام گزارشهایی را که واحدها داده‌اند بخوانی، تقریباً همه آنها حاکی از این استقبال مردمی است».

یکی دو دفتر را ورق می‌زنم. گزارشها خیلی ریز و حتی حاوی کلمات رد و بدل شده است. انواع و اقسام اطلاعاتی هم که به درد واحدهای ارتباطی می‌خورد، در آن پیدا می‌شود. این دفترهای گزارش، البته از اسناد درون تشکیلاتی مجاهدین است و جزئیات محتوایش فقط در اختیار مسئولان باقی می‌ماند، اما نتیجه‌گیریهای کلی، که در ضمن حاوی اطلاعات امنیتی خاصی هم نباشد، به آگاهی عموم می‌رسد. به کاک حسام می‌گویم: درباره پایگاه خودتان هم توضیح بده؛ و او بلافاصله شروع می‌کند: این پایگاه به‌طور عمده نقش آموزشی دارد. گزارشهای واحدها در این‌جا جمع‌بندی می‌شود و بر اساس آن نیروهای رزمنده‌یی که به داخل می‌روند و برمی‌گردند، آموزشهای لازم را می‌گیرند. اگر ضرورت آموزش بیشتر و عمیق‌تری حس شود، بچه‌ها را به پایگاه آموزشی جزئی - که، حتماً برایت گفته‌اند، در حکم دانشکده نظامی ماست - می‌فرستیم. دو پایگاه دیگر، یکی به نام محسن شافعی و دیگری به نام قادر، که هر دو در مجاورت همین ساختمان قرار دارند، جزء این پایگاه محسوب می‌شوند.

این پایگاه، در عین حال یک سکوی پرتاب هم هست. بچه‌ها از این‌جا به پایگاههای مرزی می‌روند و بعد از آن‌جا به منطقه‌های خودشان روانه می‌شوند. طرز کارمان را می‌توانم، به‌طور خلاصه، این طور بیان کنم: هر واحد که از این‌جا حرکت می‌کند، مدت‌ها به یک منطقه مشخص و واحد فرستاده می‌شود تا به مجموعه کاملی از اطلاعات و آگاهی لازم در مورد آن منطقه دست پیدا کند. بین پایگاه و واحدی که به داخل فرستاده می‌شود، ارتباط بی‌سیمی وجود دارد. اما این ارتباط مستمر نیست. علتش آن است که واحدهای اعزامی سیارند و نمی‌توانند با بی‌سیم تماس مداوم برقرار کنند. معمولاً قرار می‌گذاریم سر ساعت‌های معین تماس برقرار کنیم. واحدی که از این‌جا به منطقه مشخص شده می‌رود، معمولاً سه هفته در آن منطقه گشت می‌زند. پس از سه هفته نیرو را عوض می‌کنیم. به این صورت که یک واحد دیگر از این‌جا به همان منطقه می‌رود و مسئولیتها را از واحد قبلی تحویل می‌گیرد، بعد، واحد قبلی برمی‌گردد این‌جا. در این‌جا مجموعه مسائلش را مطرح می‌کند، بحث می‌کنیم و

بچه‌ها می‌پرسم، تأیید می‌کند. ماشینها می‌ایستند. بچه‌ها، آذوقه و غذایی را که برای پایگاه آورده‌اند، از ماشینها در می‌آورند و بار قاطرها می‌کنند. کاک حسام وقتی از ماشین پیاده می‌شود، می‌بینم سر و کله‌اش را با کلاه و شال گردن کیپ بسته است. علت را می‌پرسم، می‌گوید نوعی سردرد یا سینوزیت یا آلرژی (کسی تا به حال دقیقاً نفهمیده چی؟) دارد که اگر سر و کله رانندد، بعد خیلی باعث ناراحتیش می‌شود. کاک مسعود می‌گوید: از این‌جا تا پایگاه را با ماشین نمی‌شود رفت، باید پیاده رفت یا با قاطر. بعد به من تعارف می‌کند که سوار قاطر بشوم.

— مگر تا پایگاه چقدر راه است؟

— راه زیادی نیست، همین پشت است.

— خوب، همه با هم پیاده می‌رویم.

قاطرها را بچه‌ها از جاده مالرو می‌برند، ولی ما از میان سبزه‌های کاملاً خیس و آغشته به گل حرکت می‌کنیم. در راه، بچه‌ها ضمن صحبت با هم، خود به خود به دسته‌های دو نفری یا سه نفری تقسیم می‌شوند. کاظم با من می‌آید و سعید هم گاهی به ما می‌پیوندد، گاهی به دیگران. سه ربع ساعتی که راه می‌رویم، کاظم از دور چادرها را نشان می‌دهد. می‌پرسم چرا پس کلک می‌زنند و از اول نمی‌گویند مثلاً یک یا دو ساعت راهپیمایی داریم؟ می‌خندد: من به کاک مسعود گفتم، ولی او عقیده دارد که آدم تازه وارد را باید خُرد خُرد با طول راه آشنا کرد. حالا هم اگر خسته‌ای، قاطرها هستند، می‌توانی سوار بشوی. می‌گویم نه، هر چند این‌جا زمین خیس و پر از گل است، ولی راهپیمایی را، به‌خصوص در طبیعت کوهستانی، خیلی دوست دارم. فقط تعجب می‌کنم که سیاست‌دان چرا این قدر دهاتی است! باز می‌خندد.

از دامنه تپه یا کوهی که در آن هستیم باید پایین برویم و سینه‌کش کوه مقابل را تا حدود یک سوم طی کنیم، آن وقت به چادرها می‌رسیم. در راه به تکه‌پاره‌های آهنی برمی‌خوریم که بچه‌ها می‌گویند ترکش توپ است. در بعضی قسمت‌های مسیر هم بقایای سیم خاردار دیده می‌شود. به طرف سیم‌ها می‌روم ببینم علت سیم کشی چیست. کاک مسعود که از دور مواظب است، داد می‌زند: «دکتر آن طرف نرو، زمین را در سابق مین‌گذاری کرده‌اند و ممکن است هنوز بعضی از آنها کار کند». نیم ساعت بعد، به چادرها می‌رسیم. حیف که هوا ابری و بارانی است، والا در این دامنه، زیبایی طبیعت کوهستانی نقص نداشت. این‌جا پایگاه مددی‌لله‌لو است.

کاک سجاد فرمانده پایگاه و بچه‌هایش به استقبال می‌آیند. روبوسی و احوالپرسی می‌کنیم و بعد می‌نشینیم چای بخوریم تا از خستگی درآییم. گویا قرار است باز هم بالاتر برویم، چون ضمن چای خوردن عده‌یی از رجال قوم با هم بحث می‌کنند که همین حالا برویم و بعد برگردیم نهار بخوریم، یا چون ظهر نزدیک است،

جمع می‌کند و یک نشست همگانی به راه می‌اندازد. طبعاً به محض شروع جلسه تقاضای همگانی بچه‌ها این است که من از اوضاع و احوال پاریس و به خصوص از حال و روز مسعود و مریم چیزی بگویم. درحد اختصار چیزهایی که طالب شنیدنش هستند می‌گویم و تمام اطلاعاتم را هم در باره حوادث اور — که دیگر اطلاعات جدیدی نیست — عرضه می‌کنم. بعد از آنها می‌خواهم که نقشه‌امان را عوض کنیم: آنها سخنگو بشوند و من شنونده. آن عده از بچه‌ها که ظرف دو ساعت وقت جلسه می‌توانند حرف بزنند، همه یا از شرایط زندان و شکنجه‌های آن سخن می‌گویند یا از عملیاتی که در آنها شرکت داشته‌اند. اما در پایان همه به یک نقطه می‌رسند: عزم راسخشان در ادامه مبارزه با خمینی و اعتماد و علاقه مفراطشان به سازمان و خصوصاً به شخص مسعود. اصلاً انگار موضوع صحبت مشترکشان همین است، و بقیه مطالب مقدمه‌یی یا دلیلی برای رسیدن به این نتیجه شمرده می‌شود. حتی جوانی که «مهدی» صدایش می‌کردند، وقتی بلند می‌شود که حرف بزند، دو سه جمله درباره نقش مسعود می‌گوید و از شدت هیجان به گریه می‌افتد. آهسته به کاک حسام می‌گویم: می‌توانم خصوصی این جوان را ببینم؟ با تعجب می‌پرسد: مگر نمی‌شناسیش؟ می‌گویم نه. قرار می‌گذاریم فردا هم با او و هم با کس یا کسان دیگری که خودش تشخیص می‌دهد، گفتگوی مختصری داشته باشم. بعد، برای آن که جلسه در همان اوج هیجان و تنش عصبی باقی نماند، دوباره من سخنگو می‌شوم و به پرسشهای پراکنده و فراوان بچه‌ها راجع به شورا و نحوه کار و فعالیتش، و نیز درباره جو سیاسی حاکم در میان ایرانیان مقیم اروپا، پاسخ می‌دهم. جلسه که تمام می‌شود، همه خسته‌اند. می‌رویم برای استراحت.

صبح روز بعد، سر صبحانه، کاک مسعود می‌گوید: «خوب شد دیروز به پایگاه مرزی نرفتیم و امروز می‌رویم. دیروز عصر ممکن بود وقت کم بیاوریم، ولی امروز، تمام روز را داریم». بعد از صبحانه راه می‌افتیم. کاک حسام و کاک مسعود هر دو همراه ما می‌آیند به اضافه چند نفر دیگر. کاک حیدر هم می‌ماند که مسئولیت پایگاه را به عهده بگیرد.

به‌نظر می‌رسد که روزهای اخیر، بارندگی نسبتاً زیادی در این منطقه شده، چون تمام جاده کوهستانی درازی را که طی می‌کنیم، هیچ نقطه خشکی ندارد. همه‌اش گل است و گاه گودالهای پر از آب. قاعدتاً راهی را که طی می‌کنیم، طول زیادی نباید داشته باشد، ولی چون هم کوهستانی است و هم پر گل و لای، و بنابراین مجبوریم با حداقل سرعت حرکت کنیم، وقت زیادی می‌گیرد. بالاخره در کمرکش جاده کوهستانی دو جوان را می‌بینیم که دهنه‌های دو قاطر را در دست دارند و کنار جاده ایستاده‌اند. از دست تکان دادنشان، از دور می‌فهمم که منتظر ما هستند. از یکی از

نارنجکانداز. تیراندازی که تمام می‌شود، ساعت حدود یک بعد از ظهر است. می‌بایست برگردیم. همان راهی را که ظرف یکساعت آمدیم، در نیم ساعت برمی‌گردیم. هم به دلیل باران تندی که گرفته - که چند لحظه هم به رگبار تگرگ تبدیل می‌شود - و هم به دلیل سرازیر بودن راه. وقتی به نزدیکیهای پایگاه می‌رسیم، دیگر جلو پایمان را هم نمی‌بینیم، بس که غلظت مهی که تمام دره را گرفته، زیاد است. خوشبختانه بچه‌ها راه را چشم بسته هم بلدند بروند. به پایگاه می‌رسیم و می‌چپیم در یکی از چادرها. جای داغ کمی حالمان می‌آورد، و نهار هم بلافاصله بعد می‌رسد. سعید که پهلوی من نشسته سرش را در گوشه می‌آورد و، در حالی که چشمانش به طرف کاک سجاد است، آهسته به من می‌گوید: این جوان هیچ به ریختش می‌آید که تا به حال در صد رشته عملیات نظامی شرکت کرده باشد؟ با تعجب برمی‌گردم دوباره کاک سجاد را برانداز می‌کنم و می‌بینم نه، اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آید. به همین دلیل احساس علاقه و تحسین نسبت به او چند برابر می‌شود.

بعد از نهار، مختصری گفتگو می‌کنیم و بعد، با در نظر گرفتن هوا، همه نظر می‌دهند که زودتر حرکت کنیم. خداحافظی می‌کنیم و از همان راهی که آمده بودیم شروع می‌کنیم به برگشتن. هنوز دویست سیصد متری بیشتر راه نرفته‌ایم که کاک مسعود باز ایست می‌دهد. «چه خبر شده کاک مسعود؟» - «هیچی، آرپی‌جی یادمان رفت، حالا همین جا شلیک می‌کنیم!» اول من باید شلیک کنم. لوله را روی دوش می‌گذارم و منتظرم کاک مسعود گلوله را وارد دهانه آن کند. ولی ول معطلم! کاک مسعود شروع کرده به توضیح قطعات مختلف سلاح و طرز قرار دادن گلوله در آن، و این که گلوله را باید طوری بگذاری که برجستگی انتهایش وارد شکاف لوله شود و... من که لوله را هم چنان روی دوش دارم، احساس می‌کنم که پشت دردم کم‌کم چنان شدت گرفته که قادر به حرکت دادن دستم نیستم. ناچار همین طور که کاک مسعود دارد درسش را دنبال می‌کند، لوله را زمین می‌گذارم و می‌گویم «من از خیرش گذشتم» و به پشت روی زمین دراز می‌کشم تا درد پشتم ساکت‌تر شود. دیگران تیراندازیشان را می‌کنند و بعد راه می‌افتیم. مدتی بعد به ماشینها می‌رسیم و سوار می‌شویم.

شب به پایگاه موسوی برمی‌گردیم. کاک حسام می‌پرسد: حالش را داری با کسانی که می‌خواستی مصاحبه کنی؟ می‌گویم دارم، ولی به اختصار. می‌رویم در اتاق کاک حسام می‌نشینیم. نفر اولی که وارد می‌شود، جوان ریزه‌پیی است که قیافه‌اش برایم آشناست ولی هرچه به حافظه فشار می‌آورم بی‌فایده است؛ نم‌پس نمی‌دهد. کاک حسام نمی‌گذارد زیاد در این حال بمانم و معرفی می‌کنند: داریوش دهقان است، یکی از بچه‌هایی که هواپیمای شیراز - تهران را مجبور کردند در فرودگاه اورلی

نهار بخوریم و بعد برویم. از من می‌پرسند، می‌گویم حالا برویم، چون با این هوا معلوم نیست یکی دو ساعت دیگر چه وضعی خواهیم داشت؛ به علاوه بالا رفتن از کوه بعد از نهار کار چندان دلپذیری هم نباید باشد - دست کم برای من! راه می‌افتیم. همین‌طور که دامنه را بالا می‌رویم، کاک سجاد دو سه نفر از بچه‌هایش را صدا می‌زند، حرفه‌ایی به آنها می‌زند و بچه‌ها، انگار که در خیابان آسفالت و صاف راه می‌روند، شلنگ اندازان، به سرعت از شیب کوه بالا می‌روند و پس از چند ثانیه از نظر محو می‌شوند. از چادرهای پایگاه تا قلعه تپه راه زیادی نیست، ولی ما آهسته می‌رویم. به قلعه که می‌رسیم، کاک مسعود می‌گوید: از این طرف، از کمرکش یک کوه که ظاهراً جاده مالروی بوده - یا هنوز هم هست - حرکت می‌کنیم. چند دقیقه بعد من می‌ایستم تا قدری قلعه‌های اطراف را تماشا کنم، می‌بینم بچه‌های کاک سجاد هر کدامشان بالای یک قلعه ایستاده‌اند و از خط‌الرأس کوهها، موازی با ما - که صد متری پایین‌تریم - حرکت می‌کنند. حالا می‌فهمم که کاک سجاد آنها را برای نگهبانی فرستاده. خودش هم با دستگاه بی‌سیم که در دست دارد، مرتب از هر کدام سؤال می‌کند: خبری هست؟ جواب یکنواخت همه‌شان ظاهراً منفی است. از دو سه کوه رد می‌شویم و به جایی می‌رسیم که حالت سکوی مسطحی را دارد. یک ساعتی هست که راه افتاده‌ایم. کاک مسعود می‌گوید همین‌جا خوب است، قدری بنشینیم، نفس نازک کنیم.

- کاک مسعود تا مرز چقدر راه مانده؟

- تا مرز؟ ای بابا! همان دامنه تپه اول را که بالا آمدیم و به قلعه رسیدیم، مرز همان جا بود. الان یک ساعت است که این طرف مرز، در خاک خودمان داریم راه می‌رویم.

- مرا تا کجا حاضری جلو ببری، کاک مسعود؟

- تا خود شهر مهاباد، به شرطی که برادران موافقت کنند!

- از این‌جا تا شهر چقدر راه است؟

- ما خودمان ظرف چند ساعت می‌رویم، بستگی به سرعت حرکت دارد.

- نه کاک مسعود، درست جواب ندادی. می‌بایست بگویی: مهاباد؟ همین پشت

است!

بچه‌ها می‌زنند زیر خنده. کاک مسعود می‌گوید: سلاحها را بیاورید! یک ردیف مسلسل و سلاح نیمه سنگین روی زمین چیده می‌شود. اینها را بچه‌ها با خودشان از پایگاه آورده‌اند. کاک مسعود می‌گوید: در خاک وطن هم تیراندازی کنید، فعلاً که دشمن جلومان نیست، به نشانه می‌زنیم. پایین تپه، درختی را نشان می‌دهد که تخته سنگی در کنار آن است. بعد هر کدام از ما را می‌نشانند و فرمان آتش می‌دهد. اول تک تیر، بعد رگبار. با ژ ۳ و کلاشنیکف برای دست‌گرمی؛ بعد با دیکتاریف، آرپی‌کا و

— ببینم، فرماندهان افشین، الان کجاست؟
 — همین جاست، در منطقه، منتها در یک پایگاه دیگر.
 — بعد از آزاد شدن چه کردی؟
 — بلافاصله آمدم این جا برای دیدن تعلیمات و حالا هم مدتی است در تیمهای عملیاتی فعالیت دارم.

— این اثر زخم بزرگی که روی ساعدت هست، یادگار عملیات است؟
 — نه، در پایگاهی که بودم، نیروهای عراقی یک بار در جریان تیراندازی به طرف نیروهای رژیم در آذر ۶۴، پایگاه ما را هم خمپاره باران کردند. صفر گل‌علیزاده در جا شهید شد. به دست چپ من هم ترکش خمپاره اصابت کرد و مدت‌ها دستم را از کار انداخت. انگار بعضی از اعصابش هم قطع شده، چون هنوز دو انگشت آخر دست چپم خوب کار نمی‌کند. ولی زخم به‌طور کلی خوب شده و دیگر مشکلی با آن ندارم.

به قیافه آرام و خندان و به قد و قواره ریزه‌اش نگاه می‌کنم. یادم می‌آید که در دادگاه، او را، به علت آن که سنش را کمتر از ۱۸ سال تشخیص داده بودند، نمی‌خواستند محاکمه کنند. الان هم که، پس از گذشت سه سال، خوب نگاهش می‌کنم، می‌بینم از نظر ریخت و قیافه هنوز می‌توان او را بچه کم سن و سالی تشخیص داد! وقتی با او خداحافظی می‌کنم، با اصرار از من می‌خواهد موقع برگشتن سلامش را به «برادر» برسانم.

نفر دومی که وارد می‌شود، همان مهدی دیشی است که بر اثر غلبه احساسات نتوانسته بود بیش از چند جمله بگوید. حالا آرام و خندان است. وقتی می‌نشیند، سعید که کنار من نشسته، می‌گوید: «این مهدی، اسم اصلیش احمد زائریان است. بازمانده خانواده زائریان. مادر، دو برادر و خواهر و شوهر خواهرش همه شهید شده‌اند». مهدی سرش را پایین انداخته. حتی در قیافه جوانش می‌توان اثر درد و رنجی را که تحمل کرده، دید. نیاز به حرف زدن ندارد. با این همه، خیلی میل دارم چند کلمه‌یی با او حرف بزنم.

— مهدی، دیشب چه می‌خواستی بگویی که نیمه کاره گذاشتی؟
 — چیز مهمی نبود، می‌خواستم احساسم را بیان کنم. سالهای ۶۰ و ۶۱ ما در تهران، در خانه‌یی بودیم در بولوار کریمخان. فرمانده ما سیاوش بود. آن زمان هر وقت کسی در درگیری یا زیر شکنجه شهید می‌شد، سیاوش بی‌اختیار از مسعود یاد می‌کرد و می‌گفت من همه درد و رنج شهیدایمان را در او مجسم می‌بینم. دیشب وقتی شما را دیدم که از پیش مسعود می‌آیید، تمام این چیزها در فکرم تداعی شد و بی‌اختیار اشکم در آمد.

بنشینند! خود داریوش بلافاصله اضافه می‌کند: «شما ممکن است قیافه مرا به یاد نداشته باشید، ولی قیافه شما در دادگاه خوب به یاد من مانده است». دوباره آن ماجرا در خاطرم زنده می‌شود و پیامدهایش، که چند صباحی باعث بازار گرمی و هوچی بازی دار و دسته «منتخب شما» و بعضی چسفیل - روشنفکرهای اهل استریپ‌تیز شده بود، دهانم را تلخ می‌کند. به او می‌گویم: می‌دانی که در اطراف شما چهار نفر و کارتان آن قدر داستان بافتند و قصه گفتند که دست آخر اصلاً معلوم نشد سر و ته قضیه چه بوده است. راستش، با ادا و اطواری که بعد از ماجرا آن رفیق دیگران، چه در زندان و چه بعد از آزادی از زندان، درآورد، برای من این مسأله به‌طور جدی مطرح شد که آیا همه این بازیها را خود رژیم در نیاورده که رجوی را به داخل هواپیما بکشد؟

داریوش می‌خندد و با صدایی صاف و آرام می‌گوید: می‌دانم، در جریان دنباله ماجرا هم هستم. ولی نه، اصلاً چنین نقشه‌های پیچیده‌یی در بین نبود. شاید تازه کار بودن و ناشیگری ما، و بعد جاه‌طلبیها و خودنمایی بیمارگونه آن نفر دیگری که اشاره کردید، باعث این توهمها شده باشد.

— حالا می‌توانی به‌طور خلاصه اصل ماجرا را تعریف کنی؟
 — بله، از خودم شروع کنم. من در سال ۶۰ تماس با سازمان قطع شد. بعد به یکی از جزایر جنوب رفتم. در سال ۶۲ برگشتم و با دوستانی که قبلاً می‌شناختم، تماس گرفتم که به نوعی فعالیت کنیم. مدتی یک هسته هوادار تشکیل دادیم و حتی نشریه‌یی هم چاپ و توزیع کردیم. بعد به این نتیجه رسیدیم که باید دست به عملی بزنیم که توجه مردم جهان را نسبت به جنایات خمینی جلب کند. طرح منحرف کردن مسیر هواپیما از این جا پیدا شد. تهیه سلاح کار مشکلی نبود، ولی وارد کردن آن در هواپیما به سادگی امکان نداشت. یکی از بچه‌ها به فکرش رسید که دستش را گچ بگیرد و سلاح را آن جا مخفی کند. در عمل دیدیم چنین کاری امکان ندارد. بعد یکی دیگر از بچه‌ها زیر کف پایش برای سلاح جاسازی کرد. این شگرد موفقیت‌آمیز بود و ما توانستیم از تفتیش سطحی فرودگاه به آسانی بگذریم. به محض آن که هواپیما بلند شد، فرمانده افشین وارد کابین هواپیما شد و خلبان را مجبور به تغییر مسیر کرد. ما هم، هر کدام، در جایی که از پیش تعیین کرده بودیم قرار گرفتیم و به مسافران گفتیم که هواداران مجاهدین خلقیم. اکثر مسافران ابراز احساسات کردند. بعد هواپیما را در کویت فرود آوردیم و در حدود صد و هشتاد نفری را که می‌خواستند برگردند، پیاده کردیم. بقیه مسافران در هواپیما ماندند. بعد به پاریس آمدم و خواستار دیدار برادر شدیم. صدای او را که شنیدیم فوق‌العاده خوشحال شدیم. حوادث بعدی را هم که خودتان بهتر می‌دانید.

— از خودت حاضری دو سه کلمه بگویی؟

— من از اول چیزی نبودم، در مشهد کفتر بازی می‌کردم. علی، برادرم، مرا به فعالیت سیاسی علاقمند کرد و به سازمان کشاند. بعد خودم هم فعال شدم و حتی در فاز نظامی هم فعالیتیم را دنبال کردم. اما رویهم رفته زیاد حالیم نبود. برادرم علی را در مشهد دار زدند، برادر دیگرم مهدی و خواهر و شوهر خواهرم در درگیری شهید شدند، در مرداد ماه ۶۱؛ ولی من خودم در سال ۶۳ به حرف سیاوش رسیدم و خوب احساس کردم که چرا تمام ارزشهای سازمان ما در مسعود مجسم است. از خودم این را می‌توانم بگویم.

— از مادرت هم حرف بزن

— مادرم شیر زنی بود: احترام‌السادات زائریان. با سازمان کار می‌کرد. کارش این بود که بچه‌ها را تا مرز همراهی می‌کرد که خارج شوند و خودش برمی‌گشت. مهدی ابریشمچی را هم او همراهی کرد. شصت سالش بود، ولی از نظر انرژی و نیرو نظیر نداشت. از کوههای پر برف بدون آن که خم به ابرو بیاورد عبور می‌کرد. یک بار مریض شد و از پا افتاد. بچه‌ها قرار گذاشتند مدتی به او کاری رجوع نکنند تا استراحت کند. ولی او فهمید و اعتراض کرد و دوباره داوطلبانه به کارش ادامه داد. در مرداد ماه سال ۶۱، موقعی که به پایگاه ما حمله کردند و آن را کوبیدند، مادرم که تنها باقیمانده گروه بود بیرون آمد، به طرف پاسدارها رفت و وقتی نزدیکشان رسید نارنجکش را کشید، تعدادی از پاسدارها کشته شدند و خودش هم شهید شد. جای بیشتر حرف زدن نیست. چند جمله‌ی راجع به مسائل متفرقه با او حرف می‌زنم و بعد از هم خداحافظی می‌کنیم. به او می‌گویم لازم نیست سفارش کنی که به مسعود سلام برسانم، خودم می‌دانم. می‌خندد و از در بیرون می‌رود. وقتی کاک حسام می‌پرسد باز هم می‌خواهی کسی را ببینی یا نه، بی‌تردید جواب می‌دهم: نه؛ امروز تمام ظرفیتم پر شده!

اردوی آموزشی (دانشکده) محمود ملک مرزبان

صبح روز بعد از بچه‌های پایگاه خداحافظی می‌کنیم و به سوی پایگاه جزئی راه می‌افتیم. کاک حسام و کاک مسعود هم ما را همراهی می‌کنند. وقتی به پایگاه جزئی می‌رسیم، می‌فهمیم که کاک صالح هم آن‌جاست. یک ساعتی در پایگاه می‌نشینیم و با او صحبت می‌کنیم. نخستین سؤال من از او راجع به دنباله حوادث اور است، ولی او — که تازه از آن‌جا برگشته — مطمئن می‌کند که همان بازیها جریان دارد، ولی اتفاق مهم یا خارق‌العاده‌ی — هنوز — پیش نیامده. بعد می‌گوید: ظاهراً قرار بوده که امروز یا

فردا به ایستگاه فرستنده بروید و بچه‌ها آماده شده بودند که مصاحبه‌ی هم بکنند، ولی همین حالا دو گردان از فرماندهان عملیاتی که عازم داخلند، در پای ه مقدم اردو دارند. زیاد نمی‌مانند، ولی برای تو فرصت خوبی است که آنها را ببینی. اگر موافقی همین الان حرکت کنید. آن‌جا هر قدر فرصت بود می‌توانی بمانی. ترتیب بازدید از ایستگاه رادیو را بعداً می‌دهیم. درجا خداحافظی می‌کنیم و به طرف پایگاه مقدم راه می‌افتیم.

پایگاه مقدم را پیش از این دیده بودیم. این‌بار وضع به کلی فرق دارد. جمعیت پایگاه، سر و صدا و جوش و خروشش چندین برابر شده است. وارد پایگاه می‌شویم و یک راست به اتاق اصغر، سرپرست اردو، می‌رویم. اصغر را همین‌طور که نگاه می‌کنی، به هر نوع تیبی می‌خورد، الا به تیپ نظامی. با قامتی کشیده، موهای مجعد و نامرتب و عینک پنبه‌اش، بیشتر به یک روشنفکر اهل تحقیق و تحلیل شباهت دارد تا به یک فرمانده نظامی. وقتی با او حرف می‌زنی، در فاصله هر هشت ده ثانیه، مرتب می‌گوید آهان... آهان... آهان، این «آهان» نه علامت آن است که حرفت را تصدیق می‌کند و نه حتی این که حرفت را فهمیده است! فقط علامتی است برای آن که بفهماند: ادامه بده تا آخر. سلام علیک و روبوسی می‌کنیم و سیگاری می‌کشیم تا برای نهار خبرمان کنند، چون وقت نهار است و ساعات غذا و کار در تمام پایگاهها به وقت رعایت می‌شود.

نهار را که می‌خوریم عده‌ی از بچه‌ها دور من جمع می‌شوند و یک نوع گفتگوی خود به‌خودی، بدون موضوع مشخص، پراکنده و شلوغ در می‌گیرد. بعد تا می‌رود نظم پیدا کند، عده‌ی از بچه‌ها اعتراض می‌کنند که چرا حالا دارید بحث می‌کنید، عده‌ی در حال استراحتند و حتماً آنها هم دلشان می‌خواهد در بحث و گفتگو شرکت کنند. قرار می‌گذاریم برای عصر، اگر وقت داشتند، یک گپ مختصر با هم بزنیم. همین تماس خود به‌خودی و نحوه برخورد آنها هشدار است برای من: چنان شور و هیجانی در این بچه‌ها هست که هر چیز، حتی یک بحث دوستانه یا یک توضیح فنی ممکن است صورت انفجاری پیدا کند! چه بهتر. اینها کسانی هستند که یا در شهرهای مختلف ایران فرماندهی بسیاری از عملیات نظامی را به عهده داشته‌اند، یا به زودی، وقتی داخل رفتند، به عهده خواهند گرفت. از این نظر با پیشمرگه‌هایی که تا کنون دیده‌ام و همه در منطقه به کار ارتباطی مشغولند، تفاوت دارند. جلسه گفتگوی بعد از ظهر، با آن که اصغر با مقدمه‌چینیهای لازم سعی می‌کند از همان آغاز مانع شدت و التهابش شود، با انتقاد کوبنده از شورا شروع می‌شود. این «اشتباه تاکتیکی» را اینها هم تکرار می‌کنند! خیال می‌کنند به نقطه ضعف حریف حمله کرده‌اند، در حالی که تیزی حمله خیلی زود به طرف خودشان برمی‌گردد.

می‌گویم: اگر همه ایرادهای شما درست باشد، به شما جواب خواهم داد چشم مسئول شورای ملی مقاومت روشن! مسئول شورا را می‌شناسید؟ من نیستم! سخنگوی شورا هم من نیستم. چرا ایرادهای شما را به خودش نمی‌گویید؟ شاید فکر می‌کنید خوب، او یک شورایی درست کرده و حالا توی مسائل و مشکلاتش مانده، یا رودربایستی می‌کند و به جای انحلال شورا، همین‌طور آن را کش می‌دهد؟ اگر فکرتان این است، آن وقت خواهم گفت: چشم شما روشن با این قضاوتی که در باره رهبران می‌کنید. یا شاید منتظرید من در مقابل شما از شورا و از مسئولش - که به واقع مسئول تمام اعمال و رفتار شورا است - دفاع کنم؟ من حرفی ندارم ولی تصدیق کنید که این باعث سرشکستگی است! اما یقین دارم منظور شما هیچ کدام از این فرضها نیست. پس اگر واقعاً این طور است، اول بگذارید اگر سؤالی، ابهامی، نقص اطلاعاتی راجع به شورا دارید، در باره آنها حرف بزنیم، بعد به ایرادها جواب خواهم داد.

سؤالها یکی پس از دیگری مطرح می‌شود: بیان کار شورا، علت اختلافهایی که در شورا پیش آمد، نظر من نسبت به افراد یا جریانهایی که از شورا جدا شده‌اند و... به همه این سؤالها به تفصیل جواب می‌دهم، ولی حدس می‌زنم سؤال نهایی چیست. این سؤال نهایی خیلی زود مطرح می‌شود:

- دکتر، شما تا به حال در کنار مجاهدین مانده‌اید، در شورا فعال بوده‌اید، در مقابل جریانهای مخالف از ما دفاع کرده‌اید. همه اینها را ما می‌دانیم. اما از کجا معلوم است که همین موضع را در آینده هم داشته باشید؟

- از هیچ جا! کاملاً امکان دارد که فردا یا پس فردا یا دیرتر، دیگر مثل امروز فکر نکنم. این امر نه تنها در مورد من، در مورد همه افراد صادق است. از این پیش‌تر می‌روم. به شما می‌گویم اگر امروز حتی سند دادم و قسم خوردم که فردا مثل امروز عمل و فکر خواهم کرد، شما حتماً به این قول و سند اعتماد نکنید. مبارز است و هزار پیچ و تاب، و انسان هم جایز الخطاست، هم تغییرپذیر. بنابراین نمی‌دانم با این سؤالتان می‌خواهید چه مسأله‌یی را حل کنید. البته همان‌طور که این موضوع در مورد همه صادق است، در مورد خودتان هم همین‌طور!

- شما در یک مصاحبه گفتید که معلوم نیست فردا مجاهدین به قولهایی امروز می‌دهند، عمل کنند. آیا واقعاً چنین حرفی زدید و اگر زدید، آیا اعتقاداتان است؟

- من چیزی را که شما می‌گویید نگفته‌ام. اما چیز دیگری گفتم که ناشیانه‌تر تعبیرش می‌تواند همین باشد که شما گفتید. من گفتم آزمایش قدرت را سازما مجاهدین هنوز از سر نگذرانده است. عقیده هم دارم که قرار گرفتن در موضع قدر - یعنی اختیار کشوری را در دست گرفتن - تجربه‌یی است که تا در آن قرار نگیر

هیچ تصویری از آن نمی‌توانی داشته باشی. در آن موقعیت مسائلی که برای مطرح است و نحوه طرح آنها به کلی با مسائلی که برای یک جنبش اپوزیسیون مطرح است، فرق دارد. فشارهای داخل و خارج آن قدر محدودت می‌کند که گاه مجبوری خون دل بخوری و خفقان بگیری، مبدا حرف یا عمل درست ولی بی‌موقعی تمام نتایج فداکاریها و زحمات را نقش بر آب کند. خلاصه آن که در موضع قدرت دولتی، وضع به‌طور کیفی با دوره اپوزیسیون تفاوت دارد، و این تفاوت را آدم تا تجربه و زندگی نکند، نمی‌تواند درک کند. بنابراین طبیعی است که از حالا برای آن دوره نمی‌توان وعده‌هایی را داد، که هر چند مطلوب و حتی مورد نیاز و تقاضای جامعه است، ولی برآوردنش ممکن است از حد امکانات بیرون باشد. من این را گفتم، و از قضا با مسعود هم یکی دوبار راجع به آزمایش قدرت همین‌طوری صحبت کرده‌ام. می‌دانید نظر خود او چه بود؟ می‌گفت آزمایش قدرت بزرگترین ابتلائی است که در انتظار ماست و قابل قیاس با آن چه تا کنون تجربه کرده‌ایم نیست. اما راجع به سازمان مجاهدین، من صمیمانه عقیده دارم که برای آرمانهایش از جان مایه می‌گذارد، هم‌چنان که تا کنون گذاشته است. اعتقاد دارم تا آنجا که در توان دارد فردا هم برای هدفهایش از هیچ فداکاری دریغ نخواهد کرد. اما توجه داشته باشید که امروز دست باز دارد چون در نهایت با سرنوشت خودش بازی می‌کند، ولی فردا دستش بسته خواهد بود چون باید به سرنوشت یک کشور و یک ملت فکر کند. خلاصه منظورم این است که به هیچ وجه فکر نکنید، اگر رژیم را سرنگون کردید، دیگر کارتان آسان می‌شود. به عکس، تازه آن وقت می‌توانید ابعاد عظیم مسائل و مشکلاتی را که روبرویتان قرار خواهند گرفت، ببینید. امروز نمی‌توانید. هم چنان که گفتم فردا ممکن است خود من فکرم عوض بشود یا از راه امروزیم منحرف بشوم، شما هم ممکن است روی یک پوست خربزه، در نهایت حسن نیت لیز بخورید. البته این یک احتمال است و من آرزو می‌کنم این‌طور نشود. ولی خیلی خوب است از همین حالا راجع به احتمالات فردا فکر کنیم و خیالمان خیلی از این بابت راحت نباشد. همین. اصلاً نمی‌دانم حرفم کسی را قانع کرد، یا حتی به مسأله‌یی که مطرح کردم توجه داد، یا نه. ولی این سؤال دیگر به شکلهای دیگر عنوان نشد. در سؤالهای بعدی بیشتر جویای نظر من بودند یا کار خودشان:

- مجاهدین را متهم می‌کنند که هژمونی طلب هستند، نظر شما در این مورد چیست؟

- این «هژمونی طلبی» هم از آن مقولاتی است که اگر از اول معنایش را روشن نکنی، بحث درباره‌اش هیچ فایده‌یی ندارد. واژه «هژمونی» را من، شخصاً، به معنایی به کار نمی‌برم که مخالفان مجاهدین به کار می‌برند. آنها وقتی می‌گویند «هژمونی

«طلب» منظورشان به طور روشن و صریح و به زبان فارسی ساده این است که مجاهدین نظر خود را به زور به دیگران تحمیل می‌کنند. برای من «هژمونی» معنای زور و تحمیل ندارد، معنای قبول و پذیرش داوطلبانه و آزاد را دارد. به این ترتیب «هژمونی» طبق برداشت من، بیشتر به زمینه فرهنگ و ارزشهای فرهنگی بر می‌گردد تا به قلمرو آرایش قوای تشکیلاتی و تعادل نیروها. بگذریم از این بحث پایه‌یی، که جایش این‌جا نیست. شما در واقع سؤال می‌کنید آیا مجاهدین نظرشان را به زور به دیگران تحمیل می‌کنند یا نه؟ این اتهامی است که به مجاهدین زده شده و می‌شود. جواب من ساده است: نه. اگر از من بپرسید چه دلیلی برای این حرفم دارم، به شما خواهم گفت که من - دست کم در حوزه شورای ملی مقاومت که به تمام جریانها و فعل و انفعالهایش به خوبی واردم - تا به حال برنخورده‌ام به موردی که مجاهدین حق دیگران را زیر پا گذاشته باشند. اگر کسی خلاف این ادعا را دارد، خوب است موارد عینی این حق‌کشی را به صراحت عنوان کند. با تمام زوری که این اتهام‌زنندگان تا به حال زده‌اند، درواقع کاری جز کلی‌بافی و تهمت‌زدن نکرده‌اند. همه‌شان. اما یک چیز واقعیت دارد، و آن این است که مجاهدین بر سر اصولی که برایشان اهمیت حیاتی یا اساسی دارد، کوتاه نمی‌آیند و تن به سازش نمی‌دهند. یکی از این اصول آشتی‌ناپذیری در مبارزه با رژیم است. خوب، مجاهدین کنار آمدن یا حتی لاس‌زدن با رژیم را تحمل نمی‌کنند، حاضرند از شورا خارج شوند، ولی این اصلشان را زیر پا نگذارند. آیا ایستادگی بر سر اصول «هژمونی طلبی» است؟ در این صورت «هژمونی طلبی» دیگر یک اتهام نیست، یک امتیاز است. یکی دیگر از اصولی که ما به عنوان تاکتیک محوری مبارزه با رژیم پذیرفته‌ایم، مبارزه مسلحانه است. آیا اگر مجاهدین حاضر نشوند مثلاً با کسانی تن به همکاری و ائتلاف دهند که مبارزه مسلحانه را تخطئه می‌کنند و آن را تروریسم می‌دانند، می‌توان آنها را «هژمونی طلب» نامید؟ نه، آنها می‌گویند شما آزادید با هر که خواستید همکاری کنید، ولی در آن صورت دیگر ما متحد شما نخواهیم بود. حضرات چه می‌خواهند؟ می‌خواهند هم مجاهدین را داشته باشند و هم اضداد مجاهدین را، و در ضمن می‌خواهند که مجاهدین هم به چنین سازش ناممکنی تن در دهند. خوب در این میان هژمونی طلب واقعی کیست؟ بگذارید باز تکرار کنم: مجاهدین تا به حال حق کسی را ضایع نکرده‌اند.

- راجع به خط جدید مجاهدین نظرتان چیست؟

- اگر منظور از خط جدید همین فرمان تسلیح و تکیه بیشتر بر مبارزه مسلحانه است، البته که مورد قبول کامل من است. این قبولی هم از سلیقه شخصی بر نمی‌خیزد؛ از تحلیل ناشی می‌شود. اگر این تحلیل درست است که رژیم اکنون پایگاه توده‌یی سابقش را به مقدار زیادی از دست داده، اگر درست است که نارضایتی

مردم به اوج خود رسیده، و بالاخره اگر درست است که با وجود همه اینها، رژیم در حال حاضر فقط با تکیه بر قدرت سرکوبگر نظامی خود به زندگیش ادامه می‌دهد، پس نتیجه‌گیری ما هم منطقاً باید درهم شکستن این قدرت نظامی از طریق قدرت نظامی متقابل باشد. در غیر این صورت، هر راه دیگری، چه به عنوان میان‌بر، چه به عنوان راه کم‌خرج‌تر و کم‌تلفات‌تر و چه به هر دستاویز و عنوان دیگر، انتخاب کنید، جبراً از حوزه «استحاله» سر در خواهید آورد و «استحاله» بزرگترین فریبی است که باید از آن برحذر بود.

- به نظر شما مجاهدین چه مشخصه‌یی دارند که از همه جالب‌تر است؟
- ببینید، شهادت، فداکاری، از خودگذشتگی و این دست صفات مجاهدین برای هیچ کس قابل انکار نیست. اما آن‌چه نظر مرا به طور خاص جلب می‌کند و حتی باعث تعجبم می‌شود، چسبی است که افراد سازمان شما را به هم پیوند می‌دهد. این همبستگی و پیوند، با این شکل و با این شدت را، من در جای دیگری ندیده‌ام. - فکر نمی‌کنید این «چسب» یا این پیوندی که می‌گویید، از همان ایدئولوژی ما تراوش کرده باشد؟

- شاید. نمی‌دانم، ولی انکار هم نمی‌کنم. راستش هنوز به علتش زیاد توجه ندارم واقعیتش سخت برایم جالب توجه است.

- قبل از آمدن به این‌جا، چه تصویری از وضع و فعالیت ما در منطقه داشتید؟
- دقیقاً چون هیچ تصویری نداشتم؛ آمدم که پیدا کنم.

- حالا که آمده‌اید و دیده‌اید چه احساسی دارید؟

- احساس کریستف کلمب را، هنگامی که برای اولین بار به سرزمین سرخپوستان قدم گذاشت!

از این جواب بچه‌ها سخت به خنده می‌افتند، و بقیه سؤال و جوابها سبک‌تر و توأم با طنز بیشتر می‌شود. به اصرار زیاد بچه‌ها، دو سه تا خاطره شخصی هم از مسعود می‌گویم و بعد اصغر جلسه را تمام می‌کند.

موقع شام به اصغر می‌گویم ترتیبی بدهد که با بعضی از این فرماندهان وقت گفتگوی خصوصی‌تر داشته باشم. می‌گوید: برنامه کارشان را نگاه می‌کنم و ترتیبش را می‌دهم، ولی این بچه‌ها خیلی وقت آزاد ندارند. می‌گویم: خودت چی؟ وقت داری؟ با خودت بیشتر از همه کار دارم، بنابراین باید وقت آزاد پیدا کنی. می‌گوید: شبها، دیروقت، آزاد می‌شوم و می‌توانیم قرار صحبت بگذاریم.

صبح روز بعد اصغر با جمعی از این فرماندهان به اتاق ما می‌آیند. می‌نشینیم و بلافاصله وارد صحبت می‌شویم. اصغر می‌گوید: «امروز فقط همین سه چهار نفر می‌توانستند بیایند، بقیه کار داشتند. انشاءالله همین امروز یا فردا باز عده‌یی دیگر

خواهند آمد. همه این بچه‌ها فرماندهان عملیاتی داخل کشورند. این اولی افشین است که تا به حال در ۲۰۰ رشته عملیات نظامی فرماندهی یا شرکت داشته، آن یکی کاک امیر است با ۵۷ رشته عملیات، آن یکی کاک محمد است که ۳۰ رشته عملیات داشته، آن آخری هم کاک علی است و این برادری که این طرف نشسته جواد است که در واقع با نهاد ارتش کار می‌کند و در پرواز هم شرکت داشته و خلاصه داستان‌ش جداگانه است. حالا چطور شروع کنیم؟ من پیشنهاد می‌کنم که هر کدام از بچه‌ها مختصری از تجربه خودش را بگویند، بعد من اگر سؤالی داشتم مطرح می‌کنم. افشین شروع می‌کند: پیش از ۳۰ خرداد من فرمانده تیمهای میلیشیا بودم، و از نظر تشکیلاتی در بخش «نیروهای محلات» سازمان کار می‌کردم. بعد از ۳۰ خرداد با همین نیروها وارد کارزار شدیم؛ البته شکل آرایشمان تغییر یافته و به تیمهای سه چهار نفری تبدیل شده بود. در فاز اول، که فاز «بی‌آینده کردن رژیم» بود، توانستیم ضربات زیادی به دشمن بزنیم. من در قسمت «عملیات گسترده» بودم که با پاسداران و ماشینهای گشتی مقابله می‌کرد. تیمها از نظر استقراری (جا و مکان) به محیط سمپاتیک متکی بودند و از نظر تدارک و تسلیحات از نیروهای مردمی و ذخائر سازمانی تغذیه می‌شدند. بچه‌ها از سال ۶۰ تا تابستان ۶۱ به این شکل و با این ترتیب عمل می‌کردند. من، خودم در تظاهرات ۵ مهر شرکت مسلحانه داشتم. روز غریبی بود. پاسدارها رگبار مسلسل را دیوانه‌وار باز کرده بودند و هدفشان فقط رزمندگان نبود، روی مردم عادی و رهگذر هم شلیک می‌کردند. بسیاری از افراد ما در آن روز شهید شدند. سازماندهی تظاهرات به این شکل بود که نفرات تظاهر کننده از میلیشیا و هواداران دیگر بودند و «واحدهای ویژه» حفاظت آنها را به عهده داشتند. در این دوره اول، فعالیت ما بیشتر روی زدن ماشینهای دشمن (با ژ ۳ یا کلاش یا یوزی) و مصادره سلاحها متمرکز بود. بچه‌ها وقتی عمل موفق انجام می‌دادند، واقعاً روحیه می‌گرفتند و احساس تسلط بر دشمن می‌کردند. حمایت مردمی هم بی‌دریغ بود. بسیاری از بچه‌ها که در خطر قرار می‌گرفتند، در واقع با همین حمایت مردم موفق به نجات می‌شدند. نمونه‌ها یکی دو تا نیست، ولی من فقط یکی دو تا را یادآوری می‌کنم. یک بار در امیرآباد، بچه‌ها پس از زدن یک پاسدار می‌خواستند سوار موتورشان شوند و از صحنه بیرون بروند. موتور روشن نمی‌شد. بلافاصله مردم محل به کمک آمدند و موتور را هل دادند تا روشن شد و بچه‌ها از صحنه خارج شدند. یک بار دیگر، موقع انتخاب رجایی به ریاست جمهوری، بچه‌ها با لباس پاسداری وارد عمل شدند و در جلو مرکز بسیج با نیروهای دشمن درگیر شدند. بعد از انجام عملیات با همان لباس پاسداری وارد خانه یک کلیمی شدند. صاحبخانه‌ها اول از دیدن «پاسدارها» یکه خوردند، ولی وقتی بچه‌ها توضیح دادند که ما

مجاهدیم، آرام شدند و بعد خود خانواده تدارک لازم را برای خارج کردن آنها از صحنه داد. می‌خواهم بگویم حمایت مردمی محدود به قشر یا محفل خاصی نبود، اقشار مختلف مردم کمک می‌کردند...

حالا امیر رشته سخن را به دست می‌گیرد: در شهرستان هم وضع همین‌طور بود. من در لرستان بودم و در شهرهای خرم‌آباد، الیگودرز، دورود و یکی دو شهر از استان همدان فعالیت داشتم. وضع در همه‌جا همین‌طور بود. بعد از ۷ تیر به همدان منتقل شدم. در خود شهر فرماندهی عملیات را داشتم ولی فرماندهی شهرهای دیگر هم به‌طور کلی با من بود. ما یک بخش «عملیات ویژه» داشتیم و یک بخش میلیشیا. «عملیات ویژه» را یکی از برادرانی به عهده داشت که بعد شهید شد. عملیات مختلفی انجام می‌دادیم که طی آن نیروهای رزمنده ارتقا پیدا می‌کردند. تازه واردان عملیات ساده‌تر را به عهده داشتند و میلیشیا عملیات نسبتاً پیچیده‌تر را. یکی از بزرگترین مشکلات ما این بود که اغلب بچه‌ها در فاز سیاسی شناخته شده بودند، و چون نیروی گسترده‌یی هم داشتیم، نمی‌توانستیم یکباره کل سازمان را مخفی کنیم. مشکلات تدارکی هم داشتیم، با این همه نتیجه کارمان مثبت بود. مثلاً وقتی بچه‌ها عربزاده را زدند - که از عناصر سرکوبگر مورد نفرت مردم بود - محیط اجتماعی باز شد و مردم احساس سبکی می‌کردند. گشت بچه‌ها هم اثر خوبی در روحیه مردم داشت، خصوصاً هنگامی که گشتیهای ما به کمیته‌ها یا گشتیهای دشمن حمله می‌کردند. بعد من به سنجاده آمدم و در آنجا فرمانده عملیات بودم و عملیاتمان بیشتر روی جاشها متمرکز بود. وقتی بچه‌ها فرمانده عملیات سپاه در جنوب کردستان را زدند (که کشته نشد، ولی معلول شد) و به دنبال آن چند تن از مهره‌های عمده رژیم را از بین بردند، دو نوع واکنش ایجاد شد. از یک طرف رژیم به شدت برانگیخته شد و حتی در یک مورد، یکی از افراد ما را که دستگیر کرده بود، زنده زنده سوزاند. از طرف دیگر واکنش مساعد و استقبال و حمایت مردمی بود. مردم به ما پول می‌دادند، ماشین در اختیارمان می‌گذاشتند، جا و مکان برایمان تهیه می‌کردند و... همین‌طور روحیه بچه‌ها هم با مشاهده استقبال مردمی، بالا می‌رفت. ما نمونه‌های فراوانی داشتیم از بچه‌هایی که از زندان می‌گریختند و یک راست به تیمهای عملیاتی می‌پیوستند. البته مشکلات ارتباطی در آن موقع زیاد داشتیم که حالا، در مرحله کنونی، به‌طور کلی حل شده است.

باز افشین وارد بحث می‌شود: ببینید، وقتی ما از دور می‌شنویم که فلان عمل نظامی انجام شد، اگر وارد نباشیم فکر می‌کنیم به واقع یک عمل ساده و تکی انجام گرفته است. در صورتی که این طور نیست. اگر عمل نظامی منفرد نباشد، یعنی تداوم و تسلسل داشته باشد، یعنی سلسله عملیات باشد، آن وقت کوچکترین بخش همین

حالا در نظر بگیرید که خط ما از شهریور سال ۶۰ زدن سرپنجه‌ها بود. به زودی به مرحله‌ی رسیدیم که روزی ۲۰ عمل تنها در شهر تهران صورت می‌گرفت. در بسیاری موارد عملیات روی هم می‌افتاد، یعنی مثلاً دو تیم عملیاتی به سراغ یک سوژه می‌رفتند. شور و شوقی در مردم به وجود آمده بود. خیلی از آنها به صحنه کشیده شده بودند و از کمک مالی گرفته تا تبلیغ و هواداری، به هر وسیله که می‌توانستند کمک می‌کردند. در عوض در میان پاسداران فضای یأس و ناامیدی و تزلزل حکمفرما بود.

پس از آن که رژیم طرح مالک و مستاجر را به اجرا گذاشت، فشار البته زیاد شد، ولی بچه‌ها باز مسأله استقرارشان را با خانه‌های علاقمندان و ملاسمپاتیک حل می‌کردند. استقبال زیاد بود. خانه‌های بچه‌ها از همان شهریور ۶۱ دیگر قابل استفاده نبود. اما امکاناتی که مردم در اختیارمان می‌گذاشتند بسیاری از مسائلمان را حل می‌کرد. از این گونه خانه‌ها ما برای جادادن بچه‌ها، تا سطح مسئولان نهاد و اعضای شورای مرکزی، استفاده می‌کردیم. می‌توانم بگویم هر بار به مردم مراجعه کردیم، جواب مثبت گرفتیم و من نمونه‌ی ندارم که مردم از کمک خودداری کرده باشند. دست بالا با ما موافق نبودند، ولی پس از بحث و گفتگوی مختصری اعتمادشان جلب می‌شد. می‌توانم نمونه‌های فراوانی برایتان ذکر کنم از خانه‌هایی که به ما پناه داده بودند و پدر خانواده، با خیال راحت، زن و بچه‌هایش را با ما تنها می‌گذاشت و خودش به سر کار می‌رفت. تمام تیمهایی که زیر دست من کار می‌کردند، به همین نحو استقرار پیدا کردند. در مورد مراجعه به پزشک هم همین وضع وجود داشت. وقتی بچه‌ها خودشان را معرفی می‌کردند، پزشکان برای ادامه معالجه، خودشان داوطلبانه به پناهگاه می‌آمدند و سر می‌زدند. من خودم ورزش رژیم را در آن زمان به خوبی حس کردم، هم به لحاظ تزلزل روحیه افراد خودش و هم از بابت استقبال مردم از مقاومت مسلحانه.

اصغر تک مضراب می‌زند: «آره، ولی در آن شرایط ما یک مسأله بزرگ حل نشده داشتیم: مسأله ارتباط و حفظ آن در خارج از حاکمیت رژیم». کم کم حرفها در هم می‌آمیزد و جلسه به صورت «میز گرد» یا بحث آزاد در می‌آید.

کاک علی - این کمک مردمی را در همه جا می‌توانستی ببینی. در سال ۶۰ در گرگان، در عملیاتی که قرار بود به اعدام حاکم شرع منتهی شود، همه امکانات از مردم محل گرفته شده بود. شناسایی را از مردم محل گرفتیم، ماشین را یک هوادار داد، محل استقرار را مردم دادند و... عمل نظامی انجام گرفت و یکی از اعضای تیم درگیری شهید شد. خود مردم دو عضو دیگر تیم را در میان گرفتند و یک راننده تاکسی داوطلبانه آنها را از صحنه خارج کرد. از امکانات خودمان اصلاً استفاده‌ی

بخشی است که از بیرون دیده می‌شود: عده‌ی می‌آیند و هدفی را می‌زنند و بعد می‌روند. بگذارید یک مثال مشخص بزنم. ما در عملیات هفته موسی و اشرف، با آرپی جی، ساختمان دادستانی انقلاب را زدیم. همین عمل، که به سادگی در یک جمله گفته می‌شود، در عمل تشکیلات عظیمی لازم دارد. آوردن سلاحی مثل آرپی جی به وسط خیابانهای تهران، عمل پیچیده‌ی است. دهها طرح و تاکتیک در همین کار به ظاهر ساده به کار گرفته شد: مرحله تدارک سلاح - مرحله رساندن سلاح از نقطه مبدأ به تهران - رساندن سلاح به تیم پشت جبهه - و بالاخره بردن سلاح به صحنه عملیات. همه این مراحل زنجیره‌وار انجام می‌شود، و این فقط مربوط است به سلاح. تهیه ماشین هم همین مشکلات را دارد. می‌دانید که مدارک ماشین جزء وسایل کنترل رژیم است. بنابراین باید ماشین را با مدارک جعلی خرید (اگر مصادره کنی باعث درد سر صاحب اصلی ماشین می‌شوی). خود تهیه مدارک جعلی داستانی دیگر دارد. بعد، لااقل دو ماشین لازم داری، یکی برای رفتن به عملیات، یکی برای عقب‌نشینی، و همه اینها را که حل کنی، مسأله ماشین را حل کرده‌ای. امر شناسایی محل یا سوژه هم خودش کار مستقل و مشکلی است. باید بتوانی بدون این که نظری را جلب کنی، ساعتها در محلی مستقر شوی و آن‌جا را زیر نظر بگیری. بنابراین لازم است مثلاً به صورت کارگر، عمله یا بتا درآیی با بیل و کلنگ و گچ و غیره. بعد از همه اینها تازه باید تمامی این عملیات را هماهنگ کرد، چون در هرکدام که اختلالی پیش بیاید، عمل نظامی صورت نخواهد گرفت. خود عمل نظامی، که در واقع مرحله آخر است، مثل مراحل دیگر به فرماندهی وصل است و به‌طور مستقیم به مراحل دیگر وصل نیست. همه اینها برای انجام یک عمل نظامی است. حالا اگر بخواهم مجموعه آنها را در قالب یک طرح کلی بریزم این‌طور می‌شود: تدارکات: تهیه سلاح، جاسازی، حمل سلاح به شهر مورد نظر. این خودش یک سازمان مستقل دارد که یک سرش در منطقه تهیه سلاح و سر دیگرش در منطقه عمل است. بعد پشت جبهه تیمهای عملیاتی است که باز خودش یک سازمان مستقل دارد. بعد شناسایی است که توسط تیمهای مخصوص انجام می‌گیرد. این تیمها در بعضی موارد به تیم عمل کننده وصلند و در بعضی موارد نه. در صورت اخیر، ارتباط از طریق فرماندهی انجام می‌گیرد. بعد تیم عمل کننده است که دربرگیرنده نیروهای اجتماعی سازمان با رده و صلاحیت مشخص سازمانی است. مسأله تأمین نفر رزمنده، اطلاعات، استقرار، بخشی از ارتباطات، تدارکات (تهیه اسناد جعلی، لباس پاسداری و...) را همین نیروهای اجتماعی حل می‌کنند. طراحی همه این کارها با فرماندهی است. بعد از انجام عمل هم مسأله عقب نشینی تیم و بیرون بردن سلاح از صحنه را باید به دقت حل کرد. یک عمل نظامی این‌طور انجام می‌شود.

غرق بوده‌ایم. توقع من از شما این است که به مسعود، به شورا و به همه بگویید که در این‌جا به بچه‌هایی برخورد کردید که، هر کدام، یک پارچه آتش بودند، بگویید که مسعود با چنین نیرویی است که دارد می‌جنگد!

کاک محمد اضافه می‌کند: بعضی وقتها از شورا اخباری می‌رسد که انگار اعضای آن درباره جریانی که به نام مقاومت دارد می‌گذرد، چیز زیادی نمی‌دانند. در داخل هر کس دستی در مبارزه دارد می‌داند که این مقاومت، در شرایطی چنین سخت، را فقط کسانی می‌توانند تداوم بدهند که حداقلی از شرایط را دارا باشند.

— چشم! همه حرفهای شما را بازگو خواهم کرد، ولی انصاف بدهید، اعضای شورا علم غیب ندارند که آن‌چه را شما زندگی کرده‌اید بدانند. حق این بود که تا کنون این مبارزه حماسی به اطلاع همه می‌رسید. حالا من در حد توان خودم گوشه‌یی از آن را که دیده‌ام عیناً بازگو می‌کنم.

اصغر اعلام می‌کند که وقت بچه‌ها تمام شده و بقیه مطلب بماند برای دفعه دیگر.

«دفعه دیگر»، خوشبختانه، زیاد دور نیست. بعد از ظهر همان روز است. این بار کاک رضا، مسئول آموزش دانشکده، با عده دیگری از بچه‌ها وارد می‌شوند. کاک رضا، به‌عنوان معرفی می‌گوید: این بچه‌ها دانشجویان سابق همین دانشکده بوده‌اند که بعد از تمام کردن دوره‌شان به داخل رفته و در مبارزه مسلحانه شرکت داشته‌اند و همین اواخر دوباره به این‌جا برگشته‌اند. از میان آنها صادق و قادر عضو شورای مرکزی سازمانند و بقیه عضو مرکزیت نهادها. قادر و پیمان مدتها در جنگل هم فعالیت داشته‌اند. رحمت، بار آخری که برای عملیات به داخل رفت، زخمی شد و دوباره به این‌جا برش گردانیدیم. محمود، اولین فارغ‌التحصیل این دانشکده بود که به داخل فرستاده شد (سال ۶۱). این چند کلمه مختصر برای معرفی اولیه بچه‌ها. بقیه حرفها را خودشان می‌زنند.

قادر شروع می‌کند: من از سال ۵۵ به اصطلاح «سیاسی» شدم و از سال ۵۷ با سازمان رابطه پیدا کردم. در آغاز فاز نظامی، در شهر خودمان و بعد در تهران، در چند عمل نظامی شرکت داشتم. بعد به منطقه آمدم برای آموزش. در سال ۶۳ دوباره برای انجام عملیات رفتم به داخل و همین اواخر باز به این‌جا برگشتم. اگر قرار باشد از مبارزه مسلحانه حرف بزنم، ترجیح می‌دهم از استقبال و کمکی که مردم به مبارزه می‌کنند صحبت کنم. در واقع عملیاتی هم که ما انجام می‌دادیم به علت همین جو مساعد مردمی ممکن و موفق می‌شد. ما وقتی به همدان رفتیم، برای استقرارمان مجبور بودیم خانه اجاره کنیم. مردم با آن که خودشان می‌فهمیدند یا حدس می‌زدند که ما که هستیم، نه تنها اشکالی نمی‌تراشیدند، بلکه منتهای مساعدت را هم می‌کردند.

نشد. در رابطه با همین طرح مالک و مستاجر هم خود من قرار بود محل سکونت را عوض کنم ولی جایی نداشتم. یک روز در خیابان یکی از زندانیان سابق عرب مرا شناخت و وقتی از ماجرا مطلع شد، مرا به مدت دو ماه در تنها اتاقی که خود و همسرش در آن زندگی می‌کردند پناه داد، تا جا پیدا کردم و رفتم.

افشین — در واقع باید گفت ما در هر مقطعی ضربه داشتیم، تلفات داشتیم، ولی تنها مشکلی که هیچ وقت نداشتم نیروی رزمنده بود. جامعه، از همان آغاز کار تا همین حالا، آن‌قدر جوشان بود و هست که ما هیچ‌گاه از نظر نیروی رزمنده احساس کمبود نکردیم. نیرو از میان مردم می‌جوشید و به ما می‌پیوست. تصور خود من این است که در شرایط قیام، همین نیروی جوشان است که قیام را شکل خواهد داد و به سرانجام خواهد رساند.

علی — در خود سازمان هم ما لایه متمایزی داریم که در فاز نظامی هوادار شدند و اکثر شهیدان عملیات را در حال حاضر این گونه هواداران تشکیل می‌دهند. کاک محمد — ما هم اکنون در خط گسترشیم. هر هواداری که با ما می‌پیوندد، حتی هر کدام از همین بچه‌های اردو، دست کم چهل تا پنجاه نفر را معرفی می‌کند، که برای مبارزه مسلحانه آماده‌اند. هر کس بخواهد این پروسه را درک کند، باید، ولو به‌طور نظری هم شده، از آن عبور کند. ما همه قدرت و تجربه خودمان را از ملا اجتماعی گرفته‌ایم. چرا گروههای دیگر عمل نمی‌کنند؟ دلیلش ساده است، زیرا علاوه بر تمام ضعفهای دیگری که ممکن است داشته باشند، اصولاً جدا از عنصر اجتماعی نمی‌توان دست به عمل زد. پس نیروی مردم یک پارامتر اساسی است و این آمادگی خوشبختانه در مردم وجود دارد. اما از سال ۶۱ ما متوجه شدیم که مشکل اساسی خودمان، نقص ارتباط است. در جوی که خمینی به‌وجود آورده بود، امکان حفظ ارتباط با راندمان زیاد، غیر ممکن شده بود. فکر کشیدن به منطقه و حفظ ارتباط از طریق منطقه، از این‌جا مطرح شد و به اجرا درآمد. فتیله آتش را به‌طور موقت پایین کشیدیم تا مسأله ارتباطات را حل کنیم. بعد رفت و آمد بین شهرها و منطقه شروع شد. در منطقه فرماندهان جمع می‌شدند و تجربیات را جمع‌بندی می‌کردند، و از آن‌جا تاکتیکها و رهنمودهای جدید به شهرها انتقال پیدا می‌کرد. البته این مرحله هم برای ما آسان نبود و تلفات بسیاری داشت، ولی این بهای آزادی است، باید آن را پرداخت.

افشین که به هیجان آمده، می‌گوید: من از آغاز مبارزه مسلحانه تا به حال در صحنه عمل بوده‌ام. ظرف این مدت خودم شاهد از بین رفتن دست کم ۱۵۰ نفر از اطرافیانم بوده‌ام و دو برابر این تعداد هم از آنها زندانی و شکنجه شده‌اند. هر قدم از راهی که ما پیموده‌ایم با خون و شکنجه همراه بوده است، لحظه به لحظه در خون

وقتی زخمی داشتیم، به قول خودمان «دکتر مصادره می‌کردیم». بچه‌ها برای رعایت امنیت چشم دکترها را می‌بستند و به پایگاه می‌آوردند. ولی در پایگاه با آنها صحبت می‌کردیم، هدف مبارزه و علت رفتارمان را برایشان شرح می‌دادیم. نه تنها همه‌شان مجروحان ما را با دلسوزی معالجه می‌کردند، بلکه اکثرشان، علاوه بر آن، کمک مالی هم به ما می‌کردند. یک بار مجروحی داشتیم که تیر به آرواره‌اش خورده بود و مداوایش مستلزم مدت‌ها صرف وقت و رفت و آمد بود. دکتری که آوردیم تمام این خطرات را داوطلبانه قبول کرد و مدت‌ها با دلسوزی تمام وقت صرف کرد تا بالاخره مجروح خوب شد. از این نمونه‌ها فراوان داشتیم. مردم عادی هم همین علاقه را در کمک کردن به ما داشتند. بارها، هنگام عملیات، موتور یا ماشین بچه‌ها دیگر روشن نمی‌شد. در این مواقع همیشه مردم به کمک می‌آمدند، یا وسیله ما را راه می‌انداختند یا خودشان وسیله در اختیارمان می‌گذاشتند. خود من یک بار پس از درگیری با پاسداران فرار کردم، در اولین خانه را زدم و گفتم مجاهد خلقم، پاسداران دنبالم می‌کنند و می‌خواهم از پشت بام فرار کنم. بی‌هیچ چون و چرا از پشت بام خانه‌شان فرارم دادند. در مقابل، در یک درگیری دیگر پاسداری را زخمی کردم. پاسدار در حال خونریزی در خیابان می‌دوید و فریاد می‌زد مردم کمکم کنید. مردم نگاهش می‌کردند و رد می‌شدند. از این نمونه‌ها همه بچه‌ها فراوان دارند. من بعدها به تهران رفتم و مدتی بعد مأموریت پیدا کردم به رشت و از آن‌جا به هشتپر و جنگل بروم. یکی از بچه‌های ما، که از اعقاب میرزا کوچک خان بود، اسلحه کمری میرزا را، که در خانواده‌شان به یادگار مانده بود، به ما هدیه کرد. این اسلحه قدیمی کار نمی‌کرد، چون یکی از قطعاتش شکسته بود. بچه‌های تیم آن را طوری که می‌توانستند تعمیر کردند. یک روز شهردار پره‌سر مشغول سخنرانی برای کارمندان بود که تیم آتش وارد عمل شد و، برای این که کارش تاریخی باشد، با همان اسلحه میرزا کوچک خان او را از پا درآورد. یک رئیس انجمن اسلامی در همان حدود پره‌سر و رضوانشهر هم با همین سلاح اعدام شد. در شمال شور و استقبال مردم، بعد از هر عمل، فوق‌العاده زیاد بود. ما منتهای کوشش را می‌کردیم که پایگاه‌هایمان مخفی بمانند، ولی خود مردم پس از مدتی جستجو ما را پیدا می‌کردند و به دیدنمان می‌آمدند. غالباً هدیه‌ی هم با خودشان می‌آوردند. یک روز عده‌ی می‌آمدند که دو گوسفند با خودشان آورده بودند. می‌گفتند این گوسفندها را هدیه آورده‌ایم برای مسعود رجوی، شما تحویل بگیرید و به او برسانید! بعد هم که به شهر رفتیم، باز تمامی امکاناتمان را مردم می‌دادند. بار آخری که من آن‌جا بودم، ۱۸ پایگاه در اختیار داشتم. مردم اصلاً اجازه نمی‌دادند ما حتی وسایل خانه برای پایگاه‌هایمان بخریم. خودشان همه چیز را تأمین می‌کردند. وقتی یک عمل نظامی انجام می‌شد، انگار که

منطقه‌ی آزاد شده باشد، شور و شوق فراوانی در مردم پیدا می‌شد. در آن منطقه دیگر هر چه احتیاج داشتی، به هر وسیله که ممکن می‌شد، به تو می‌رساندند، از خانه بگیر تا پول، غذا، پوشاک و هر چیز دیگر. الان دیگر برخورد مردم با سابق قابل مقایسه نیست. در یک پایگاه ما یک اتاق داشتیم در خانه کسی که پسرش بسیجی بود. ما به شدت احتیاط می‌کردیم، اما همسایه‌ها مان هر شب رادیو مجاهد را با صدای بلند می‌گرفتند و ما همیشه ترس آن را داشتیم که به این بهانه، عوامل رژیم به خانه بریزند و ما را هم شناسایی کنند. واقعاً گاه ابراز احساسات و اشتیاق مردم ما را به وحشت می‌انداخت، چون رسماً خطر برایمان ایجاد می‌کرد.

بعد از دوره آموزش در این‌جا، باز به داخل برگشتم و فرمانده عملیات شدم. همان‌طور که قبلاً گفتم، در هفت هشت ماه اخیر ۱۸ پایگاه در اختیار داشتم، از جمله خانه‌ی که یک افسر شهربانی داده بود با تمام وسایل. واقعاً برخورد مردم در حال حاضر اصلاً قابل مقایسه با سال ۶۲ نیست و من فکر می‌کنم اگر چهار پنج ماه در داخل نباشی به کلی نسبت به شرایط آن‌جا ذهنی می‌شوی. این اواخر حتی پاسبانها هم علاقمند شده بودند و کمک می‌کردند. من خودم به‌طور مستقیم در ده عمل شرکت داشتم، ولی بچه‌های تحت فرمانم گاه روزی ۱۷ عمل می‌کردند. ما در تمام این عملیات هدف‌هایمان را از بین بردیم و عمل ناموفق نداشتیم.

قادر چند ثانیه ساکت می‌ماند و رضا از این فرصت استفاده می‌کند: قادر در مورد پاسبانها گفت، من هم اضافه کنم که در میان بچه‌های این‌جا، همین الان، چهار پنج سرباز هستند که فرار کرده‌اند و به ما پیوسته‌اند. یک افسر هم آمده بود که همین اواخر، پس از آموزش به داخل فرستاده شد.

حالا رحمت رشته سخن را می‌قاپد: من از سال ۵۷ با سازمان کار می‌کنم. کارم را، به‌عنوان یکی از افراد میلشیا، از ۳۰ خرداد شروع کردم و تا به حال در ۱۳ رشته عملیات نظامی شرکت داشتم. بعد از ۳۰ خرداد به شهر خودمان رفتم. در آن‌جا ما از امکاناتی که سمپاتها در اختیارمان می‌گذاشتند استفاده می‌کردیم. بچه‌ها هر روز عملیات داشتند و گاه اتفاق می‌افتاد که تمام مدت روز را به این ترتیب با هم می‌گذراندیم. بعد به تهران رفتم. در تظاهرات ۵ مهر هم شرکت داشتم. از ساعت ده صبح که درگیری با مزدوران شروع شد، مردم، با همه خشونت که رژیم به خرج می‌داد، صحنه را ترک نمی‌کردند. حتی گاه کمک هم می‌کردند. خشونت بی‌اندازه رژیم در آن روز، به نظر من ناشی از احساس ضعف و روحیه وحشتزده مزدورانش بود. من شاهد بودم که جسد یکی از بچه‌ها که شهید شده بود، وسط خیابان افتاده بود و جمعی از مزدوران می‌خواستند با رنگ روی جسد بنویسند: منافق. نارنجک این شهید هنوز به کمرش بود. مزدوران، حین فعالیت، به محض آن که چشمشان به نارنجک

در فلان مورد انتقاد کند، و همین‌طور... همه مسائل خصوصی و عمومی روی دایره ریخته می‌شود. حتی یک بار هم اسم خودم را می‌شنوم، ولی اصلاً نمی‌فهمم به چه مناسبت و در ارتباط با چه مطلبی، بس که جلسه کم سر و صداست! این بچه‌ها اصلاً طوری هستند که اگر ساکت و صامت هم در گوشه‌یی بنشینند، باز جمعشان ساکت نیست. انگار شور و هیجان درونیشان به‌صورت امواج صوتی هم در می‌آید. با این همه نظمشان قابل تحسین است. حرفها را حتی‌الامکان خلاصه و در حداقل وقت می‌زنند. اصغر هر از چندگاه، موضوع مورد بحث را به‌طور خلاصه و کلی تشریح می‌کند و اگر رهنمودی لازم باشد، می‌دهد. در حدود بیست دقیقه یا نیم ساعت بعد از ورود ما، جلسه سر ساعت مقرر تمام می‌شود. از سالن که بیرون می‌آییم، به سعید می‌گویم: در این اردو زنان هم شرکت دارند، خیلی میل داریم با چند نفری از آنها هم صحبت کنم. سعید قول می‌دهد که در اولین فرصت این گفتگو را راه بیندازد. «اولین فرصت» صبح روز بعد است. عده‌یی از زنانی که در اردو شرکت دارند وارد اتاق می‌شوند و ردیف هم، کنار دیوار می‌نشینند. مسئولشان، پس از معرفی آنها، می‌گوید چون قرار است از کار و تجربه خودمان بگوییم، اول خودم شروع می‌کنم تا خواهران دیگر راحت‌تر حرف بزنند:

وقتی به پایگاه ما ضربه خورد، من فراری شدم. تک و تنها بودم و بهترین راه را آن دانستم که به شهر دیگری بروم. فقط یک نارنجک داشتم و البته قرص سیانور. رفتم ترمینال، سوار اتوبوسی شدم که می‌بایست حرکت کند. اصلاً برایم مهم نبود که مقصدش کجاست. وقتی اتوبوس راه افتاد من متوجه شدم در میان مسافران یک نفر هست که دیگران را به دقت برانداز می‌کند. حدس زدم باید یکی از مزدوران رژیم باشد. انگار با نگاه یک به یک مسافران را چک می‌کرد. به من که رسید، مدت‌ها خیره شد و خوب براندازم کرد. من یقین کردم که به من مشکوک شده است. پس از آن چند بار دیگر هم سرم را برگرداندم و دیدم حرکاتم را با دقت زیر نظر گرفته است. نزدیکیهای اولین قهوه‌خانه سر راه بودیم که دیدم این مرد بلند شد و از راننده خواست به قهوه‌خانه که رسیدیم توقف کند - به بهانه نماز خواندن یا جای خوردن، یادم نیست. اتوبوس که توقف کرد، من هم مثل بقیه مسافران آرام پیاده شدم، بعد به سرعت پیچیدم پشت قهوه‌خانه. در آن‌جا یک بشکه خالی قیر بود و من رفتم زیر آن پنهان شدم. چهار ساعت همان‌جا ماندم. وقتی احساس کردم سر و صداها خوابیده در آمدم و به قهوه‌خانه رفتم. قهوه‌چی از دیدن من تعجب کرد و گفت که همان مرد چندین بار سراغ مرا گرفته و بعد خودش همه سوراخ سنبه‌های قهوه‌خانه را گشته و پس از آن که نا امید شده، با اتوبوس رفته است. من هم سوار اولین اتوبوسی که از آن‌جا می‌گذشت شدم و رفتم. از این شهر به آن شهر رفتن مدت‌ها زندگیم شده بود.

افتاد، پا به فرار گذاشتند! همین‌طور موقعی که بچه‌ها اتوبوسی را آتش می‌زدند، مزدوران فرار می‌کردند. در آن روز روحیه مزدوران این‌قدر واخورده و متزلزل بود. از ۵ مهر به بعد، تا تابستان ۶۱، من دیگر به‌طور مستقیم در عملیات نبودم، ولی بعد دوباره به عملیات برگشتم. در آن وقت کمک مردم برای خود من هم تعجب‌آور بود. بیشتر سوژه‌ها مان را مردم معرفی می‌کردند. شناسایی را هم، در بسیاری از موارد، خودشان انجام می‌دادند. هم‌چنین امکانات مختلف از قبیل محل استقرار، پول، ماشین و غیره را خودشان تأمین می‌کردند. یک بار پس از پایان یک مأموریت، وقتی یکی از مزدوران رژیم را زدیم، مردم دورمان جمع شدند و، بی‌واهمه از خطر سررسیدن مزدوران، مدت‌ها برایمان ابراز احساسات کردند. خلاصه در چنین جو مساعد و با استقبال مردم بود که ما می‌توانستیم، با وجود همه سخت‌گیریها و فشارهای رژیم، به عملیات موفق دست بزنیم. در اواخر سال ۶۱ رابطه من با سازمان قطع شد و من برای وصل مجدد به منطقه آمدم. در سال ۶۴ (همین سالی که گذشت) دوباره به داخل رفتم. در یکی از عملیاتی که داشتیم فانوسی که با خود داشتم منفجر شد و دو پایم را مجروح کرد. قرص سیانور هم از دهنم بیرون پرید. فقط کمکهای مردمی بود که در آن موقعیت صد در صد خطرناک، نه تنها مرا از مرگ نجات داد بلکه امکان داد زخمهایم را هم معالجه کنم. مشروح این جریان، که در واقع نمونه‌یی از کمک مردم به مقاومت مسلحانه است، در نشریه مجاهد شماره ۲۶۵ درج شده است.

کسی در اتاق را باز می‌کند و با معذرت خواهی، اعلام می‌کند که جلسه بچه‌های اردو تا چند دقیقه دیگر شروع خواهد شد. بچه‌ها باز بلند می‌شوند که بروند، با همان ابراز امیدواری: انشاءالله بقیه‌اش دفعه بعد.

بعد از رفتن آنها من مدتی با سعید، در حیاط قدم می‌زنم. بعد سعید می‌گوید: راستی نمی‌خواهی سری به جلسه بچه‌های اردو بزنی؟
- مگر جلسه‌شان، جلسه داخلی و تشکیلاتی نیست؟
- چرا

- پس دیگر معنی ندارد که وارد چنین جلسه‌یی بشویم که احتمالاً در آن حرفهای خیلی محرمانه ممکن است زده شود.
- اختیار دارید آقای دکتر! شما برای همه کار کارت سفید دارید. مگر این که حوصله‌اش را نداشته باشی.

با هم وارد سالن می‌شویم و در گوشه‌یی می‌نشینیم. بچه‌ها، هر کدام حرفهایی را که دارند می‌زنند و اصغر جلسه را اداره می‌کند. یکی سؤال دارد در باره فلان رهنمود سازمانی، یکی انتقاد دارد به رفتار رفیقش، سومی می‌خواهد از روش خودش

این خاطره را گفتم تا بچه‌ها هم شروع کنند.

چشمها، همه، به طرف نسرین است، ولی انگار او نمی‌خواهد حرف بزند، یا دست کم نمی‌خواهد اول حرف بزند. ناچار منصوره شروع می‌کند:

من در آبان ماه ۶۰ دستگیر شدم، پنج شش ماهی در زندان بودم. وقتی آزادم کردند، به دلایل مختلف نمی‌توانستم به‌خانه برگردم. تنها جایی که سراغ داشتم منزل یکی از سمپاتها بود، که با ترس و لرز مرا پذیرفت. ولی شوهرش آنقدر می‌ترسید که مجبور شدم پس از مدتی از آنجا بروم. برای این که آشنایی را پیدا کنم، اول در خیابانهای شهر راه افتادم. به‌هیچ آشنایی برخورددم. بعد فکر کردم معمولاً مادرانی که بچه‌های زندانی دارند، به‌سپاه مراجعه می‌کنند. رفتم جلو مقر سپاه، مدتی ایستادم و اتفاقاً به یکی از مادران برخورددم. با او سر صحبت را باز کردم، ولی او حاضر نشد با من حرف بزند. نمی‌دانم چرا. شاید اعتماد نمی‌کرد. از اینجا هم ناامید شدم. آخرین جایی که به‌منظرم رسید، سر خاک شهدا بود. رفتم آنجا و از قضا باز به یکی از مادران برخورددم. او با من صحبت کرد و من وضع را برایش شرح دادم و خواستم اگر وسیله‌ای دارد، مرا به بچه‌ها وصل کند. او هم تردید کرد، ولی دست آخر گفت اگر کسی را دیدم پیغامت را خواهم رساند. پیغام را رساند، ولی این بار بچه‌ها برای وصل تماس تردید داشتند. در تمام این مدت من روزها، ناامید، در شهر می‌گشتم و شبها به‌شهر مجاور، به‌منزل برادر می‌رفتم، فقط برای چند ساعت خواب. یکی دوبار هم به‌اجبار شب را در مرغدانی گذراندم. پس از مدتها گردش بی‌هدف بالاخره یکی از آشنایان قدیمی را پیدا کردم و او مرا پذیرفت. ۵ ماه در آنجا ماندم تا بالاخره ارتباط وصل شد. در این مدت آنقدر فشار عصبی متحمل شدم که در یک طرف بدنم مدام احساس سوزش می‌کردم. وقتی وصل شدم آنقدر خوشحال بودم که انگار عمر دوباره به‌من داده‌اند. از ۲۳ بهمن ۶۲ در منطقه هستم. پارسال وارد آموزش شدم و دوره را تمام کردم. بعد گفتند باید از اینجا به یک پایگاه دیگر بروی. من می‌گفتم فقط به‌شرطی حاضرم از اینجا بروم که مرا به داخل بفرستید. آنقدر جلو مسئولان را گرفتم و اصرار کردم تا بالاخره حالا قبول کرده‌اند که مرا بفرستند. از این بابت فوق‌العاده خوشحالم.

منصوره خوشحالیش را با خنده بلندی اعلام می‌کند و ساکت می‌شود. اشرف نمی‌گذارد سکوت طولانی شود و بلافاصله شروع می‌کند:

من از سال ۶۰ رابطه‌ام با سازمان قطع شد. در شهر خودم نمی‌توانستم بمانم، چون مرا می‌شناختند. به‌اجبار دائم در سفر بودم، از این شهر به آن شهر. در هیچ شهر هم جایی برای ماندن نداشتم. خلاصه آواره و سرگردان بودم و دوره بسیار سختی را گذراندم. اما همه این سختی و فشار عصبی در برابر ناامیدی ناشی از قطع

رابطه با سازمان چیزی نبود. باید به شما بگویم که تمام بچه‌هایی که زمانی با من فعالیت داشتند، یکی یکی شهید شدند و من تنها بازمانده آنها هستم. پس از مدتها سرگردانی بالاخره تصمیم گرفتم به شهر خودمان برگردم. آنقدر ناامید بودم که دیگر برایم فرق نمی‌کرد چه به سرم بیاید. در خرداد ۶۴ بود که دوباره به سازمان وصل شدم. با آن که از نظر جسمی و روحی به کلی متلاشی شده بودم، ولی این وصل ارتباط گویی دوباره مرا زنده کرد. جان گرفتم و باز توانستم سرپایم بایستم. در دومین تماسی که بچه‌ها با تلفن گرفتند، از من پرسیدند حاضرم به منطقه بروم یا نه. جوابم روشن بود. آمدم. طی همه این سالهای ناامیدی و زجر و دربدری، آرزوی همیشگی من این بود که بتوانم در صحنه عمل دین خود را به خدا و خلق ادا کنم. وقتی فرمان تسلیح صادر شد، سر از پا نمی‌شناختم. فوراً آمادگی خود را برای شرکت در عملیات نظامی و حتی عمل انتحاری اعلام کردم. حالا منتظرم که مرا به میدان مبارزه بفرستند.

زری، بلافاصله دنبال حرف اشرف را می‌گیرد: آن چه اشرف گفت در مورد من هم صادق است. من هم چهار سال قطع رابطه با سازمان داشتم و انگار که جدا از عزیزترین کسانم مانده بودم. همه بچه‌هایی که ارتباطشان قطع است همین‌طورند. زندگی آنها به حالت رکود یا توقف می‌رسد و فقط به‌امید وصل مجدد ارتباط با سازمان زنده می‌مانند. می‌خواهم شما بدانید که وقتی ما می‌گوییم «نسل رجوی»، احساسات به‌خرج نمی‌دهیم، اغراق نمی‌کنیم، فقط واقعیتی را می‌گوییم؛ اینقدر با او پیوند داریم!

چند لحظه همه ساکت می‌شوند. معلوم است که عواطف و احساسات در حال غلیان است. در چشمهای بعضی از آنها نم اشک هم برق می‌زند. برای این که این جو عصبی بیشتر ادامه پیدا نکند، زل می‌زنم در چشم عالیه. عالیه می‌فهمد. پشت دستش را به چشمش می‌کشد، طرحی از لبخند روی صورتش ظاهر می‌شود و شروع می‌کند:

من، به‌عکس این بچه‌ها، رابطه‌ام با سازمان قطع نبود. خودم پیشنهاد کردم به‌منطقه بیایم. برادر من در سال ۶۳ شهید شد. پدر و مادر هر دو هوادار سازمانند و وقتی من می‌خواستم حرکت کنم برایم آرزوی موفقیت کردند. می‌بینید که وضع با خواهرانی که حرف زدند فرق داشت. وقتی به منطقه آمدم، به من گفتند باید بمانی تا همه آموزشهای لازم را ببینی. احساس می‌کردم نمی‌خواهند به این زودی مرا به داخل بفرستند و من برای برگشتن و شرکت در مبارزه مسلحانه بی‌تابی می‌کردم. مرتب به مسئولانم فشار می‌آوردم. وقتی خبر دادند که برای دیدن این دوره باید بیایم و بعد به‌داخل بروم، از شدت خوشحالی داشتم دیوانه می‌شدم. حالا

هم بی‌صبرانه منتظر روز اعزامم.

دیگر به‌جز نسرین کسی نمانده که حرف نزده باشد. خودش این را حس می‌کند. قدری مکث می‌کند و بعد با لهجه آذربایجانی می‌گوید: من قبلاً در هسته‌های مقاومت فعالیت می‌کردم. فعالیت ما بیشتر تبلیغی، ترویجی، و ایدایی بود. از سال ۶۳ به منطقه آمدم و دوره آموزشی را تمام کرده‌ام. در کاربرد سلاح، هر نوع سلاح، مهارت و تسلط کامل دارم. گمان نمی‌کنم در این زمینه از زبده‌ترین افراد ارتشی چیزی کم داشته باشم. اما گمان هم نمی‌کنم این تسلط در کاربرد سلاح انگیزه اصلی مبارزه‌ام باشد. من وقتی به‌داخل برگشتم، به اعضای تیم اول ایدئولوژی سازمان و عشق به مسعود و مریم را یاد خواهم داد، بعد کار با سلاح را. سال گذشته موقعیتی پیش آمد که به من گفتند باید فوراً به داخل بروم. با وجود آن که هنوز آموزش کامل نبود، ولی آمادگی کامل داشتم و هیچ احساس کمبودی نمی‌کردم. بعد، به مناسباتی که جای تفصیلش این‌جا نیست، موضوع رفتن فوری من منتفی شد، من ماندم و آموزش را تا آخر طی کردم. می‌خواهم بگویم با وجود آن که خیلی کارها از من برمی‌آید و خیلی کارها کرده‌ام، اما همیشه احساس می‌کنم کاری که من انجام می‌دهم در مقابل آن‌چه مسعود کرده و می‌کند، هیچ است؛ اصلاً کار حساب نمی‌شود.

نسرین می‌خواهد دوربرد دارد، ولی من دخالت می‌کنم و نمی‌گذارم. می‌گویم بچه‌ها تا به حال شما برای من حرف زدید و من از حرفهای شما خیلی مطالب دستگیرم شد. حالا اگر شما هم چیزی از خود من، از شورای ملی مقاومت، از وضع ما در اروپا، یا هر چیز دیگر، می‌خواهید بپرسید، من در اختیار شما هستم و تا آن‌جا که اطلاع داشته باشم، همه اطلاع را به شما خواهم داد. سؤال و جوابها شروع می‌شود، و من خیلی زود می‌فهمم که مجموعه اطلاعات اینها از کارهای سیاسی شورا به نحو محسوسی کمتر از مردها است. حتی گاه معلومات اولیه‌شان در مورد شورا ناقص است و از سؤالها چنین بر می‌آید که چیز زیادی در این مورد نمی‌دانند. به کمبود اطلاع رسانی از طرف مسئولان مربوط است یا به کمبود علاقه از طرف خودشان؟ نمی‌دانم؛ ولی با فضایی که تا به حال دیده‌ام فکر نمی‌کنم این دو فرض، درواقع امر، دو فرض جدا از هم باشند. هر دو از یک جا سرچشمه می‌گیرند: هنوز هاضمه افراد سازمانی مقوله‌یی به نام «شورای ملی مقاومت» را نتوانسته است خوب هضم کند. دست کم، این احساسی است که من پیدا کرده‌ام.

اینها هم سر ساعت معینی باید بروند تا به برنامه‌های دیگرشان برسند. خداحافظی می‌کنیم و می‌روند، ولی چند دقیقه بعد سر و کله بچه‌های دیشبی پیدا می‌شود. انگار که تنفس یک روزه‌یی در جلسه‌مان داشته‌ایم، بچه‌ها به محض رسیدن می‌نشینند و از کسانی که دیروز فرصت حرف زدن پیدا نکرده بودند، صادق رشته

سخن را به دست می‌گیرد:

من از سال ۶۳ تا ۶۴ داخل بودم و فرماندهی عملیات را به عهده داشتم. ابتدا یک واحد زیر دستم بود، بعد، دو واحد دیگر هم به آن اضافه شد و آن وقت دیگر خودم همیشه، به‌طور مستقیم، در صحنه نبودم. یک سری از جاسوسان رژیم را که در پوششهای مختلف فعالیت می‌کردند و عده‌یی از مبارزان را به شهادت رسانده بودند، ما در عملیات خود از بین بردیم. به‌طور متوسط هفته‌یی یک عمل نظامی داشتیم. گاه به عملیات سنگین هم دست می‌زدیم، که البته تدارک زیادتری لازم داشت. اولین عملمان انهدام دفتر حزب جمهوری در منطقه آذری بود. در همان موقع و حین عمل، حمایت مردمی برایمان کاملاً محسوس بود. مردم، پس از شنیدن صدای انفجار، بلافاصله بیرون ریخته بودند و به‌طرف صحنه می‌دویدند. کسانی هم که در محل شاهد عملیات بودند، ایستاده بودند و ما را تشویق می‌کردند. چیزی که وجود نداشت، ترس بود. موقع برگشت از عملیات، به یکی از ماشینهای آیفای رژیم برخوردیم. مزدوران به محض دیدن ما فرار کردند و ما بدون آن که به مانعی برخوردیم توانستیم از صحنه خارج شویم. یک عمل دیگر هم در چهارراه خوش و قصرالدشت داشتیم. در چندصد متری صحنه، اول به یک بنز ضد گلوله برخوردیم که خوشبختانه رد شد و توجهی به ما نکرد؛ بعد نزدیک محل صحنه با یک ماشین گشتی رژیم روبرو شدیم که می‌خواست تا ته خیابان برود، دور بزند و بعد برگردد. از همین فرصت استفاده کردیم برای رفتن به سراغ سوژه. پس از انجام عمل، موقع برگشتن، مردم دوره‌مان کرده بودند و تشویق می‌کردند. اصلاً خطر حالیشان نبود. ما به زحمت توانستیم از میان آنها راه باز کنیم و بدون برخورد به مانعی از صحنه بیرون برویم. فرمانده رضا که در همان نزدیکی یک پایگاه داشت، موقع برگشتن به پایگاهش، با دیدن ازدحام مردم و شلوغی خیابان، خیال کرده بود به پایگاهش حمله کرده‌اند. از مردم پرسیده بود این‌جا چه خبر است؟ جواب داده بودند ۱۵ نفر را در این‌جا کشته‌اند! یک بار دیگر، یک عمل در خیابان تیموری داشتیم. خود مردم محل چنان راههای منتهی به صحنه را بسته بودند که مزدوران رژیم نمی‌توانستند خودشان را به آسانی به آن‌جا برسانند. برای خود ما که به این نوع کمکهای ابتکاری مردم عادت داشتیم، این مسأله واقعاً حیرت‌آور بود. طبیعی است که ما بدون هیچ زحمتی توانستیم از صحنه خارج بشویم. اما من خودم، بعدها، داستان این عملیات را، به صورت اغراق‌آمیز و با شاخ و برگ زیاد، از یکی از آشنایانم شنیدم و طرف با اصرار می‌خواست به‌من بقبولاند که آن‌چه می‌گوید دقیقاً عین واقعیه بوده است! من طی این مدت، خودم در ۱۱ عمل به‌طور مستقیم شرکت داشتم، و به شما بگویم که جو سال ۶۴، به‌هیچ‌وجه قابل قیاس با سالهای قبل نیست. آمادگی مردم

برای کمک به نحو چشمگیری بالا رفته است. من فقط به ذکر همین چندتا نمونه که تجربه شخصی خودم بود، اکتفا می‌کنم.

محمد حسین نمی‌گذارد پایان حرفهای صادق با چند لحظه سکوت سنتی توأم شود. از این رو به محض تمام شدن آخرین جمله او، دنباله سخن را می‌گیرد: من در فروردین ۶۱ به منطقه غرب آمدم و فعالیت را در آنجا شروع کردم. از کمکهای مردمی که در واقع راهگشای عملیات ما بوده‌اند، برادران دیگر خیلی حرف زدند و بعد هم لابد خواهند زد. من می‌خواهم به وجه دیگری از قضیه توجه کنم و آن روحیه فداکاری و از خودگذشتگی بچه‌های خودمان است. فقط یک نمونه ذکر خواهم کرد و شما می‌توانید همین نمونه را به تمام موارد مشابه تعمیم بدهید. من، در عملیات منتهی به اعدام اشرفی اصفهانی فرمانده صحنه بودم. مسئولان نظرشان در ابتدا این بود که سوژه باید با آتش زیاد و شدید معدوم شود. پیشنهاد عمل انتحاری زیاد داشتیم، ولی در آغاز مسئولان موافقت نمی‌کردند و تنها در صورت اضطرار حاضر بودند این راه حل را مورد توجه قرار دهند. دو هفته تمام ما دنبال حل مسأله استقرار بودیم. هر شب مسافرخانه عوض می‌کردیم تا بالاخره جای مناسبی یافتیم و مستقر شدیم. بعد وارد مرحله شناسایی شدیم. ۲۱ روز وقت صرف کردیم تا محلهای تردد و نحوه رفت و آمد او را شناسایی کنیم. سوژه به ندرت از خانه‌اش بیرون می‌آمد و تنها جایی که می‌رفت، مسجد بود که در فاصله بسیار نزدیکی از خانه‌اش قرار داشت. نفرات محافظش آنقدر زیاد بودند که در واقع خود او در میان آنها به زحمت دیده می‌شد. تمامی این مشخصات نشان می‌داد که اعدام او در یک عمل نظامی تقریباً غیر ممکن است. مشکلات را با فرماندهی در میان گذاشتیم و آنها با عمل انتحاری موافقت کردند. اشرفی اصفهانی، طبق اطلاعاتی که خود ما داشتیم، ۳۲ نفر را شخصاً به اعدام محکوم کرده بود و بسیاری از جنایات دیگر هم با موافقت او صورت گرفته بود. شهید حسین خداکرمی داوطلب عمل شد. قرار بود اگر او، ضمن مرحله آمادگی، انصراف حاصل کند یا به تردید بیفتد، خود من جایش را بگیرم. ولی حسین سمبل شجاعت و قاطعیت و مهارت بود. چهار دوره ما رفتیم به مسجد برای شناسایی، تا بالاخره فهمیدیم این مزدور برای نماز جمعه چه ساعتی می‌آید، از کجا وارد می‌شود، کجا می‌نشیند، اطرافش را چه کسانی پر می‌کنند و غیره. البته بین او و اطرافیانش از یک طرف و بقیه مردمی که برای نماز می‌آمدند از طرف دیگر، یک نرده قرار داشت که به سهولت قابل عبور نبود، و نازه از روی نرده هم که می‌پرییدی به میان اطرافیانش می‌افتادی و به خودش نمی‌رسیدی. همه این مشکلات و موانع را ما در پایگاه، با دقت بررسی می‌کردیم. بعد با بازسازی صحنه، مشغول تمرین شدیم. پریدن از روی نرده می‌بایست در حداقل زمان صورت بگیرد، به‌طوری که محافظان فرصت

نشان دادن عکس‌العمل نداشته باشند. این کار را بارها تمرین کردیم و حسین کاملاً آمادگی پیدا کرد. بعد می‌بایست مسأله گذشتن از بازرسی جلو در را حل کنیم، چون همه مردم را قبل از ورود به مسجد می‌گشتند. جاسازی نارنجکها چنان با مهارت انجام شده بود که برای پیدا کردنشان هیچ راهی وجود نداشت مگر آن که تمام لباسهای او را از تنش در می‌آوردند. بالاخره روز عمل، ساعت ده صبح رفتیم که حسین بتواند در صف اول و در نقطه مناسب جا بگیرد. حسین لباس بسیجی پوشیده بود و یک ساک هم دستش بود. قرص سیانور هم داشت. از تور بازرسی به سادگی رد شد و جای مناسب را در صف اول گرفت. بعد می‌بایست به توالی بروی و ظرف ۲ تا ۳ ثانیه نارنجکها را از جاسازی خارج کند و در شورتکسش بگذارد. این کار را هم در زمان مقرر کرد. چهار زمان مختلف برای عمل در نظر گرفته بودیم. حسین در یکی از همین زمانها، در لحظه مناسب مثل برق از جا بلند شد و در چشم بهمزدنی از روی میله پرید. استاندار، که کنار میله نشسته بود یک پایش را در هوا گرفت، ولی حسین چنان با پای دیگر به سر استاندار کوبید که او را چند قدم آن طرف‌تر پرت کرد. بلافاصله خیز برداشت و اشرفی اصفهانی را از پشت بغل کرد. چند لحظه بعد نارنجکها منفجر شدند. در تمام این مراحل، سرعت عمل آنقدر زیاد بود که پاسدارهای محافظ در جا میخکوب شده بودند. آنهایی هم که توانستند عکس‌العمل نشان بدهند، پا به فرار گذاشتند. در هیچ یک از این مراحل، حسین حتی یک دهم ثانیه دچار تزلزل یا تردید نشد، دست و پایش نلرزید و ناشیگری نکرد، به عکس آنچنان صلابت و مهارتی از خود نشان داد که همه را به جای خود میخکوب کرد... حرفهای محمد حسین، بچه‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد و آنها به حالتی فرو می‌روند که انگار در دنیای دیگری سیر می‌کنند. از برق چشمه‌اشان - که من با دقت برانداز می‌کنم - معلوم است که هر کدام در عالم خیال، خود را جای حسین در لحظه عمل گذاشته است. خوب تماشایشان می‌کنم و بعد نگاهم را به حمزه می‌دوزم که پهلوی محمد حسین نشسته است. حمزه، بی‌آن که من چیزی گفته باشم، به حرف می‌آید:

من در اهواز و کرمانشاه فعالیت داشتم. در همان سال ۶۰ در یکی از شهرهای خوزستان ۶ رشته عملیات داشتیم که به شهادت بعضی از بچه‌ها و قطع رابطه من منجر شد. بعد من به منطقه آمدم و سال ۶۳ برگشتم به اهواز. به محض برگشتن سه عمل نظامی کردیم و طی آنها متوجه شدم، همان‌طور که برادران دیگر هم گفتند، روحیه مردم با سابق اصلاً قابل مقایسه نیست. یک بار وقتی سوژه را زدیم، مردم بلافاصله جمع شدند و در محل ازدحام کردند. وقتی پاسدارها سر رسیدند، مردم گفتند خبری نشده، یک کپسول گاز منفجر شده ولی به کسی صدمه نرسیده! به این

شرکت و فرماندهی داشته است، از آدمهای کار کشته و با تجربه ماست، منتها کمتر حرفش را می‌زنند.

*

شب، اصغر را به زور «دستگیر» می‌کنم. آنقدر سرش شلوغ است و مراجعاتش زیاد، که من یقین ندارم در ۲۴ ساعت وقت خواب هم پیدا کند. معمولاً یا در نشست عمومی است یا در جلسات کوچکتر، یا در حال نوشتن. ولی همه اینها برای من علی‌السویه است، ما فردا قرار است برویم و بنابراین آخرین ساعت‌هایش مال من است! از او می‌خواهم که راجع به تاکتیکهای مقاومت مسلحانه و مراحلی که این مقاومت تا کنون پیموده است، برایم به تفصیل صحبت کند.

وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، خیلی زود می‌فهمم از جمله هنرهایش یکی هم این است که معلم خوبی است. شاید از بس مجبور بوده درس بدهد یا مطالب مختلف را برای بچه‌ها تشریح کند، به این روز افتاده! ولی بی‌هیچ تردید معلم خوبی است. می‌گوید: من در مورد مرحله اول مبارزه مسلحانه چیز زیادی ندارم که بگویم. تمام مطلب را مسعود در جمع‌بندی یکساله مقاومت آورده است. به‌طور کلی و خلاصه می‌توانم بگویم که در سالهای ۶۰ و ۶۱ ما در مرحله چریک شهری بودیم. در این مرحله هر چند به دشمن ضربات هولناکی وارد کردیم، ولی خودمان هم ضربه خوردیم و تلفات و ضایعات زیادی به ما تحمیل شد. دشمن برای کوبیدن ما از نفر و سلاح با دست باز استفاده می‌کرد. برای حمله به یک پایگاه کوچک گاه آنقدر نیرو می‌آورد که انگار می‌خواهد قلعه تسخیر ناپذیری را فتح کند. خانه‌ها و دفترهای پوششی ما را، همان‌طور که می‌دانی، با آرپی‌جی می‌کوبید و خلاصه با حداکثر نفر و سلاح حمله می‌کرد. طبعاً در این نوع حمله‌ها امکان مقاومت تا نفر آخر هست، ولی امکان جان به‌در بردن از مهلکه تقریباً وجود ندارد. گاه در محله‌هایی که به این ترتیب مورد حمله سنگین مزدوران رژیم قرار می‌گرفت، افراد کادر بالای سازمان و به اصطلاح سازمان دهندگان مقاومت از بین می‌رفتند. مسأله این نبود که در هر حمله رژیم بیشتر از ما شهید می‌گیرد یا ما بیشتر مزدوران او را از پای در می‌آوریم. همان‌طور که گفتم رژیم از کشته دادن ابایی نداشت و حتی حاضر بود ده برابر بیشتر از ما تلفات بدهد، ولی افراد ما را هم از بین ببرد. مسأله برای ما آن بود که این نبرد نابرابر، به‌لحاظ کیفی خیلی بیشتر به‌ما ضربه می‌زد تا به رژیم. زیرا، به بیان نظامی بخواهم بگویم، رژیم حاضر بود ده‌ها سرباز ساده از دست بدهد تا از ما یکی دو افسر فرمانده بگیرد. لطمه‌یی که بدین ترتیب به سازماندهی مقاومت می‌خورد برای ما سنگین بود. این بود که دیگر، به لحاظ امنیتی، تجمع افراد کادر بالای

ترتیب تا مدتی مانع رسیدن مأموران به صحنه عمل و رساندن سوژه به بیمارستان شدند. بعد از این عمل فضای شهر باز شد و عملیات بعدیمان این فضا را بازتر کرد. در جایی که خانه داشتیم، خیلی به ما رسیدگی می‌کردند. سمپاتهای خیلی دور سازمان و مردمی که به کار و کسب روزمره اشتغال داشتند، همه سعی می‌کردند به هر وسیله‌یی به ما کمک بکنند. موتور یا ماشین را برای عمل، مردم به ما می‌دادند. یکی از آنها حتی دو ماشین در اختیارمان گذاشت و مقداری هم فشنگ برایمان تهیه کرد. ما خودمان هم انتظار این نوع خطر کردن را حتی از سمپاتها نداشتیم، چه برسد به مردم عادی. در یک عمل دیگر، موقعی که سوژه را زدیم، هنگام عقب‌نشینی با موتورمان در یک چاله افتادیم. می‌بایست می‌جنبیدیم و به سرعت از صحنه خارج می‌شدیم. سلاح را کشیدیم که یک ماشین مصادره کنیم، دیدیم مردم دورمان حلقه زده‌اند و تشویقمان می‌کنند. از مصادره ماشین صرف‌نظر کردیم و با کمک مردم موتور را از چاله در آوردیم، روشن کردیم و با خیال راحت سوارش شدیم و به پایگاه برگشتیم. سه عمل هم در کرمانشاه داشتیم، از جمله اعدام صالحی از دایره سیاسی - عقیدتی ارتش. مردم در صحنه عمل جمع شده بودند و علناً ابراز شادی می‌کردند. در یکی دیگر از عملیاتمان در مرکز شهر و مجاور مراکز سرکوب رژیم، بعد از انجام عمل، هنگام عقب‌نشینی متوجه شدیم که گشت شهربانی ما را دنبال می‌کند. ماشینهایی که جلو ما بودند به سرعت راهمان را باز کردند. خودمان هم تعجب کرده بودیم، ولی می‌دانستیم که یک درگیری در پیش داریم. سر اولین چهارراه، ما که رد شدیم، ماشین شهربانی اندکی مکث کرد، بعد تغییر جهت داد و از یک طرف دیگر رفت. ما با خیال راحت به پایگاه برگشتیم. روز بعد هر جا رفتیم، صحبت از این عملیات بود و مردم هرکدام چیزی راجع به آن می‌گفتند و شاخ و برگهایی اضافه می‌کردند. بعد از آن بود که تمام چادرهای بسیج را از خیابانها جمع کردند. در یکی دیگر از عملیات، موقع عقب‌نشینی، یکی از مزدوران که کمین کرده بود شروع به تیراندازی به طرف ما کرد. ظرف مدت بسیار کوتاهی ماشینهایی که در خیابان تردد می‌کردند، آمدند و طوری بین او و ما حائل شدند که دیگر به‌طور مستقیم نمی‌توانست به ما تیراندازی کند. در عوض ماشینهایی که جلو ما بودند به سرعت کنار کشیدند و راه باز کردند که ما برویم. رفتیم و از خطر جستیم، ولی شما نمی‌دانید وقتی مردم به کمک می‌آیند، ابتکارهایی به خرج می‌دهند که تا مدت‌ها در حیرت می‌مانید. باز وقت بچه‌ها تمام شده و باید بروند. از جوان رشید، خوش‌قیافه و خندانی که کنار حمزه نشسته است: می‌پرسم تو چیزی نمی‌گویی؟ سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: بچه‌ها همه چیز را گفتند. افشین در حالی که از جایش بلند می‌شود می‌گوید: این برادر اسمش سعید است. مدت‌ها با خودم کار کرده، در ۵۰ عمل نظامی

سازمان رفته رفته ناممکن می‌شد، زیرا به خطر احتمالش نمی‌ارزید. ضربه‌های بزرگی که ما، خصوصاً بعد از شهادت موسی و اشرف و یارانشان، در اردیبهشت و مرداد سال ۶۱ خوردیم، به این فرمان انداخت که باید پشت جبهه‌یی برای خود دست و پا کنیم که خارج از حوزه حاکمیت رژیم باشد، یعنی رژیم نتواند در آن‌جا به ما ضربه بزند. فکر استفاده از منطقه کردستان - که در آن وقت در حوزه حاکمیت رژیم نبود - از این‌جا پیدا شد. در واقع منطقه برای ما اهمیت پشت جبهه‌یی را داشت که در تهران - و به طریق اولی در شهرهای دیگر - نمی‌توانستیم داشته باشیم. به این سبب بود که برای استقرار در این پشت جبهه و برقراری مجدد ارتباطهای قطع شده، ما موقتاً فتیله آتش را پایین کشیدیم و عمده کوششمان را صرف برقراری مجدد ارتباط کردیم. پس از حمله رژیم به کردستان و جنگ آلان هم ما همین سیاست را ادامه دادیم، منتها چون کردستان هم تحت حاکمیت و کنترل شدید رژیم قرار گرفته بود، پشت جبهه را به نوار مرزی منتقل کردیم. این راجع به تاکتیک ما و تحولی که در آن به وجود آمد. حالا مطلب را همین‌جا داشته باش تا دو کلمه هم راجع به استراتژی بگویم، بعد دوباره برمیگردم و دنباله مطلب را می‌گیرم.

ما به لحاظ استراتژیک، مقاومت مسلحانه را به دو مرحله تقسیم می‌کنیم. در مرحله اول، که همان فاز تهاجم اولیه بود، در پی رسیدن به دو هدف بودیم، یکی تثبیت نظامی و دیگری تثبیت سیاسی. آنچه را ما «تثبیت نظامی» می‌نامیم عبارت بود از مقاومت در مقابل هجوم وحشیانه سی خرداد، بعد، وارد کردن ضربه‌های کاری به دشمن، به نحوی که قدرت تهاجمش درهم بشکند و به‌طور موقت هم که شده او را به عقب نشینی وادارد، و دست آخر، بی‌آینده کردن رژیم و در مقابل، اثبات استمرار و رشد مقاومت مسلحانه. این «تثبیت نظامی» را، با وجود تمام ضربه‌هایی که خوردیم، ما در همان دو سال اول عملی کردیم. اما «تثبیت سیاسی» عبارت بود از معرفی آلترناتیو، به عنوان تنها نیروی مردمی که قادر به جانشینی رژیم خمینی است. به نظر ما تثبیت سیاسی هم هدفی بود که به آن دست یافتیم. بدین ترتیب مرحله اول استراتژی به پایان رسید. مرحله دوم که همان مرحله کنونی است، عبارتست از تدارک قیام. این مرحله از مقطع سال ۶۱ شروع شد و همان‌طور که می‌دانی، زدن سرانگشتان رژیم را مد نظر داشت و دارد. از همین مقطع سال ۶۱ بود که تغییر سازماندهی برای گسترش نیروی آتش، ما را به اهمیت منطقه، به عنوان پشت جبهه خارج از حاکمیت رژیم، رساند - که بعد از جنگ آلان، نوار مرزی نقش آن را بازی می‌کند، البته با مشکلات بیشتری که ناشی از وجود «مرز» و ضرورت شکافتن آن برای استمرار ارتباطات است.

حالا دوباره برمی‌گردیم به همان بحث اول در مورد تاکتیکها. از سال ۶۱ تا

سال گذشته، یعنی سال ۶۴، مسأله ما مسأله سازماندهی جدید بود. در این مرحله بود که «هسته‌های مقاومت» شکل گرفتند و گسترش پیدا کردند. فعالیت این هسته‌ها از حرکت ساده به سمت حرکت پیچیده سازمان می‌یافت. هسته‌ها با حداقل نفرات (دونفر) تشکیل می‌شد و شروع به فعالیت می‌کرد و حین عمل گسترش می‌یافت و تعداد اعضایش گاه به چندده نفر می‌رسید. فعالیتشان عبارت بود از: تبلیغات، پخش تراکت، عملیات ایدایی، آموزش، اعزام به منطقه و بازگشت به محل و... اوج فعالیت هسته‌ها در جریان تحریم انتخابات بود. در واقع می‌توان گفت مرحله ایجاد و گسترش هسته‌های مقاومت، تلاشی بود برای جمع و جور کردن نیروهایی که از سال ۶۱ پراکنده شده بودند و ارتباطشان با سازمان قطع شده بود. حتماً خودت نمونه‌های فراوانی از این نوع افراد تا به حال در پایگاههای مختلف دیده‌ای، که حالا وصل شده‌اند. در یکی از شماره‌های تابستان ۶۴ نشریه مجاهد، مطلب مفصلی در این زمینه، تحت عنوان «حماسه‌های انقلاب»، چاپ شده است. پشت جبهه داشت راه می‌افتاد و به هسته‌ها وصل می‌شد. از اواسط سال ۶۳ بخشی از کارها کاملاً راه افتاده بود و در ۱۹ بهمن گذشته این تحول کاملاً نمایان شد. البته بخش ارتش هم هست که داستان جداگانه‌یی دارد، ولی فعلاً در این بحث به آن کاری ندارم. جمع‌بندی سال ۶۴ ما را به نتایجی رساند که خودمان به آن «انقلاب در خط» می‌گوییم. سرفصلهای مهم این انقلاب در خط در سخنرانی مسعود به مناسبت ۱۹ بهمن آمده است. من به‌طور خلاصه می‌توانم بگویم که عصاره این «انقلاب در خط» عبارت است از ۱ - کنار زدن عنصر پلیسی - امنیتی. پیش از این ما تمام فعالیتیمان را به تبع ملاحظات امنیتی تنظیم می‌کردیم. جدا بودن نیروی آتش از تدارکات، جبهه از پشت جبهه و غیره، همه برای رعایت حداکثر موازین امنیتی بود. طبیعی است که رعایت این موازین کارها را پیچیده‌تر و جبراً کندتر می‌کند. در جمع‌بندی اخیر به این نتیجه رسیدیم که در واقع رعایت حداکثر موازین امنیتی تا کنون نتیجه کیفی چشمگیری نصیبمان نکرده، بلکه فقط مشکلات کارمان را افزایش داده است. از این رو در خط جدید، فقط حداقل موازین امنیتی را رعایت می‌کنیم. ۲ - نتیجه منطقی این تحلیل، تلفیق جبهه و پشت جبهه است. پیش از این پشت جبهه به بخش اجتماعی سازمان مربوط می‌شد و جبهه (یا تیمهای عملیاتی) به بخش عملیات. هماهنگی آنها هم از طریق ارتباط این دو بخش از بالا صورت می‌گرفت و از سلسله مراتب مشخصی می‌گذشت. بین جبهه و پشت جبهه ارتباط مستقیم وجود نداشت و به این لحاظ کوچکترین اشکالی در یکی از گره‌گاههای پشت جبهه، کار جبهه را لنگ می‌کرد. حالا جبهه و پشت جبهه در هم ادغام شده‌اند و «سلول عملیاتی» حاصل این ادغام است. طبیعی است که ابعاد این «سلول» هم بسیار بزرگتر از ابعاد تیمهای عملیاتی سابق

است. ۳ - بالاخره نتیجه نهایی چنین تحلیلی، اولویت دادن به عنصر نظامی (به جای عنصر امنیتی) است. فرمان تسلیح در واقع نتیجه منطقی چنین بینشی است. جمعبندی سال ۶۴ نتیجه‌گیریهای دیگری هم داشت، از جمله سازماندهی جدید در خود مراجع سازمانی، مثل ادغام دفتر سیاسی و کمیته مرکزی در یک هیأت اجرایی، و غیره، که لابد خبرش را شنیده‌ای و عجالتاً به این بحث ما هم مربوط نمی‌شود. به هر حال پس از این جمعبندی، ما در خط جدید حرکت می‌کنیم و تا کنون تجربه نشان داده که حاصل کارمان هم خیلی بیشتر از زمان گذشته است. حالا اگر از مجموع این گزارش مختصر نقطه‌های ابهامی به نظرت می‌رسد مطرح کن که بیشتر توضیح بدهم. توضیح اصغر به نظرم آن قدر روشن و بی‌ابهام است که جای سوء تفاهمی باقی نمی‌گذارد. می‌گویم ابهامی یا سؤالی ندارم، ولی ای کاش این توضیحات ترا در آغاز سفرم به این منطقه شنیده بودم و بعد به دیدن پایگاهها می‌رفتم. در واقع آن چه تو گفتی نه تنها روشن و قابل فهم بود، بلکه بسیاری از ابهامهای دیگر را هم برطرف کرد. مثلاً من تا به حال خوب متوجه نبودم که پیشمرگان مجاهد خلق که همه لباس کردی به تن دارند، فقط در منطقه کردستان فعالیت می‌کنند و مرتب هم می‌گویند که جوهر کارشان ارتباطی است، در واقع چه کاری در این مجموعه دارند انجام می‌دهند. حالا برایم روشن شد که چرا کار این پیشمرگان با کار پیشمرگان سازمانهای محلی کاملاً فرق دارد. رزمندگان آن سازمانها جبهه و پشت جبهه‌شان همین جاست، شما پشت جبهه‌تان این جاست، جبهه‌تان سرتاسر ایران، و پیشمرگان رابط بین این دو هستند. در ضمن، به همین مناسبت خوب درک می‌کنم که چرا پیشمرگان شما، جز در مواردی که برایم شرح داده‌اند، راه نمی‌افتند بروند به فلان پایگاه دشمن حمله کنند و چرا فعالیت نظامی سابق، که عمدتاً مین‌گذاری راهها و دام گذاشتن برای نیروهای رژیم بود، حالا به نحو چشمگیری فروکش کرده و همین امر باعث شده که سازمانهای محلی بگویند مجاهدین در کردستان حضور نظامی محسوسی ندارند، یا در مقابله با رژیم به ندرت عملیاتی صورت می‌دهند. نه. از این بابت هیچ ابهامی ندارم. اما حالا که تا این جای قضیه آمده‌ایم، قصه این «اردو» یا «دانشکده»‌تان را هم بگو. اصغر پکهای آخر را به سیگار می‌زند و باز به حرف می‌آید:

در پاییز سال ۶۱ بود که شالوده این دانشکده امروزی ریخته شد. آن موقع اسمش «قرارگاه آموزشی» بود و محلش در آلان. هدفهای مورد نظر در آن موقع عبارت بودند از: سازماندهی و نحوه رفت و برگشت افراد بین قرارگاه و شهرهای مختلف کشور. بعدها، به تدریج، دوره‌های آموزشی به کار افتاد. تا سقوط آلان، حدود ده دوره آموزشی داشتیم که البته به شکل سیستماتیک امروزی نبود. طی این مدت نفراتی از قرارگاه را، برای سازماندهی، به جنگل (مازندران) و کوههای فارس هم

فرستادیم. از سقوط آلان تا کنون ما ۱۵ دوره آموزشی داشته‌ایم. آموزشی که در این جا داده می‌شود از این قرار است:

۱ - استراتژی، که طی چهار دوره تدریس می‌شود.

* مجموعه جمعبندیهای سال ۶۱

* انقلاب در خط (قبلاً بحث هسته‌های مقاومت تدریس می‌شد)

* نقش و هدف عملیات

* بحث قیام.

۲ - آموزش رزمی

* آموزشهای نظری (عملیات) شامل:

- شناسایی، طراحی، تدارکات، تسلیحات و انجام عملیات

- دفاع (استقرار، تردد)

- ارتباطها (با بالا و با پایین)

- بحث اطلاعاتی - امنیتی (که فعلاً حذف شده)

* آموزشهای عملی شامل:

- اسلحه شناسی

- مانور عملیاتی

۳ - کارگاه: صامت، جعلیات، نامریی نویسی، آموزش شغل (بنایی، جوشکاری، نجاری، لوله کشی و...)

۴ - رانندگی و مکانیکی موئور و ماشین - تمام فارغ التحصیلان ما می‌توانند انواع وسایط نقلیه را برانند و تعمیر کنند.

۵ - آموزش سیاسی: انقلاب مشروطیت، میرزا کوچک خان، دکتر مصدق... تا شورای ملی مقاومت.

۶ - آموزش ایدئولوژیک: تبیین جهان

۷ - آموزش قرآن و نهج البلاغه

۸ - شناخت مواضع نیروهای سیاسی مختلف

۹ - بحثهای متناسب با هر دوره (بحث روز)

۱۰ - انقلاب ایدئولوژیک، نقش رهبری و مسائل مربوط به آن

۱۱ - بحثهای تشکیلاتی (پراگماتیسم، سانترالیسم دموکراتیک،...)

هر دوره دو ماه و نیم تا سه ماه طول می‌کشد، اما آموزش فشرده یک ماهه هم وجود دارد. پیش از این، افرادی که نمی‌توانستند فوراً به داخل برگردند، در دانشکده می‌ماندند و در همین رشته آموزش کار می‌کردند. البته زندگی جمعی در آموزشگاه هم خودش یک درس عملی است. آموزش خواهران، در واقع از انقلاب

مسلحانه، این یگانه نیروی مسلح ملی و مردمی، این ارتش خونین پیکر ولی سرفراز و مصمم، نداریم. این چکیدهٔ پیامی خواهد بود که من به عنوان حاصل سفرم، به دوستانم و همهٔ هم میهنانم خواهم داد. حرف دیگری ندارم.

بچه‌ها برای ابراز احساسات به پا می‌خیزند، آن قدر کف می‌زنند، سرود می‌خوانند و شعارهای سازمان را تکرار می‌کنند که ساختمان بتون آرمه‌یی به لرزه در می‌آید. بالاخره با دخالت غیر مسلحانهٔ اصغر تظاهرات خاتمه می‌یابد و ما، پس از خداحافظی با همهٔ بچه‌ها، سوار می‌شویم و از پایگاه می‌رویم.

کاک بهمن و دکلهایش

از جادهٔ کوهستانی پیچ در پیچی که بالا می‌رویم، تمام زیبایی طبیعت کردستان را، تا آن‌جا که چشم کار می‌کند، می‌توان دید. بچه‌ها می‌گویند این فصل زیبا، که در واقع تمام فصل بهار کردستان شمرده می‌شود، عمرش بیش از یک ماه نیست. به بالای قله که می‌رسیم، یک گودال بزرگ به عمق بیست سی سانتیمتر در وسط جاده می‌بینیم. بدون آن که سؤال کنم، یکی از بچه‌های همراهان می‌گوید: جای گلولهٔ توپ است. چند متر بیشتر با محل استقرار دستگاه فرستنده فاصله ندارد. در واقع هم پس از چند متر و گذشتن از یک پیچ، به محل نسبتاً مسطحی می‌رسیم که برای ورود به آن باید از یک راه‌بند گذشت. نگهبانی که کنار راه بند ایستاده است، به محض دیدن ماشینها راه را باز می‌کند و وقتی از کنارش رد می‌شویم، صدایش را از پنجره ماشین می‌شنوم: سلام دکتر، خوش آمدید!

پیاده می‌شویم. نگهبان به طرفم می‌آید و روبوسی می‌کنیم. سعید می‌پرسد: باز هم از بچه‌های ایتالیا؟ می‌گویم مگر تعجب دارد؟ تا به حال ما از هر پایگاهی گذشته‌ایم یکی از بچه‌هایی را که در گذشته در انجمن ایتالیا فعالیت می‌کرده‌اند، دیده‌ایم، دلیلی ندارد که در این محل از آنها کسی نباشد! سعید با خنده می‌گوید: شبکهٔ مافیای سیسیلی به این ترتیب در همه جا هست!

جلو ورودی ساختمان کاک بهمن و بچه‌های فرستنده آمده‌اند به استقبال. مراسم معارفه و روبوسی همان‌جا انجام می‌شود و بعد می‌رویم داخل ساختمان که کمی بنشینیم و خستگی در کنیم. کاک بهمن را، پیش از این، در یکی از پایگاهها دیده‌ام، ولی هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید کجا. همین قدر می‌دانم که دیدارمان خیلی کوتاه بوده، شاید هم در حال عبور همدیگر را دیده‌ایم. ولی حالا که روبرویم نشسته او را طور دیگری می‌بینم. هرچه کاک عادل مرا یاد ویکتورهوگو می‌انداخت، کاک بهمن مرا یاد مودیلیانی می‌اندازد! طرح صورت کشیده و خطوط چهرهٔ او را انگار مودیلیانی

ایدئولوژیک به بعد راه افتاد و بنابراین سابقهٔ کمتری دارد. فارغ‌التحصیلان این دانشکده فرمانده می‌شوند. البته داوطلب خیلی زیاد است، ولی قدرت جذب همه‌شان را نداریم و در واقع بهترینها را می‌پذیریم. در این پذیرش، البته مسألهٔ درک و هضم ایدئولوژی سازمان عامل تعیین کننده است. یکی از معضلات بزرگمان هم مردود شدگانند، که با اصرار تمام می‌خواهند به داخل برگردند و در عملیات شرکت کنند. این هم به‌طور کلی در بارهٔ دانشکده.

نزدیکیهای سحر می‌رویم که استراحت کنیم. امکان این که صبح خواب بمانیم، اصلاً وجود ندارد، چون بچه‌های اردو هر روز صبح در حیاط، پشت پنجره اتاق ما، مراسم صبحگاهشان را اجرا می‌کنند و با آن که سعی دارند با صدای آهسته سرود بخوانند، زمین لرزه‌یی که هنگام سرود خواندنشان در اتاق ما ایجاد می‌شود معادل دو سه درجهٔ ریشتر است! اندکی پس از صبحانه، برو بیایی جلو ورودی پایگاه به چشم می‌خورد. از سعید می‌پرسم چه خبر است، اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. چند دقیقه بعد سه ماشین تویوتای هم قد و هم رنگ وارد حیاط می‌شوند. وقتی سرنشینانش پایین می‌آیند، چشمم به مهدی ابریشمچی می‌افتد و باز دلواپسی گنگ و ظاهراً بی‌دلیلی بر من مسلط می‌شود. دو سه دقیقه فرصت به دستم می‌آید که او را از میان بچه‌ها، که برایش ابراز احساسات می‌کنند، کنار بکشم و بپرسم: خبری شده؟ می‌گوید: نه، همان انگولکها و بازیها ادامه دارد، ولی خبر جدیدی نشده. می‌پرسم: انگولکها قرار است ادامه پیدا کند؟ می‌گوید: از ظاهر امر چنین پیداست، ولی تا به حال به‌طور رسمی هیچ تفاوتی با وضع سابق به وجود نیامده. مهدی و همراهانش در حدود یک ساعتی در پایگاه هستند و مدتی با بچه‌ها گپ می‌زنند و بعد دوباره سوار می‌شوند و می‌روند. ما هم قرار است امروز برویم. بنابراین بچه‌ها دوباره در سالن جمع می‌شوند تا با من خداحافظی کنند. باید چند کلمه‌یی برایشان صحبت کنم. می‌گویم: بچه‌ها من دارم برمی‌گردم و در بازگشت آن‌چه را در این‌جا، در میان شما، دیدم و زندگی کردم برای دیگران هم خواهم گفت. خواهم گفت در این چند سال مقاومت خونین مسلحانه، شالوده‌های یک ارتش رهایی‌بخش واقعی ریخته شده که الان در حال رشد و گسترش است و من بخشی از آن را در این سفر به چشم خود دیدم. خواهم گفت با عزم و ارادهٔ آهنینی که من در این مبارزان جانباز مشاهده کردم، امیدم به سرنگونی رژیم خمینی به‌یقین مبدل شد. اینها توانایی آن را دارند که رژیم ضد بشری را، با تمام دستگاه سرکوب و جنایتش، واژگون کنند، یا اگر این توانایی در اینها نباشد، در هیچ کس دیگر هم نیست. بنابراین اگر بخواهیم، فارغ از انواع دعاها و کشمکشهای سلیقه‌یی و خصوصی، به فکر سرنوشت کشور و نجات مردم میهن از چنگال خونریز و ویرانگر خمینی باشیم، راهی جز تقویت این جنبش مقاومت

کشیده و به خداوند عالم پیشنهاد کرده و خداوند عالم هم آن را پسندیده و پس از وارد کردن جزئی تغییراتی در آن، طرح را به دست معمار داده که کاک بهمن را بسازد. تفاوتی که صورت کاک بهمن با طرحهای دیگر مودیلیانی دارد، این است که چهره کاک بهمن خندان است.

چند دقیقه‌ی می‌نشینیم و چایمان را می‌خوریم، هنوز صحبت در حد خوشامدگویی و احوالپرسی است که کاک بهمن می‌گوید: اگر موافقید اول برویم «بالا» را ببینیم، بعد با خیال راحت برگردیم این‌جا. بلند می‌شویم که برویم. هر چه فکر می‌کنم «بالا» کجاست، عقلم به جایی نمی‌رسد. در خود ساختمان که نیست، چون این ساختمان «بالا» ندارد. از آن بعیدتر این است که «بالا» بیرون ساختمان باشد، چون آن‌طور که من احساس کردم، ما در بلندترین نقطه سلسله کوههای اطرافمان هستیم. وقتی سوار می‌شویم کاک بهمن به هاشم می‌گوید: از همین راهی که آمده‌ای برگرد. مقداری از راه را که پایین می‌رویم، کاک بهمن کوره راهی را در سینه خیز کوه نشان می‌دهد و می‌گوید: حالا از این‌جا بپیچ برو بالا. این کوره راه - که فکر نمی‌کنم استفاده دیگری جز برای رفت و آمد بچه‌ها داشته باشد - شیب بسیار تندی دارد، به‌طوری که هاشم مجبور می‌شود کمک دنده‌هایش هم را به‌کار بیندازد. پس از مدتی پیچ و تاب خوردن در آن جاده، بالاخره به آن «بالا» می‌رسیم: زمین همواری در یک قله که چند چادر در آن برپا شده و مقدار زیادی سیم تیرکهای چادرها را به نقاط پراکنده‌ی در اطراف وصل می‌کند. این‌جا ایستگاه شنود پایگاه باباخانی است، و پایگاه باباخانی هم اسم محل رادیو مجاهد. از هر چادر یکی دو نفر بیرون می‌آیند برای استقبال و خوشامدگویی. کاک بهمن می‌گوید این چادرها را تازه در این محل نصب کرده‌ایم، بچه‌ها هنوز کاملاً مستقر نشده‌اند. بخصوص آنتنها را فعلاً به‌طور موقت، همین‌طور که می‌بینید، سرهم بندی کرده‌ایم تا بعد درست کارشان بگذاریم. اما با همین وضع هم بچه‌ها کار را شروع کرده‌اند.

از جایی که ما ایستاده‌ایم - و باز هم مثل آن پایین، تصور می‌کنم بلندترین قله اطرافمان باشد - چشم‌انداز طبیعت پیرامون آن قدر زیبا و جذاب است که بی‌اختیار بیننده را مسحور می‌کند. به فاصله چند ثانیه به کلی یادم می‌رود که برای چه کاری به این «بالا» آمده‌ایم. غرق تماشای کوههای سر سبز اطراف و دشتهای دور دستم. سعید، با نثار متلکی از عالم خلسه درم می‌آورد و می‌پرسد: داخل چادرها را نمی‌خواهی ببینی؟ داخل هر چادر به‌طور کلی همان بساطی برقرار است که پیش‌تر در پایگاههای مرزی دیده بودم، منتها به مراتب مفصل‌تر و کامل‌تر. بچه‌ها پشت دستگاهها مشغول گوش کردن و ثبت مکالماتند. مسئول ایستگاه برایمان توضیح می‌دهد که در زیر چادرها، تمام امواج را در منطقه کردستان و آذربایجان غربی و

دورتر زیر کنترل دارند و از این راه تغییرات جدید در مواضع و آرایش نیروهای سرکوبگر رژیم را روزمره دنبال می‌کنند. بعد به یکی از بچه‌هایی که مشغول کار است اشاره می‌کند که صدای دستگاهش را بلندتر کند تا ما هم بشنویم. پیامی است به صورت رمز که از پایگاهی به پایگاه دیگر مخابره می‌شود، و من باز از کلمات بی‌ربطی که به دنبال هم می‌آیند، هیچ نمی‌فهمم. اما کسی که مشغول یادداشت کردن این پیام است، با شنیدن عددی که بین آخرین کلمات رمز می‌آید، ناگهان می‌زند زیر خنده: «باز هم اشتباه کرد و عدد را عوضی گفت. یارو یا ناشی است یا حواسش پرت است!» به قیافه جوانش نگاه می‌کنم، به هر تیبی می‌خورد جز به متخصص کشف رمز. چند ثانیه بعد مخابره کننده پیام می‌گوید: «برادر، توجه کنید این قسمت را تکرار می‌کنم». موقع تکرار همان کلمات را می‌گوید، ولی عددش را به همان ترتیبی که مورد نظر دوست جوان ماست، تصحیح می‌کند. تعجبم را پنهان نمی‌کنم:

- از کجا می‌فهمی که طرف در خواندن عدد اشتباه می‌کند؟

- از این‌جا که تمام اعدادشان را می‌شناسم و می‌دانم کدام عدد به کدام واحد مربوط است.

- ولی تو که هنوز رمز را کشف نکرده‌ای تا بفهمی اشتباه دارد یا نه.

- احتیاج به کشف رمز ندارد. می‌دانم وقتی مثلاً واحد آ با واحد ب صحبت می‌کند، باید کدام عدد را به کار ببرد.

- ببینم شما چقدر وقت می‌گذارید، یک پیام رمز را کشف کنید؟

- پیامهای عادی را ده دقیقه. من برای این که کار را با دقت انجام بدهم کلمات رمز را هم می‌نویسم، والا می‌توانم همان‌طور که طرف پیامش را به رمز می‌خواند، من متن اصلیش را روی کاغذ بنویسم!

- همه پیامها را همین‌قدر ساده کشف می‌کنید؟

- نه، بعضی پیامها پیچیده‌تر است و باید وقت بیشتری گذاشت. ما چند روز و چند هفته هم برای کشف بعضی پیامها وقت گذاشته‌ایم، حتی در یک مورد چند ماه طول کشید تا رمز را کشف کنیم.

- پیام رمزی هم هست که هنوز کشف نکرده باشید؟

- دوستان دیگر جواب نمی‌دهد. یا نمی‌خواهد اقرار کند که چنین پیامهایی هم وجود دارد، یا نباید در این مورد چیزی بگوید. من هم اصرار نمی‌کنم. مسئول ایستگاه چندین کلاسور بزرگ نشانم می‌دهد که حاوی متن پیامهاست. می‌پرسم: روی مراکز خصوصی کارتان را متمرکز کرده‌اید؟ می‌گوید: نه الزاماً، به تمام پیامهایی که بین واحدهای مختلف رژیم رد و بدل می‌شود گوش می‌کنیم، بعضی از آنها مکالمات عادی یا اداری است، ولی بعضی دیگر اطلاعات جالبی از وضع محل یا تصمیمهای تازه

چطور به بالای آن قله آورده و نصب کرده‌اند. مدتها پیش فیلمی را که مجاهدین از جابه‌جا کردن دستگاه فرستنده‌شان تهیه کرده بودند، دیده‌ام. آن فیلم برای من گویای خیلی چیزها بود. حالا اگر از آنها بشنوم که مثلاً فلان تپه را از سردشت کنده‌اند در پشت مرز جا داده‌اند، البته تعجب می‌کنم، ولی برایم باور نکردنی نیست!

دستگاه اصلی فرستنده هم درست به مناسبت آن که یادآور آن فیلم است، نظرم را جلب می‌کند. ظاهرش نشان نمی‌دهد که حمل و نقلش آن قدرها کار مشکلی باشد، ولی این، فقط یک خطای باصره است.

— کاک بهمن، این هیکل همان دستگاهی است که شما برای جابه‌جا کردنش مجبور شدید آن را چند قطعه کنید و بعد به هم بچسبانید؟

— آره، این همان دستگاه معروف است.

— می‌توانی نشانم بدهی از کجاها آن را بریده‌اید؟

کاک بهمن خطوطی را در پشت دستگاه با انگشت رسم می‌کند که وقتی خوب دقت می‌کنم، آثارش را روی دستگاه می‌بینم:

— از این‌جا و این‌جا به‌طور افقی، و از این‌جا به‌طور عمودی. هر کار کردیم، با هیچ وسیله‌یی نمی‌شد آن را یک‌جا حرکت داد. البته وسایل ما هم، همان‌طور که در فیلم دیدی، محدود به نیروی انسانی و قاطر بود. امکان استفاده از ماشین وجود نداشت. در نتیجه تنها راهش این بود که آن را به تکه‌های دویست یا سیصد کیلویی تقسیم کنیم و این حداکثر وزنی است که با آن وسایل قابل حمل بود.

— مگر کل دستگاه چقدر وزن دارد؟

— در حدود هشتصد کیلو می‌شود.

— حتماً به هم چسباندن دوباره آن قطعه‌ها هم کاری به سختی حمل و نقلشان بوده؟

— آره، خیلی وقت‌ها را گرفت. برای اولین بار بود که چنین تجربه‌یی صورت می‌گرفت.

— منظورت این است که پیش از شما، هیچ دیوانه دیگری این کار را نکرده بود؟ کاک بهمن می‌خندد. وقتی می‌خواهیم از اتاق فرستنده — که در پناهگاه تقریباً آسیب‌ناپذیری قرار دارد — بیرون برویم، کاک بهمن می‌گوید: «نه، صبرکن» می‌پرسم: «چرا؟» با لبخندی شیطنان‌آمیز می‌گوید: «مگر نوشته روی در را نخواندی؟» نگاهی به نوشته می‌اندازم: «قبل از خروج چک لیست را پر کنید». می‌خواهم متلکی بگویم ولی او قبلاً قهقهه می‌خندد و متلک فرضی را از اثر می‌اندازد. از ساعات کار رادیو می‌پرسم، می‌گوید در مدت بیست و چهار ساعت، دستگاه ما فقط سه چهار ساعت

رژیم به ما می‌دهد. البته به ستادهای فرماندهی مراکز سرکوب توجه بیشتری می‌کنیم، چون معمولاً دستورهای مهم از آن جا صادر می‌شود.

در این سفر دارم به چشم می‌بینم که جنگ مجاهدین با رژیم خمینی به واقع یک جنگ تمام عیار و با تمام قواست و نیروهای رزمنده مجاهد خلق به تدریج تمام مشخصات یک ارتش آزادیبخش را پیدا کرده و تمام فنون و امکانات نظامی را برای تدارک روز نهایی تسویه حساب، از هم اکنون به کار گرفته‌اند. زیر این چادرها یا در آن پایگاههای مرزی در منطقه جنگی، به خوبی می‌توانی بفهمی چرا مجاهدین در مقابل هر نوع سیاستی که گوشه چشمی به رژیم داشته باشد، مثل اسفند روی آتش از جا در می‌روند و ناگهان منفجر می‌شوند.

— این زیر خیلی گرم است، باز هم می‌خواهی بمانی؟

بر می‌گردم. باز سعید است که رشته فکرم را پاره می‌کند. بیرون می‌آیم و من احساس می‌کنم که انگار واقعاً از جلو کوره آتش کنار رفته‌ام. راستی این بچه‌ها چطور این همه وقت، زیر این چادرهای داغ دوام می‌آورند؟ وقتی سوار می‌شویم که به پایگاه برگردیم، کاک بهمن به هاشم باز سفارش می‌کند: «با دنده یک برو، خیلی هم احتیاط کن، چون سرازیری فوق‌العاده خطرناکی است!» به واقع هم شیب کوره راه چنان است که آدم را دچار سرگیجه می‌کند. موقع بالا رفتن اصلاً نمی‌توانی متوجه موقعیت خطرناک جاده بشوی. به پایگاه که می‌رسیم، کاک بهمن در فضای اطراف ساختمان ردیف دکلهای رادیو را نشانم می‌دهد:

— به نظرت ارتفاع این آنتنها چقدر می‌آید؟

— بین پانزده تا بیست متر.

— آره، دقیقاً هیجده متر.

— خیلی دلت می‌خواست می‌گفتم ۵ متر یا ۸۲ متر، تا به من بخندی، نه کاک بهمن؟ کاک بهمن می‌خندد.

می‌پرسم: چرا دکلهای را این‌طور ردیف چیده‌ای؟ می‌گوید: «این ترتیب بُرد امواج را به سمت داخل خیلی بیشتر می‌کند، البته به قیمت ضعیف‌تر شدن صدا در جهات دیگر؛ ولی منظور ما هم پوشاندن فضای ایران است، نه پخش صدا در همه جهات. حالا برویم قسمت‌های مختلف را ببینیم». در بازدید این ایستگاه رادیویی، که به واقع یک ایستگاه نسبتاً بزرگ و مجهز است، دو چیز بیش از همه نظر مرا می‌گیرد. یکی ژنراتور عظیم برقی که در یک سلول انفرادی سیمانی حبسش کرده‌اند تا محفوظ بماند و دیگری دستگاه اصلی فرستنده. وجود این ژنراتور خود به خود نشان درجه اعتمادی است که می‌توان به برق محل داشت! نتیجه‌گیریم را با کاک بهمن در میان می‌گذارم. تصدیق می‌کند. دیگر لزومی نمی‌بینم از او بپرسم این دستگاه عظیم را

خاموش است، بقیه وقت مرتب کار می‌کند.

وقتی وارد ساختمان می‌شویم و در اتاق می‌نشینیم، یادم می‌افتد که اولین سؤال را که به محض ورود به این‌جا برایم مطرح شده بود، هنوز نکرده‌ام.

— بچه‌ها می‌توانید برایم بگویید این ساختمان تک و تنها در قلعه این کوه را چرا ساخته‌اند؟ خودتان که نساخته‌اید؟

— نه، خودمان نساخته‌ایم. این منطقه در سابق تفرجگاه اهالی بوده، و مردم برای گشت و گذار در طبیعت، خیلی به کوه‌ها و دامنه‌های این حوالی می‌آمده‌اند. این ساختمان هم ظاهراً کافه‌یی یا قهوه‌خانه‌یی یا رستورانی بوده برای استفاده سیاحت‌کنندگان. بعدها که جنگ اوضاع همه منطقه را به هم ریخت، خوب این‌جا هم متروک ماند و مردم هم، از ترس باران توپ و خمپاره‌یی که بر این حوالی نازل می‌شد، دیگر رفت و آمدشان قطع شد.

— لابد بعد هم شما نازل شدید و بساطتان را این‌جا پهن کردید!

— آره، این‌جا از نظر ارتفاع و موقعیتی که دارد، خیلی به کار ما می‌خورد. شب، بعد از شام، تهیه‌کنندگان صدای مجاهد، یک ساعتی با من گپ می‌زنند تا ترتیب یک مصاحبه را بدهند، برای همان وقت. قبلاً سؤالهایشان را برایم می‌خوانند و از من نظر می‌خواهند که آیا چیزی را از قلم انداخته‌اند یا نه. بعد، ملاحظاتی را که خودشان رعایت می‌کنند، به من یادآوری می‌کنند. خلاصه طرح مصاحبه به این ترتیب ریخته می‌شود و بلافاصله سؤال و جواب و ضبط شروع می‌شود. در حدود چهل، چهل و پنج دقیقه‌یی من به سؤالهایشان جواب می‌دهم، و مجموع مصاحبه هم به آن چه در پایگاههای مجاهدین دیده‌ام راه می‌برد. بعد، آزادم برای استراحت. شب را در همان محل فرستنده، بالای کوه، می‌خوابیم.

صبح روز بعد، سر و کله کاک صالح و همراهان پیدا می‌شود.

— کاک صالح، واقعاً این‌جا هم نمی‌خواهی دست از چریک‌بازی برداری؟ من طی این سفر سه بار ترا دیده‌ام، در سه محل مختلف، هر بار هم به‌طور غیر منتظره و در حالی که جزء برنامه نبوده‌ای!

نیش کاک صالح باز می‌شود و باز من به همان خطوط از چهره‌اش که قبلاً نظرم را جلب کرده بود، خیره می‌شوم.

— آمده‌ام از تو خداحافظی کنم. ظاهراً قرار است همین امروز از این‌جا بروید برای دیدن یکی دو جای دیگر و بعد هم به طرف پاریس. چون فرصت دیگری نخواهم داشت، آمدم همین‌جا خداحافظی کنم.

— خوب، دوست عزیز، ما که تا به حال سلام علیک درست و حسابی با هم نکرده‌ایم که حالا خداحافظی کنیم. البته حساب کار این‌جا دیگر دستم آمده و می‌دانم

که همه شماها جزء سیاراتید، بعضیهاتان هم جزء ستاره‌های دنباله‌دار یا سنگهای سرگردان آسمانی که حتی مدار و مسیر مشخصی ندارند. باشد. حالا بیا برویم بیرون با بچه‌ها چند تا عکس یادگاری بگیریم.

همین کار را می‌کنیم و بعد از آن، کاک صالح و همراهان خداحافظی می‌کنند و می‌روند. در حدود نیم ساعت بعد ما هم راه می‌افتیم.

عصمت و بچه‌هایش

پیش از آن که به آخرین قسمت برنامه‌مان که دیدار از مدرسه‌هاست برسیم، بچه‌ها بازدید از دو پایگاه نزدیک دیگر را هم در برنامه جا داده‌اند تا در این سفر تقریباً همه چیز را دیده باشم.

اولی یک مرکز امداد است که در آن یک پزشک عمومی، یک پزشک کودکان و یک دندانپزشک به بیماران می‌رسند. این مرکز امداد که در واقع به یک بیمارستان کوچک بیشتر شباهت دارد، دارای ۱۸ تخت برای بستری کردن بیمارانی است که نمی‌توان آنها را سرپایی معالجه کرد. طبیعی است که پرستاران و پرسونل، همه از مجاهدین داوطلبند. وقتی بازدیدمان از قسمتهای مختلف این مرکز تمام می‌شود، بیشتر یقین می‌کنم که در آینده یک بیمارستان نسبتاً کامل و مجهز جای این «مرکز امداد» را خواهد گرفت. از داروخانه بزرگ و مجهزش پیداست که پزشکان با انواع بیمارها و بیماریها طرفند. پزشکی که ما را همراهی می‌کند، می‌گوید: داروخانه ما از نظر تنوع دارو شاید در این شهر منحصر به فرد باشد. در واقع بسیاری از داروها در این‌جا نیست و ما آنها را از اروپا وارد می‌کنیم. از او می‌پرسم آیا این مرکز امداد فقط مخصوص رسیدگی به بچه‌های خودتان است یا مردم شهر هم به شما مراجعه می‌کنند؟ می‌گوید: نه، مخصوص رسیدگی به بچه‌های خودمان است، ولی باور کنید گاه به همانها هم نمی‌توانیم برسیم. خوشبختانه فعلاً اوضاع آرام است و جز دو سه اتاق، که چند بچه در آن بستری هستند، بقیه تختها خالی است، ولی مراجعات سرپایی زیاد داریم، خصوصاً برای دندانپزشکی.

خودم می‌دانم. در این چند سال از بچه‌های مجاهد آن‌قدر دیده‌ام که حالا بتوانم نظری کلی راجع به وضع سلامتی آنها داشته باشم: اگر کسانی را که بر اثر شکنجه‌های وحشیانه رژیم له و لورده شده‌اند کنار بگذاریم، در میان بقیه آنها به کمتر کسی می‌توان برخورد که از دوره زندان، از زمان زندگی مخفی، از دوره آوارگی و خانه‌بدوشی، یا از صحنه‌های رویارویی مسلحانه و مستقیم با عوامل رژیم و بالاخره یا از کار زیاد و طاقت‌فرسایی که هر مجاهد خلق می‌کند، یادگاری به شکل

علمی دانشگاهی شده‌ام. در کنار دیوار یکی از اتاقها، قفسه‌هایی است که در آن نسلهای مختلف فانوس قدیر، از اولین مدل که توسط خود قدیر ساخته شد تا تکامل یافته‌ترینشان که بچه‌ها به تازگی کار ساختنش را تمام کرده‌اند، پهلوی هم چیده شده‌اند. احساس می‌کنی جنبش مقاومت مسلحانه، به همین زودی موزه‌های خودش را هم به راه انداخته است. توضیحات فنی مسئول پایگاه متوجهم می‌کند که این‌جا را نباید با یک آزمایشگاه تحقیقی اشتباه کنم: در این‌جا فقط روی طرح و مدل کار نمی‌کنند، تولید هم می‌کنند. مسئول پایگاه اضافه می‌کند که در حال حاضر تلاش می‌کنیم این تولید - یا دست کم تولید اجزای اساسی فانوسها و مینها - را در مقیاس صنعتی انجام بدهیم، چون تولید در مقیاس کارگاهی دیگر پاسخ دهنده نیاز روز افزون نیروهای مسلح مقاومت نیست.

بخش دیگری از این پایگاه به مخابرات اختصاص دارد. وسعت این قسمت و تنوع و کثرت کارشان هر چند تحسینم را برمی‌انگیزد، مایه تعجب نمی‌شود، چون حالا دیگر به‌خوبی می‌دانم که دستگاههای ارتباطی بی‌سیم و باسیم چه نقش عمده‌یی در فعالیت مجاهدین، به ویژه در منطقه، دارند. در قسمت مخابرات، انواع دستگاههای الکترونیکی را، به مقدار زیاد، می‌بینی. این دستگاههای مخابراتی (اعم از باسیم و بی‌سیم)، روزمره مورد مصرفند و زود به زود نیازمند کنترل و تعمیر. همه دستگاهها، به صورت ساخته شده خریداری نمی‌شوند. خیلی از آنها را هم خود بچه‌ها، برحسب نیازهایشان، می‌سازند. کاربرد دستگاههای الکترونیک، به‌خصوص دستگاههای بی‌سیم و فرستنده - گیرنده، آن قدر رایج است که مهندسان و تکنیسینهای مخابرات برای رسیدگی به همه آنها و تعمیرشان وقت کافی ندارند. من همه این کمبودها را به حساب رشد سریع جنبش مقاومت مسلحانه می‌گذارم، و الا خوب می‌دانم که اگر پایگاههای مجاهدین در منطقه، فقط نوعی «اداره» بودند و کار روزمره یکنواختی را انجام می‌دادند، به یقین کمبودی در نیروی متخصص و فنی احساس نمی‌شد. رشد مقاومت است که همه پشت جبهه را هم، برای توسعه و افزایش بازده کار، تحت فشار قرار می‌دهد. در همین بخش، قسمت دیگری هم هست که به قسمت زیراکس معروف است و تعمیر تمام دستگاههای زیراکس را در تمام پایگاهها به عهده دارد. از آن‌جا که فاصله این مرکز از بعضی پایگاهها زیاد است، مسئولان برای پاسخگویی به نیازهای تعمیراتی پایگاهها، تیمهای فنی سیار درست کرده‌اند. این تیمها بین پایگاههای مختلف گشت می‌زنند و تعمیرات لازم را در محل انجام می‌دهند.

هر چه بیشتر زوایای گوناگون فعالیت مجاهدین را می‌بینم، بیشتر به ژرفا و گستردگی بنای بزرگی که مورچه‌وار، ذره ذره، با حوصله و شکیبایی باور نکردنی و با

بیماری، نقص عضو، اختلال دستگاه گوارش یا تنفس یا اعصاب یا... با خود نداشته باشد. در راهرو مرکز امداد، جوان رشید و بلند قدی روی یک صندلی نشسته و با یکی دو نفر مشغول صحبت است. بچه‌ها «سید» صدایش می‌کنند. وقتی به نزدیکش می‌رسیم، می‌بینم بانداژ سفت و محکمی شانه‌ها و بازوی چپش را در میان گرفته است. از دکتر می‌پرسم: در رفتگی دارد یا شکستگی؟ دکتر لحظه‌یی مکث می‌کند و می‌گوید: والله نمی‌دانم، یک جور دررفتگی است. این «سید» را نمی‌دانم با دستبند قیانی چه به روزش آورده‌اند که تمام عضلات بازو و سرشانه‌اش کش آمده، سر استخوان بازو از جایش در آمده و چند سانتیمتر پایین‌تر رفته، و خلاصه «سید» شده است اردشیر دراز دست! می‌پرسم: برای معالجه‌اش چه می‌کنید؟ می‌گوید: این‌جا که ما امکان و وسایل لازم را نداریم. قرار بوده بفرستندش اروپا، ولی برای این یکی هم، مثل خیلیهای دیگر از بچه‌های شکنجه شده‌یی که نقص عضو پیدا کرده‌اند، بازی در می‌آورند، از بابت دادن اجازه ورود و ویزا و این حرفها. «سید» خودش وارد صحبت می‌شود: آقا، من به اینها می‌گویم من تقاضای معالجه شدن ندارم، اصلاً نمی‌خواهم معالجه بشوم، ولی شما بگذارید من لااقل به کشورتان بروم و دستم را نشان مردم دنیا بدهم تا بفهمند این خمینی بی‌همه چیز با مردم مملکت چه‌ها که نکرده است!

- خوب، چه می‌گویند؟

- هیچی، اشکال تراشی می‌کنند، علافمان کرده‌اند.

- حالا، بالاخره چکار می‌خواهی بکنی؟

- از زور ناچاری می‌آیم فیزیوتراپی! دکتر می‌گوید ممکن است بشود با این وسیله هم دست را تا حدی به‌کار انداخت.

یاد هاجر می‌افتم که در پایگاه منصوری دیده بودم، و به او هم برای معالجه هنوز ویزا نمی‌خواستند بدهند. از این نوع موارد، مجاهدین زیاد دارند و مشکلشان در این مورد، با دولتهای بسیار «بشر دوست» اروپا - که حاضرند برای در امان ماندن خیالی از خطر تروریسم خمینی به هرگونه خوشرقصی و باج دهی تن در دهند - به‌این آسانی حل شدنی نیست. بگذریم.

بعد از بازدید مرکز امداد، ما را برای دیدن پایگاه قدیر می‌برند. واکنش بچه‌های آن‌جا از دیدن من، شگفتی مطلق است، زیرا کار این پایگاه، که به‌طور عمده در زمینه مواد منفجره است، قاعدتاً جزء اسرار نظامی است و بنابراین در پایگاه تنها به روی افراد معدودی باز است. با این همه، مسئولان این بخش، تمام قسمتها را نشانم می‌دهند و به سؤالهایم پاسخ می‌گویند. مهندسان و افراد فنی در این‌جا سرگرم طراحی و ساختن انواع فانوسها و مینها هستند. احساس می‌کنم که وارد یک آزمایشگاه

نداریم. هر بچه‌یی در هر وقت سال که به مدرسه بیاید، او را می‌پذیریم و به کلاس مربوطه می‌فرستیم. به این ترتیب می‌توانم بگویم که شروع سال تحصیلی برای هر کدام از بچه‌ها متفاوت است. خوب، به این ترتیب در کلاس اختلاف سطح معلومات بین شاگردان به‌وجود می‌آید. کسی که مثلاً کلاس سوم را چهار ماه پیش شروع کرده با کسی که امروز به کلاس سوم آمده است، هر دو سر یک کلاس می‌نشینند و باید یک برنامه را تمام کنند.

— چه طور چنین چیزی ممکن است؟

— والله راه دیگری نداریم. یا باید مثل مدارس رسمی درسها را از تاریخ معینی شروع کنیم و بعد از آن دیگر کسی را نپذیریم یا باید به همین کاری تن بدهیم که داریم می‌کنیم. البته این کار سخت است، ولی تمام بار آن به دوش معلمهاست. آنها هستند که باید طوری برنامه‌شان را تنظیم کنند که هم قدیمی‌ترها منتظر نشوند که تازه‌واردترها به آنها برسند، و هم تازه‌واردترها را طوری آموزش بدهند که در حداقل زمان به قدیمی‌ترها برسند. البته مشکلات این کار خیلی زیاد است، ولی خوب، با پشتکار و صرف انرژی حلش می‌کنیم.

— اصلاً چرا کسانی هستند که مثلاً دو ماه یا سه ماه دیرتر از بقیه به مدرسه می‌آیند؟

— به‌عمد که این کار را نمی‌کنند. اینها فرزندان بچه‌های خودمان هستند که به این‌جا آمده‌اند. بعضی از آنها از اروپا یا آمریکا می‌آیند. خوب، به محض رسیدن، بچه‌هاشان را می‌سپارند دست ما برای رفتن به مدرسه. بعضی دیگر از ایران می‌آیند با بچه‌هاشان، آنها هم پس از مدتی که آمدند و جا افتادند، باید بچه‌هاشان را به این‌جا بفرستند. بعضی دیگر هم از جاهای دیگر می‌آیند، از پاکستان یا هند یا فیلیپین یا هر جای دیگر.

راستی من در پایگاه منصوری دیدم زنانی را که با بچه‌هاشان بودند. تازه رسیده بودند. چرا بچه‌های آنها به این مدرسه فرستاده نمی‌شوند؟

— چرا، منتها این‌طور بچه‌ها را، که از ایران با تحمل مشقت و ناراحتی زیاد رسیده‌اند، فوراً از مادرشان نمی‌شود جدا کرد. مدتی می‌مانند همان‌جا با بچه‌های دیگر و با زندگی جمعی کمی آشنا می‌شوند، بعد دیگر آمدنشان به این‌جا مسأله زیادی ندارد.

— خوب، آن وقت به محض آن که رسیدند، مثلاً می‌روند کلاس اول یا دوم، و بعد روز از نو روزی از نو، خانم معلم باید برای آنها هم از اول شروع کند به درس دادن. همین‌طور است؟

— بله، گفتم که، راه دیگری نداریم. باید از وقت و انرژی خودمان مایه بگذاریم.

بذل تمام نیروی روحی و جسمی خود ساخته‌اند، پی می‌برم. این کار عظیم و شگفت‌انگیز، نه تنها زیر سیل تبلیغاتی دشمنان رنگارنگ داخلی و خارجی جنبش مقاومت مدفون گردیده، بلکه متأسفانه خود مجاهدین هم کاری برای شناساندن آن به مردم صورت نداده‌اند. به‌نظر می‌رسد که اکنون تمامی ناظران جدی اوضاع ایران اقرار دارند که بزرگترین و جدی‌ترین تشکیلات مخالف رژیم، سازمان مجاهدین خلق است. ولی آن‌چه این ناظران می‌بینند تازه چیزی جز بخش اندکی از کوه شناور یخ که از آب بیرون است، نیست.

*

مواد منفجره و دستگاههای الکترونیکی را رها می‌کنیم و به دنیای دیگری می‌رویم که دنیای بچه‌هاست. وارد ساختمان مسکونی مسئولان که می‌شویم، کسی نیست. کاک یوسف می‌گوید: باید همه سر کار باشند. می‌روم خبرشان کنم. همه تشکیلات مدرسه‌یی مجاهدین در طول یک کوچه، در خانه‌هایی متعدد و مجاور هم متمرکز شده است. از این رو رفتن و برگشتن کاک یوسف بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد. اندکی بعد، عصمت وارد می‌شود و به ما خوشامد می‌گوید: زن جوانی با قامت متوسط و باریک، با صورتی کشیده و شیرین و با لبخندی دائمی، که از یک آرامش عمیق درونی خبر می‌دهد. همین‌طوری، اگر صد بار هم نگاهش کنی، محال است حدس بزنی که چقدر هوش و ذکاوت، چقدر فهم و درایت، چقدر عاطفه و انسانیت، چقدر صبر و حوصله و چقدر قدرت مدیریت در این یک وجب هیکل تکیده متمرکز شده است. اما کافی است مدتی با او صحبت کنی، یا خود او برایت صحبت کند تا به تمام این فضایل پی ببری. عصمت، به کمک علی — که ما فقط مدت کوتاهی او را می‌بینیم — تمام تشکیلات مدرسه‌یی مجاهدین را در این‌جا زیر نظر دارد و اداره می‌کند. این تشکیلات از مهد کودک و کودکستان و دبستان و کلاسهای راهنمایی تشکیل می‌شود. در حدود صد بچهٔ قد و نیم قد و نوجوان در آن درس می‌خوانند یا نگهداری می‌شوند.

عصمت ما را در همهٔ کلاسها می‌گرداند. بعضی از کلاسها سه نفر شاگرد بیشتر ندارد، در بعضی دیگر تعداد شاگردان به هشت ده نفر یا بیشتر هم می‌رسد. خانم معلمهایی که به بچه‌ها درس می‌دهند، همه معلم حرفه‌یی نبوده‌اند. بیشترشان به ضرورت معلم شده‌اند و حالا هرکدام از آنها تجربه‌هایی در این کار دارد که معلمان حرفه‌یی قاعدتاً فاقد آنند. ضمن بازدید کلاسها، عصمت مشکلات کارشان را برای ما تشریح می‌کند: یکی از نخستین مشکلات این است که ما، سال تحصیلی، به معنای دوره‌یی که از یک تاریخ معین شروع می‌شود و در تاریخ معین به پایان می‌رسد،

می‌گذاریم.

— حتماً بچه‌هایی هم که از جاهای مختلف می‌آیند، به‌خصوص اگر در کشورهای محل اقامت سابقشان مدرسه هم رفته باشند، تا در این مدرسه به بچه‌های دیگر و به برنامه‌های شما عادت کنند، مسائل و مشکلات نوع دیگری هم با خودشان می‌آورند. — بله، این مشکل هم هست. ولی معمولاً مشکل بزرگی نیست. بچه‌ها پس از مدت نسبتاً کوتاهی با محیط جدید و برنامه‌های جدید انس می‌گیرند.

همین طور که حرف می‌زنیم، وارد کلاسی می‌شویم. بچه‌ها بلند می‌شوند و راست می‌ایستند. تقریباً به حالت «برپا». عصمت بچه‌یی را صدا می‌کند و رو به من می‌گوید: این بچه تازه از فرانسه آمده است. از او می‌پرسم: دلت می‌خواهد در همین مدرسه بمانی یا به مدرسه فرانسه برگردی؟ بی‌لحظه‌یی تردید جواب می‌دهد: می‌خواهم برگردم آن‌جا. به عصمت نگاه می‌کنم؛ می‌خندد: «تازه‌واردها اغلب همین‌طورند، ولی مدتی که ماندند دیگر نمی‌خواهند برگردند». این حرف عصمت را در کلاسهای دیگر، در صحبت با بچه‌های قدیمی‌تری که در اروپا درس می‌خوانده‌اند، به محک آزمایش می‌زنم و می‌بینم که حق با عصمت است. قدیمی‌ترها — آنها که فقط چند ماه است به این‌جا آمده‌اند — اصلاً میل به بازگشت ندارند، سنشان هرچه می‌خواهد باشد.

— مدرسه غریبی دارید، که بیشک محصول موقعیت غریبی است که در آن قرار گرفته‌اید. اما لابد مشکلاتتان فقط همینها نیست.

— نه، مشکل دیگری که داریم، خلا بعضی کلاسهاست. مثلاً فرض کنید در کلاس سوم دخترانه فقط یک شاگرد داریم و در کلاس چهارم دو شاگرد. گذاشتن یک معلم برای یک نفر و یک معلم برای دو نفر امکان ندارد.

— خوب، چه کار می‌کنید؟

— هر سه نفر را در یک کلاس می‌گذاریم: یک کلاس دوپایه. معلم درعین حال به هر کدام باید درس مربوط به کلاس خودش را بدهد. این کار معلم هم مشکل است، ولی معلمها دیگر تقریباً یاد گرفته‌اند با این طور کلاسها کار کنند. تازه ما کلاس سه پایه هم داشته‌ایم، یعنی سه کلاس را در یک کلاس درس می‌دادیم!

به کودکان که می‌رویم، وضع نسبتاً روبه‌راه‌تر است. بچه‌ها برحسب سن دسته‌بندی شده‌اند، و هر گروه با مربیش مشغول بازی. برای کودکان خردسالی که این‌جا جمعند، افراد دیگر به دو دسته تقسیم می‌شوند: یا عمو هستند یا خاله. ولی برای من که با چند عمو و خاله دیگر به سراغشان رفته‌ام، فوراً یک اسم خاص پیدا می‌کنند: عمو کچل! مدتها با بچه‌ها می‌مانیم، حرف می‌زنیم و بازی می‌کنیم. بعد عصمت در اتاقهای مختلف کودکان ما را می‌گرداند و کارهای دستی یا نقاشی بچه‌ها

رانشانمان می‌دهد. روی دیوارها، یکی دو جا چشم به نقاشیهای بزرگی می‌افتد که ابعادی غیر عادی دارند. یکی از آنها را به عصمت نشان می‌دهم و می‌پرسم این تابلو کار کیست؟ می‌گوید: این تابلوهای بزرگ کار یک نفر نیست، کار یک گروه است. اول تصور می‌کنم که بچه‌ها یک کاغذ بزرگ را گرفته‌اند و هر کدام گوشه‌یی را به سلیقه خودش نقاشی کرده است. ولی عصمت از اشتباه بیرونم می‌آورد: نه، بچه‌ها با هم می‌نشینند و تصمیم می‌گیرند چه چیزی را می‌خواهند بکشند. معمولاً منظره‌یی از طبیعت یا از جنگ، یا از یک شهر و این قبیل چیزهاست. بعد، چون خودشان یکدیگر را خوب می‌شناسند و می‌دانند مثلاً چه کسی بهتر از همه درخت یا گل می‌کشد، او را مأمور می‌کنند تمام گلها یا درختها را بکشد. به همین ترتیب یک نفر مأمور کشیدن هواپیماها یا ماشینها می‌شود، یک نفر جاده‌ها یا کوهها را می‌کشد، یک نفر دیگر آسمان و خورشید را، تا تابلو تمام بشود. ما یادشان داده‌ایم که به‌طور جمعی هم می‌شود نقاشی کرد، ولی تکنیک نقاشی جمعی و تقسیم کار بین بچه‌ها، کار خودشان است. بعضی از کارهاشان واقعاً هم جالب از آب در می‌آید. البته هر کدام نقاشیهای تکی هم می‌کنند و مثلاً آن نقاشی را که آن‌جا روی دیوار می‌بینید، پسر خودم کشیده. بچه‌ها هر هنری دارند برای ما نمایش می‌دهند و خانم معلمها هم — که همه یک پارچه انرژی و عاطفه‌اند — آنها را راهنمایی و کمک می‌کنند. آن‌چه در این چند خانه — که حالا مدرسه و کودکانستان شده‌اند — می‌بینم بیش از بیش احساس تحسینم را نسبت به کار عصمت و همکارانش برمی‌انگیزد. از نظم و نظافت کودکانستان صحبت کردن زائد است. فقط می‌توانم بگویم این نظم و نظافت اصلاً با محیط آن دیار همخوانی ندارد!

به دفتر عصمت می‌رویم و می‌نشینیم. دهها سؤال دارم که در مورد این مؤسسه از او بکنم، و او با کمال حوصله و مهربانی آماده است که به سؤالهایم جواب بدهد. — موقع مرخص شدن بچه‌های کوچک دیدم که اتوبوس آمد و بعضیها را سوار کرد و برد ولی بعضیهای دیگر در کودکانستان ماندند، چرا؟ — آنهایی که رفتند، در واقع پیش پدر و مادرشان می‌روند. آنهایی که می‌مانند بچه‌هایی هستند که یا پدر و مادرشان این‌جا نیستند، یا این که شهید شده‌اند. — خوب، آن وقت به این ترتیب، این بچه‌ها مشکلی و مسأله‌یی پیدا نمی‌کنند؟ کمبودی احساس نمی‌کنند؟

— طبیعی است که چرا. ولی ما منتهای کوششمان را می‌کنیم که این کمبود را با حضور بیشتر خودمان جبران کنیم. به این‌طور بچه‌ها رسیدگی خاصی می‌کنیم، وقت زیادتری صرفشان می‌کنیم، حتی بیشتر از وقتی که صرف بچه‌های خودمان می‌کنیم. خلاصه همه تلاشمان را می‌کنیم برای این که این بچه‌ها غصه نخورند و از نظر روحی

آزرده نشوند، اما خوب، همیشه هم صد در صد موفق نمی‌شویم.

— لابد برای بچه‌های مهد کودک هم همین مسأله هست؟

— بله، برای آنها هم هست، منتها چون خیلی کوچکند طبعاً کمتر از کودکانها — که دیگر عقلشان می‌رسد — مشکل پیدا می‌کنند.

— حالا راجع به بچه‌های بزرگتر می‌خواهم یک سؤال بکنم: طبق چه برنامه‌یی به

آنها درس می‌دهید؟ کتابهایشان چیست؟

— ما همان برنامه مدارس ایران را دنبال می‌کنیم. اما در مورد کتابهایی که می‌خوانند، مواد علمی (ریاضی، طبیعی، فیزیک و غیره) را از روی همان کتابها تدریس می‌کنیم. باید بگویم که متأسفانه کتاب هم به اندازه کافی نداریم. درس فارسی را هم همین‌طور، به جز قسمتهایی که در رابطه با رژیم و خمینی و منتظری و غیره در آنها گنجانده‌اند. این قسمتها را حذف می‌کنیم. کتاب تعلیمات دینی ایران را هم اصلاً درس نمی‌دهیم، به جایش خودمان به آنها در این زمینه تعلیم می‌دهیم.

— از کتابهای درسی رژیم سابق هیچ استفاده‌یی نمی‌کنید؟

— متأسفانه اصلاً در دسترس نداریم. به علاوه کتابهای کنونی هم براساس همانها تهیه شده منتها رژیم تغییراتی به مقتضای وضع جدید در آنها داده است که ما آنها را درس نمی‌دهیم.

— این زندگی جمعی می‌دانم که پوست از کله شما می‌کند، ولی آیا بچه‌ها از این

وضع رضایت دارند؟

— بله، خیلی راضیند، بعضی از آنها حتی با اکراه شبها این‌جا را ترک می‌کنند تا پیش پدر و مادرشان بروند، خودشان می‌گویند این‌جا را بیشتر دوست دارند و دلشان می‌خواهد شب را هم با بچه‌های دیگر باشند.

— ببینم، با بچه‌ها از سازمان هم حرف می‌زنید و آیدئولوژی سازمان را به آنها

درس می‌دهید؟

— بزرگترها، خوب، حسابشان جداست. جلسات خودشان را دارند و بحثهای خودشان را می‌کنند. اما برای بچه‌های کوچک، ما اصلاً از سازمان چیزی نمی‌گوییم. اصلاً تبلیغ نمی‌کنیم. تنها کاری که می‌کنیم این است که با رفتارمان به آنها در عمل نشان می‌دهیم که مجاهد بودن یعنی چه و مجاهد چه جور آدمی است، همین، والا هیچ نوع تبلیغی به صورت شفاهی نمی‌کنیم.

گرم صحبتیم که برق خاموش می‌شود، عصمت می‌گوید:

— این هم یکی دیگر از گرفتاریهای ماست. برق و آب این‌جا هم فراوان قطع

می‌شود و برایمان مشکل ایجاد می‌کند. مثلاً بچه را داری حمام می‌کنی، آب قطع می‌شود. تا بروی آب گرم تهیه کنی، ممکن است سرما بخورد. برق هم همین وضع را

دارد.

— هیچ تصور نمی‌کردم در شهر هم این گرفتاریها وجود داشته باشد. راستی من

در هر پایگاه که رفتم دیدم برای خودشان ژنراتور برق دارند. شما که با بچه‌ها سر و کار دارید بیشتر از همه به ژنراتور احتیاج دارید، چرا تهیه نمی‌کنید؟

— این دیگر اشکال زندگی کردن در شهر است. در فلان روستا یا دامنه یا قله

فلان کوه، می‌توان با خیال راحت ژنراتور برق گذاشت و مشکل سوخت رسانی را هم به نحوی حل کرد. این‌جا اگر ژنراتور بگذاریم، سر و صدایش همه همسایه‌ها را ناراحت می‌کند و صدایشان را در می‌آورد. برای آب شاید بشود فکری کرد، ولی برای برق، نمی‌دانم.

— شما هیچ می‌دانید که کاری که در این‌جا، با این شرایط، برای نگهداری و

آموزش بچه‌ها می‌کنید، از کار چریکی در یک محیط تحت تسلط دشمن هیچ چیز از هیچ بابت کم ندارد؟

عصمت می‌خندد: کاری که ما می‌کنیم در مقابل فداکاری بچه‌هایی که در داخلند، هیچ چیز نیست.

قرار است شام را مهمان خانم معلمها باشیم و قدری با هم صحبت کنیم. کاظم، که از ابتدای این سفر، همیشه و در همه‌جا همراه ما بود، حالا می‌خواهد خداحافظی کند و برود:

— من هر وقت گذارم از این طرف می‌افتد از فرصت استفاده می‌کنم تا یکی دو روز با بچه‌ها باشم. در همین مدرسه درس می‌خواند. حالا هم باید بروم پیش او. شما هم که فردا باید حرکت کنید، بنابراین دیگر همدیگر را نخواهیم دید. می‌خواستم همین‌جا با شما خداحافظی کنم.

برای خداحافظی به طرفش می‌روم، مرا سخت بغل می‌کند و مدتی به همان حال نگه می‌دارد. رویش را می‌بوسم و برای تمام زحماتی که طی این مدت به گردش گذاشته‌ام، سپاسگزاری می‌کنم. اشک در چشمانش جمع می‌شود و با صدای خفیه‌یی که تمام وجودم را می‌لرزاند می‌گوید:

— دکتر، چرا تا می‌آییم با کسی انس بگیریم، باید از هم جدا بشویم؟ چرا؟ صدایش آن قدر شکسته و غمزده است که یک لحظه تصور می‌کنم رؤیاست و در همان رؤیا کاظم را می‌بینم که با دوستانش، یکی یکی خداحافظی می‌کند و آنها، هر کدام، از طرفی می‌روند، ولی هنوز چند قدم بیشتر برنداشته‌اند که یکی یکی بر اثر انفجار توپ و خمپاره یا شلیک گلوله یا شکنجه دژخیم یا فشار طناب دار، از پا در می‌آیند. لابد به همین خاطر است که حالا برای کاظم، خداحافظی معنای کنونیش را پیدا کرده است: دیگر همدیگر را نخواهیم دید! باز حالتی شبیه به بسته شدن راه

سعید می‌گویم: باز همان مسأله قدیمی و حل نشده ماست که این‌جا هم به این صورت بروز پیدا کرد. بچه‌ها مسائل سازمان و اهمیت آنها را می‌فهمند، ولی با مسائل جامعه و درجه اهمیتشان انگار زیاد آشنا نیستند. سعید سری می‌جنباند و چیزی نمی‌گوید؛ ولی من در پایان این سفر، دارم به چشم می‌بینم که یک جامعه مینیاتوری، با تمام ابعاد و زوایای مختلفش در این‌جا در حال شکل گرفتن است و الزامهای زندگی پشت جبهه دارد به‌طور عینی مسائل موسوم به «غیر عمده» را به این مینی جامعه تحمیل می‌کند، ولی ذهن رمانتیک و آرمانگرای افراد مینی جامعه می‌خواهد چشم به روی این عینیات ببندد و تنها به «مسأله عمده» توجه کند.

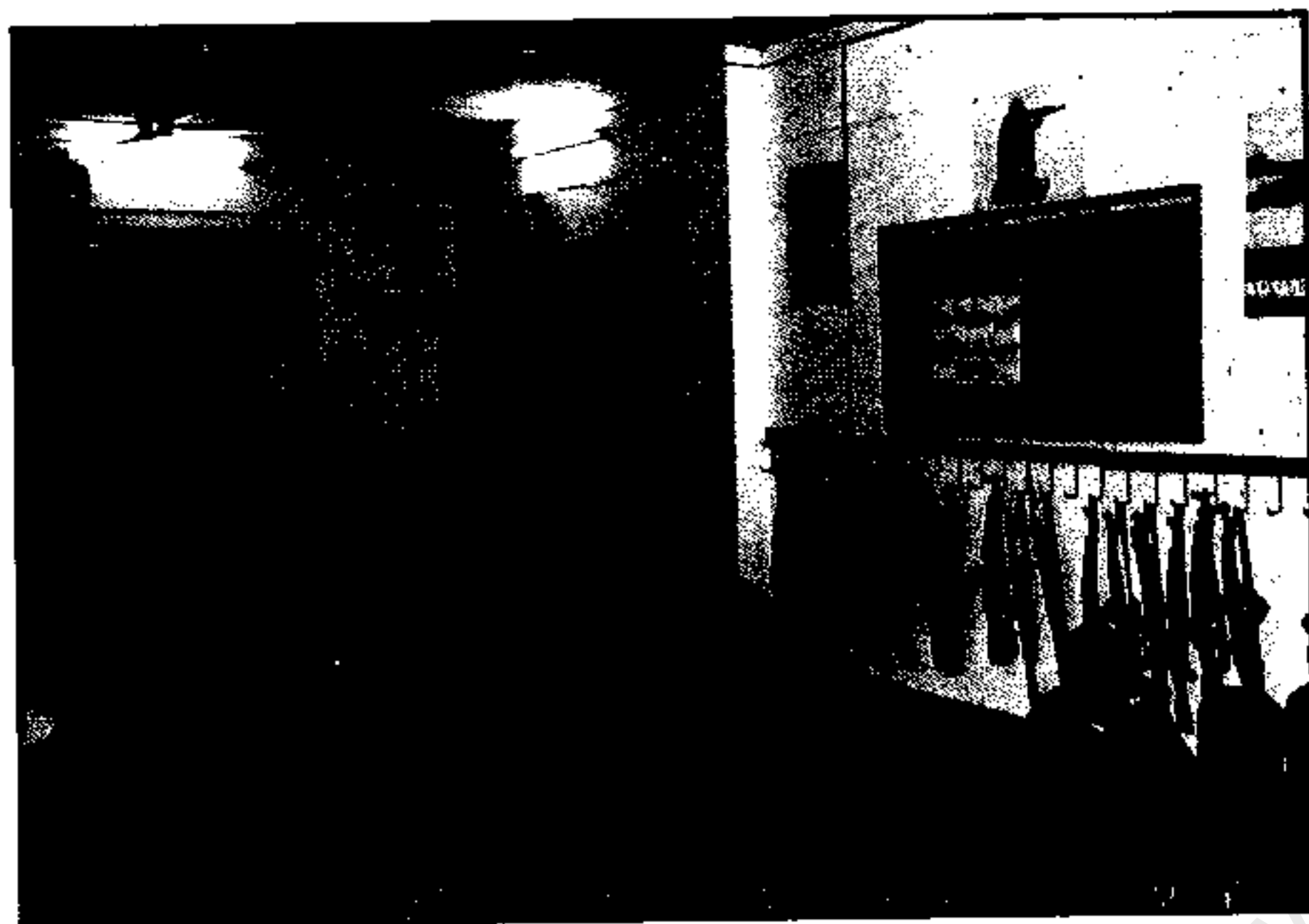
•

از این سفر، که در واقع کشف جنبه‌های ناشناخته‌یی از جنبش مقاومت مسلحانه را برایم به‌همراه داشت، با امید فراوان به آینده برمی‌گردم. مجاهدین را، برادر سالها همکاری و تماس از نزدیک، البته قبلاً هم می‌شناختم، ولی در این سفر فرصت آن را یافتم که در حد امکان، تا اعماق درونی‌ترین رابطه و پنهان‌ترین زوایای کار تشکیلاتیشان را هم بشناسم و به ویژه با درک و بینش و روحیه افراد مختلف سازمانی، از بالا تا پایین، آشنا بشوم. حاصل این آشنایی بیشتر آن است که دیگر از حملات ردیلانه و کینه‌توزانه‌یی که به آنها می‌شود، احساس نفرت نمی‌کنم، فقط خنده‌ام می‌گیرد. با این همه، نه می‌خواهم و نه می‌توانم از آنها تصویری بی‌نقص ترسیم کنم، چون حاصل این آشنایی بیشتر، پی بردن به نقاط ضعفشان هم بوده است. مجاهدین طی این دوره مقاومت، از هر نظر بسیار رشد کرده‌اند، ولی در این‌جا هم، مثل همه جاهای دیگر، قانون رشد ناموزون جاری بوده است. و حالا که این یادداشتهای شتابزده را به‌صورت یک طرح اولیه تنظیم کرده‌ام، اصلاً وسواس و حتی میل آن را ندارم که دو باره و سه باره رویش کار کنم تا یک «گزارش تر و تمیز» بیرون بدهم، چون هاشم و هاشم‌ها آن‌قدر وقت ندارند که منتظر کرم‌ریزیهای انشایی و ادبی من در پاریس بمانند. این هم از اثرات همین سفر است. حالا هم این یادداشتها را، به همین‌صورت خام و نپرداخته، به‌کاک یوسف، کاظم و هاشم، همراهان دائمیم در این سفر هدیه می‌کنم.

نفس، در گلو احساس می‌کنم و می‌بینم فشارش دارد چشمهایم را پر از اشک می‌کند. تمام نیرویم را جمع می‌کنم تا حرفی بزنم، ولی فقط می‌توانم بگویم: کاظم جان زودتر برو به‌بچه برس! به سرعت از او فاصله می‌گیرم و او می‌رود.

بحث با خانم معلمها برایم از دو نظر جالب است. اول این که وقتی از کارهای خودشان و گرفتاریهای زیادی که با بچه‌ها دارند، حرف می‌زنند، به‌منظرم می‌رسد که هیچ یک از آنها، معلم، به معنای رایج کلمه نیست. در وجود هر کدام، مخلوطی از عاطفه یک مادر، دلسوزی و مهربانی یک مربی صمیمی و فداکاری یک مجاهد خلق، در حال اشتعال است. دوم این که، با این همه، با آن که زندگی را برخودشان حرام کرده‌اند تا آن را برای بچه‌ها دلپذیر و دوست داشتنی کنند، و با آن که قاعدتاً تجربه و سابقه زیادی در امور نظامی نباید داشته باشند، همه‌شان به‌عارضه «نظامی گری» مبتلا هستند. همه‌شان فکر می‌کنند - و فکرشان را با صدای رسا اعلام می‌کنند - که هرآن حاضرند کارشان را رها کنند و به مقاومت مسلحانه بپیوندند. به‌این عارضه، در بچه‌های پایگاههای مختلف، به‌خصوص در میان فرماندهانی که عازم داخل کشور بودند، قبلاً برخورده بودم و تعجب زیادی در من ایجاد نکرده بود، چون همه آنها مدتهاست زندگی و فعالیتشان را در زمینه نظامی صرف می‌کنند. اما برخورد به‌همان عارضه در میان اینها، برایم واقعاً شگفت‌انگیز است. اول می‌کوشم به آنها بفهمانم که در زمینه عمل نظامی هیچ نیازی به وجود آنها نیست، در حالی که در زمینه کاری که دارند می‌کنند، هیچ کس نمی‌تواند به سادگی جانشین آنها شود. در جایی که علاقه دارند باشند، زائدند، و در جایی که هستند، غیر قابل جانشین. اما در مقابل اصرارشان به این که، پس از صدور فرمان تسلیح، دیگر هیچ کاری مبرمتر از رویارویی مسلحانه با رژیم وجود ندارد، دیگر استدلال را کنار می‌گذارم و به‌عمد، در مقام مدعی، با آنها وارد جدل می‌شوم، تا پنبه این طرز تلقی سطحی و ساده لوحانه از «مبارزه مسلحانه» را بزنم. کارمان بالا می‌گیرد و خوب به هم می‌پریم. به نظرم می‌رسد که در این میان تنها علی، که سر شام به مایپوسته و حال با قیافه جدی ناظر این دعوای لفظی است، و عصمت، که با لبخند بودائیش کنار نشسته و چیزی نمی‌گوید، حالیشان است که حرف من در باره چیست. عصمت حتی به این هم توجه دارد که من به‌عمد خانم معلمها را به جدل تحریک می‌کنم. این است که پس از مدتی نظاره کردن، وارد میدان می‌شود و باز با همان آرامش و ظرافتی که پرخاشگرترین کسان را هم خلع سلاح می‌کند، می‌کوشد نقش میانجی را بازی کند و منظور هر طرف را به طرف دیگر بفهماند. علی هم با توضیحاتی بجا و سنجیده‌اش او را کمک می‌کند. وقتی بلند می‌شویم و خداحافظی می‌کنیم که برویم، دیگر مدتهاست که آشتی کرده‌ایم و... لابد هر طرف هم سر موضع اولش ایستاده است! در راه به اشاره به

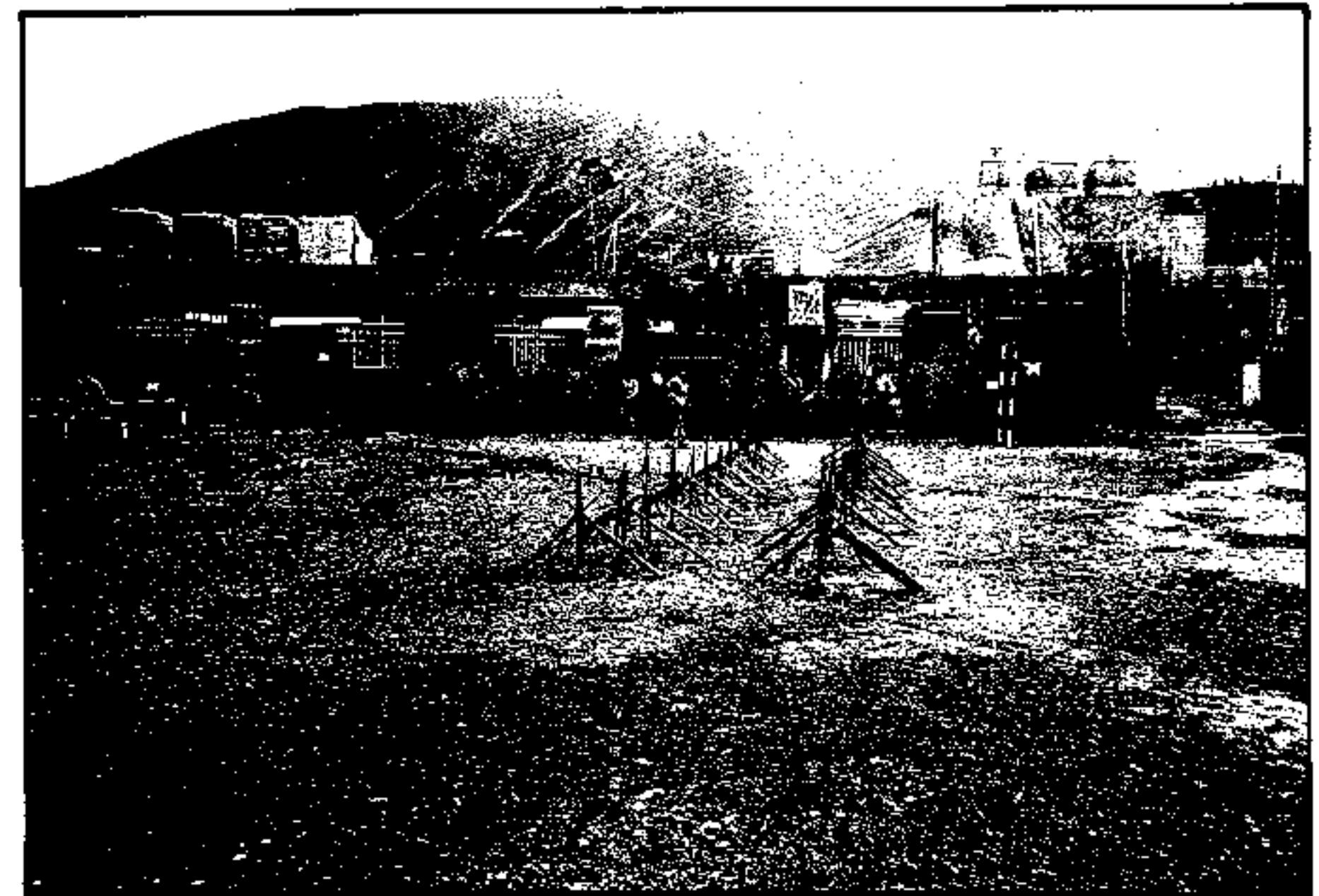
پایگاه منصوری



پایگاه منصوری



پایگاه منصوری



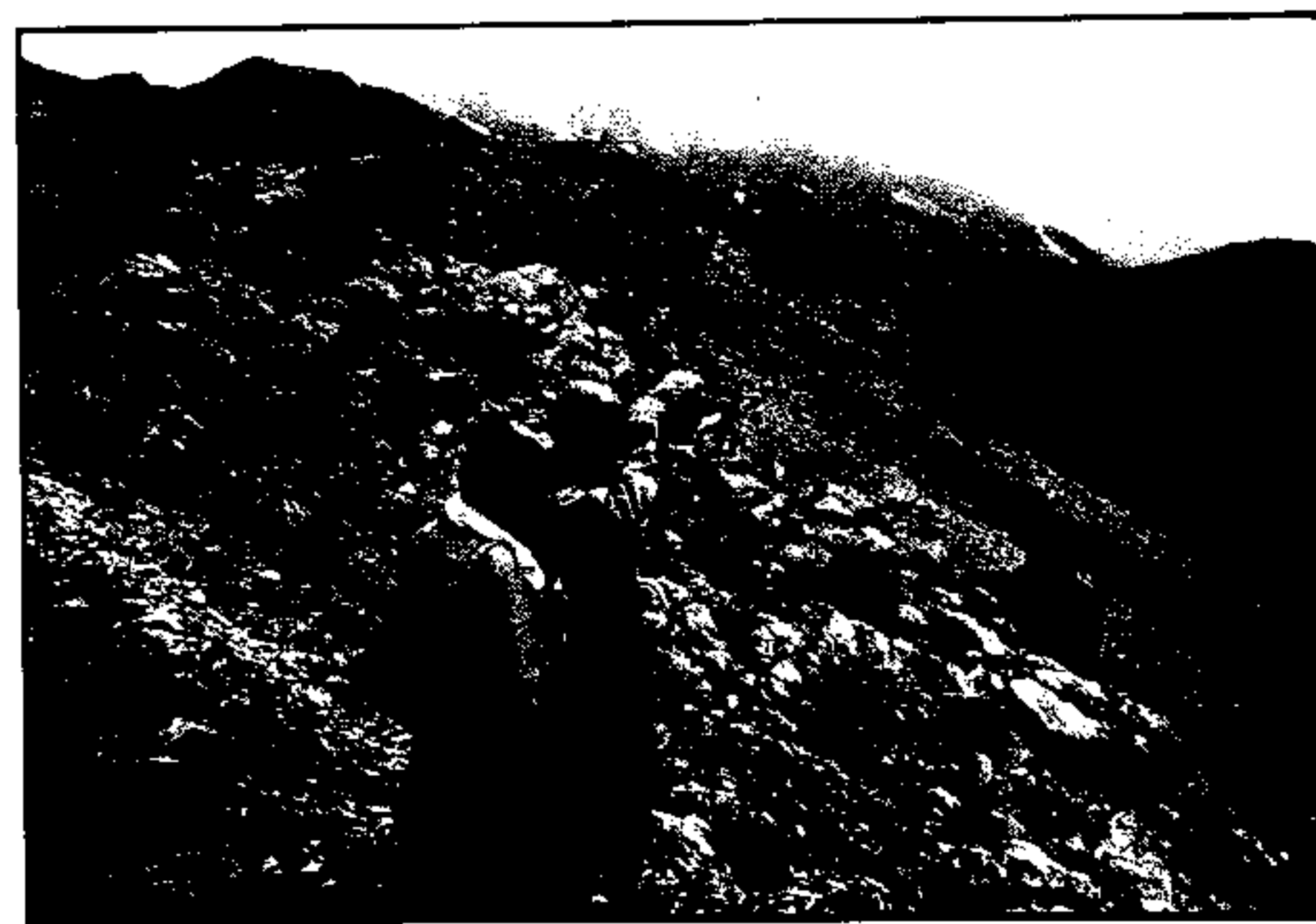
پایگاههای مرزی



پایگاه منصوری



پایگاههای مرزی



پایگاههای مرزی



SHOWRA
REVUE MENSUELLE DU CONSEIL NATIONAL DE LA RESISTANCE